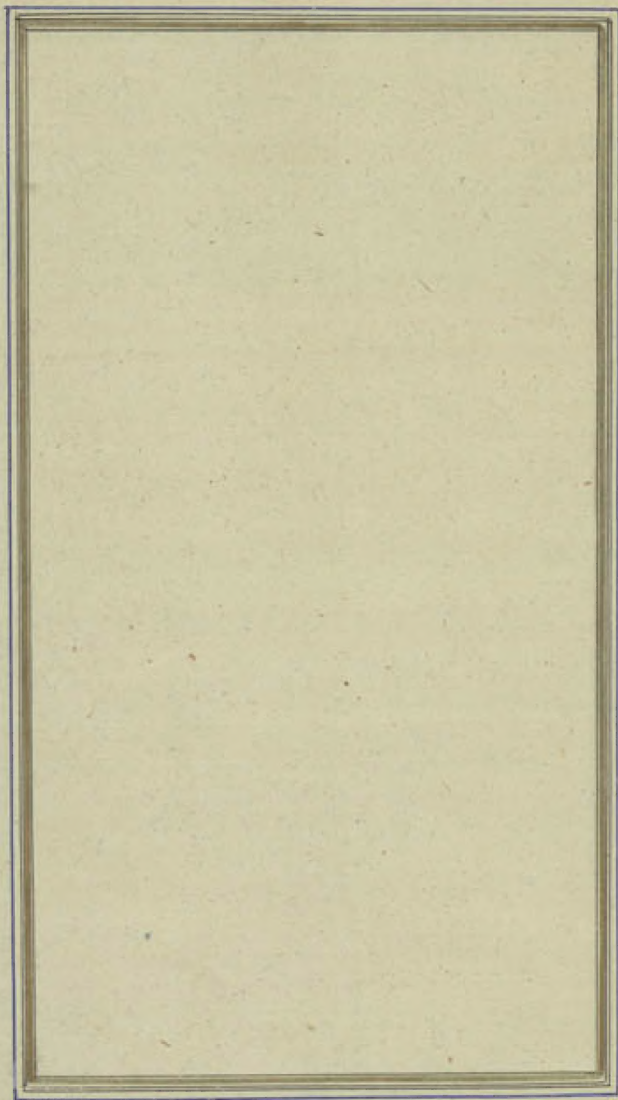
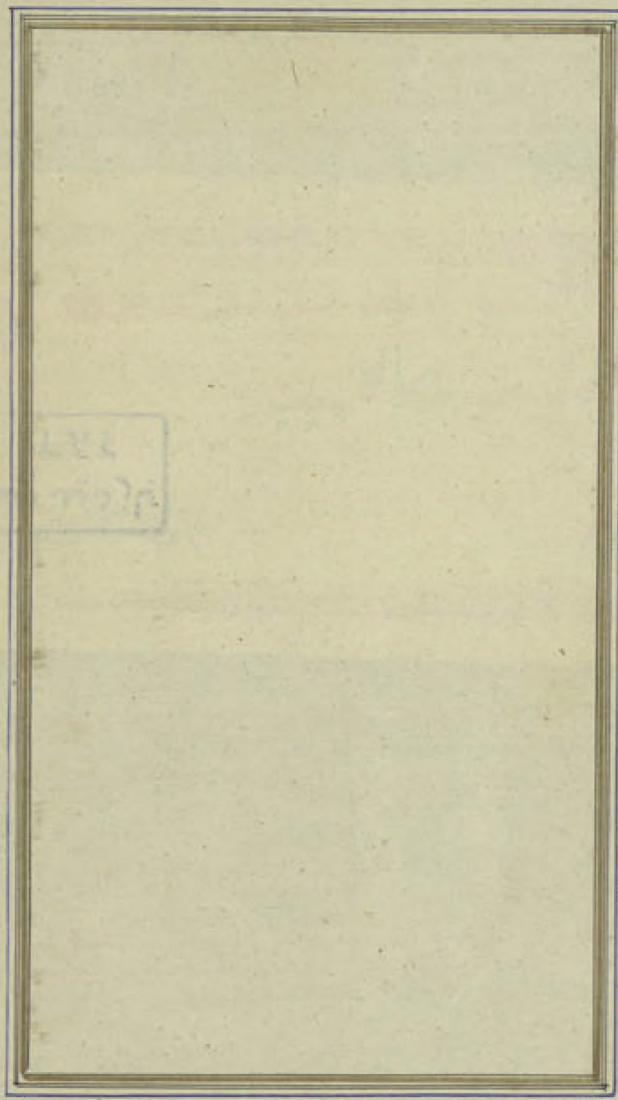










بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد فرمان روائی را رواست که نظم عالم امکان و نظام
کون و مکان بید قدرت اوست ؛ و درود نامحدود حاکمی را سزاست که حکم روانش بر اقالیم
وجود جاری و فرمان نافذ المثالش بر ممالک غیب و شهود ساریست جهان جهان ستایش و ثنا فدای
یگانه ذاتی باید که مطلع وجود هر فردی از افراد موجودات معاد کان الله ولم یکن معه شیئا
بر ازلیتش دلیلیست واضح و مقطع حیات هر ذی حیاتی با مضمون کل شیء
هالک الا وجهه بر ابدیتش برهانی لائح ناظم بدیع المناظری که قصاید
دهور و غزلیات شهور و مثنویهای لیل و نهار و دوبیتی خزان و بهار و رباعیات ارکان
و بحر طویل زمان فردیست که از دیوان حکمتش مرقوم سفینه امکان گشته صانع بی همتائی
که بدایع نظم عالم امکان از مقابله قضا و قدر و جناس شمس و قمر و ترصیع در و گوهر و
مغایره ارض و سماء و استخدام بنده و مولا و التفات شاه و گدا از قلم بدایع رقم بر نقش

در صفحه روزگار هر زمان نوشته معبودی که ثناگویان محفل جلالش در نخستین فرد قصیده
سخنوری لب به بیان لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
گشوده و نکته سنجان مجلس کمالش زبان بزمزمه ما عرفناک حق معرفتک آشنا نموده
حکیمی که بلبل ناطقه شعرا را در گلستان جهان از ترانه ان من الشعر لحکمه
نغمه سنجی در آورده و هزار دستان زبان فصحا را از آوازه ان من البیان
لسحرا به نکته پردازی رهنمائی کرده نظم

بلبل عرش‌اند سخن پروران   باز چه مانند باین دیگران

کریمی که مخزن سر که را از عطایای معانی دلنشین پر از گوهر آبدار و خزانه حافظه را از جواهر زواهر
الفاظ رنگین مملو از در شاهوار نموده تا از آن جواهر اهل نثر خیره و در و از مصقل سخن آن
معانی جان پرور ارباب نظم روشن دل و آسوده خاطر شوند نظم

سخن صیقل کر مرآت روحست   سخن مفتاح ابواب فتوحست

خالقی که بمنطوقه خلقت الخلق لکی اعرف همه مخلوقات را خلعت خلقت
پوشانیده و تمامی ممکنات را از صحرای عدم بملک وجود کشانیده که بمضمون
هر گیاهی که از زمین روید ؛ وحده لا شریک له گوید
طریق معرفت و راه وحدانیت او پیمایند و مصداق آیه کریمه و ما خلقت الجن

والانس الا لیعبدون جن و انس را تشریف عبودیت مشرف کردانید
که به بندکی او قیام و بعبادتش اقدام نمایند و مصداق ولقد کرمنا بنی ادم
وفضلناهم علی کثیر مما خلقنا بنی ادم را از سایر مخلوقات امتیاز داده
و ابواب رحمت بروی ایشان کشاده که زبان بشکرش کشایند و از وجود این نوع
بواسطه رب النوع که حضرت خیر البشر است بمفاد لولاک لما خلقت الافلاک
بر جمیع مخلوقات و قاطبه ممکنات منت نهاده   ار کرده بخاک در کهت عرش سجود

ازین وجود تو شد ادم مسجود	کر بود تو مقصود نبودی ز وجود
هرکز نشدی ادم و عالم موجود	سروری که پر تو عنایت او بر همه انبیا

و اولیا تافته و در ظل حمایت او از ادم تا خاتم پناه یافته

امی لقبی که ز انبیا اعلم بود	احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه با و نبود همراه که بود	جائی محرم که سایه نامحرم بود

عالمی که علم اولین و اخرین تعلیم اوست و زبان اهل معرفت بواسطه ارشاد
او بسخن کویاست زبان وحی ترجمانش منطوقه وما ینطق عن الهوی ان
هو الا وحی یوحی کشاده و بمضمون حدیث صدق مشحون ان لله
کنوزا تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء شعرا را سربلندی وافتخار

داده و پایه سخن را بر طاق بلند نهاده ان مروج دین مبین و قائل کنت نبیا وادم بین الماء والطین
یعنی محمد مصطفی و سرور انبیا صلی الله علیه و اله و سیما وصیه المعظم و ابن عمه المکرم بحکم انت منی
بمنزله هرون من موسی اعنی اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابیطالب

میری که سر از کرم بدشمن بخشید	شیری که بعهد اژدها را بدرید
شاهی که شه نجوم هنکام غروب	در چرخ بامر نافذش بر کردید

مولودی که مولد او در حرم محترم است هرچه در ثنای او کویم کم است بد فرزندی که خانه الهی وارد

شک نیست که باشدش بکان فرزند	صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاده

الطیبین الطاهرین المعصومین **اما بعد** بر شاعران مشاعر نکته دانند و ناظران
مناظر سخن را نه پوشیده و پنهان نماند که از انجا که بهر کلشن کل حسن خود را جلوه داده
بلبل زبان سخن را نه و غزل خوانی کشاده و بهر چمن سرو قد بلند را بر افراخته فاخته
بنای مدحتکری بنهاده و بهر انجمن شمع پر نو ظهور انداخته پروانه ستایش ان بزبان پر زبانه
نکته دانی اغاز کرده و بهر زمان که عدالت کستری بوده مدحت کویی بشان ان زبان کشوده
در این زمان که بحسب امر همایون اعلیحضرت فلک سلطنت قدر قدرت قضا ایت کیوان
حزم قمر عزم مریخ رزم فرمان جهرروان سپه ران سپهر توان شهریار کردون قباب
شهسوار جوزا رکاب اسمان باشتاب و افتاب بسحاب رازنده جنغراغ لشکر رایت فتح و ظفر

دلیر خورشید تیغ بهرام خنجر سپهبد شهاب رمح هاله سپر سپهدار سیاره حشم انجم لشکر زین
العیون السلاطین و قرة عضد الخواقین المؤید بتایید الملک المنان رب آنکه با موکب او عز و شرف
همراه است ٭ و آنکه با رایات او فتح و ظفر همسفر است ٭ خاقان اکرم اعظم ظل الله المبسوط علی العالم
السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان السلطان فتحعلی شاه قاجار
لازالت قصور اجلاله مغلقة الابواب عن القصور و مفتحات ابواب احسانه صادرات بانواع السرور
بندگان ذی شوکت و شان حشمت و جلال نشان دولت و اقبال توامان هیبت و جلال
شهامت و بسالت بنیان زایر مرقد رسول الثقلین حاجی الحرمین خان عظیم الشان مقرب الحضرة
الخاقانیه امین الدوله السلطانیه حاجی محمد حسین خان لازال نظام دولته و نظم شوکته ما دام ارتفاع
اطباق الافلاک منتظما و نظم الکواکب علی صفایح الافلاک معمورا در ممالک پادشاهی بنا بر دولتخواهی
و التفات حضرت ظل اللهی فرمان روا و در هر ولا از همه کس آثار بر و احسان آن امیر کبیر رفعت
نشان ظاهر و هویدا علی الخصوص در اصفهان خلد بنیان که مسقط الرأس آن سرور
مصداق فان حکمت بین الناس فاحکم بینهم بالقسط ان الله یحب المقسطین
طرح دادگستری و رعیت پروری انداخته و عمارات مبارکات و مساجد و معابد جداگانه معین نموده آن
دیار خلد آثار را ... سعادت از جلوه کرامت ... و پاکی
و صدق ارادت خان سعادت بنیان با ائمه اطهار در اماکن مشرفه از تعمیر روضات عرش درجات عتبات

هرکه آمد در جهان او زنیک و بخت روزگار | بود در اندیشه انجام خود زآغاز کار
جز نکوئی با کسی هرگز نکرد اندر جهان | جز بنای خیر او ننهاد اندر روزگار

مدبر صائبش مروج آسایش ملک و ملت و ضمیر ثاقبش مدار امور دین و دولت
پایه جلالش بلندتر از کیوان و تفوق او بر همگنان نزیبت مهر تابان است بر سیارگان

کرامت بود لازم گوهرش | سعادت غلامی بود بر درش

کراماتش از عنایاتش ظاهر و سعادتش از عماراتش باهر اگر حضرت ابراهیم
عمارت خانه از آب و گل است عمارات او را خاک نشین هزاران کعبه دل و اگر حضرت
خلیل از بنای آب و گل مطلوب و اصل گردیده وی از تعمیر خانهای دل مطلب حاصل از حسن
سلوک و مرحمت بی نهایتش خلق از دور و نزدیک و ترک و تاجیک پروانه وار
گرد شمع جمال او جمع گردیده و از پرتو مکرمت و عنایتش دیده امید را روشن
و از اشراقات اشفاقاتش مصحف خاطر را از رنگ وادی امن گردانیده اهل دانش و بینش
در ظل حمایت او آرمیده و ارباب کمال و اهل حال در پناه دولتش از حوادث روزگار

ز اهل هنر هرکه آمد برش | بگسترد ظل کرم بر سرش

همه مدح گستری از عرب و عجم و ترک و دیلم زبان به ثنای او گشوده

محبتش شده است اندر هر سری | منتش طوق است در هر گردنی

لهذا ابنا بر محاسن اخلاق و مکارم صفات و بنای روضات و عمارات مبارکات
مر آن امیر کامکار را شعرای فصاحت شعار و فضلای بلاغت آثار را از روی ارادت و اخلاص
در مراسم مدحگری شناخته و لوازم ثناگستری و توصیف آن عمارات عرش درجات
و درو بسیمین روضات که رشک ابواب خلد برین است پرداخته از انجمله در تاریخ در زر نور
بهشت آئین بنیان ملائک پاسبان اولین باب خزانه علم الیقین و مفتاح ابواب
علوم اولین و آخرین سروری که از کتاب فضل انجناب انا مدینة العلم
و علی بابها بابی است و از دیوان مناقب او انا و علی من نور واحد
فرد انتخابی است عرض گشته و در خبر امیر المؤمنین حیدر و درب بسیمین ابواب غیرت
در ثمین امام الثقلین و ملاذ الخافقین ابا عبدالله الحسین علیه السلام که آن امیر فلک
شوکت صافی ضمیر ساخته و در تعمیر عمارات مبارکات امامین الهمامین الکاظمین
علیهما الصلاة والسلام و ابواب این روضات خیریت علامات و در تعریف
طاق سپهر رواق و صحن گردون اساس حضرت عباس که شخص واهمه در آرایش
متفکر و متحیر و عقل دوراندیش در استانش سرگشته از هر رهگذر در کمال صدق و ارادت
مشغول مدحگزاری و خدمتگذاری گردیده و قصاید و قطعات ابدار مانند در شاهوار
برشته نظم کشیده و بنظر فیض منظر آن گوهرشناس بحر دانش و بینش رسانیده

الامیر

آن امیر والا گهر نیکو نهاد پر نظر بخلوص حب و صفای طویت بعد از مطالعه آن جواهر
رنگین و درر غیرت در ثمین بصواب دید اهل کمال و خاطرخواه نکوخواهان
خیریت مآل امر و مقرر فرموده که کمین داعی ارباب سخن اقل السادات آن قصاید و قطعات
حقایق علامات را نیما و نثر کار برشته تحریر و سمت تسطیر درآورده بجهة تذکره شعر
بر اخلاص مندی و افتخار خود بجهة مدحگاری ائمه اطهار و مجیز از باب کمال شعرای فصاحت شعار
و آن قصاید و قطعات را سرخط بندگی و سرمایه زندگی ملکه سفینه نجات خود ساخته توسل آن
و محبت اهل بیت زورق وجود خود را از دریای متلاطم سخط الهی بساحل نجات اندازد
و از ورطه نوائب دو جهان بدین واسطه خود را مستخلص سازد و حسب المقرر این عقیدت اثر
هر چند خود را قابل مداح نگاری ائمه اطهار و شایسته سخن سرائی در بر دانشوران کامل عیار
نبود اما بمضمون المأمور معذور قصاید و قطعات جلیلات را که در
تاریخ تعمیر روضات و متعلقات آن اماکن شریفه و سایر ابنیه خیر گفته شده مجزا
ساخت و با آن واسطه منظومات دیگر را که در مدح بندگان خدایگان گفته اند اعم از
مقالات شعرای کهن سال و جوانان نوخیال که خود را در بازار ثناگستری و رابطه رشته سخن
در چک خریداران یوسف درآورده و اهل سخن بهمی بقدر قوه خویش کرده پرداخت
و سراسر آن منظومات را بحکم آن عزیز مصر رحمت چون در منظوم برشته تحریر کشیده و از این

مجموعه جمیعاً ثبت و ضبط گردید تا آن مقالات درین صحیفه که جلوه گاه مراتب اخلاص و ارادت جوانان نوخیال و شعرای کهن سال است در قرون و دهور محفوظ و مسطور نماید و این رساله موسوم شد بمدایح الحسینیه و مشتمل است بر دو باب

باب اول در تاریخ روضات عرش درجات و ابنیه عالیات و آن مشتمل است بر دو فصل

فصل اول در قصاید و قطعات ثناگویان محفل بهشت مشاکل اعلیحضرت ظل اللهی که قبل از دیگران آن بذله گویان بزم ارم نظم خاقان معدلت نشان بگفتن تواریخ اماکن مشرفه همت گماشته بمضمون آیه وافی هدایت السابقون السابقون اولئک المقربون اشعار نامدار فصاحت شعار را که هر یک بنوعی مدایح بعدلت مدار حضرت خسرو جهان مدار از دیگران ممتاز و بمنصب مفتخر و سرافرازند حقیر بنابر شعر اقدم داشته و بنابر قلة الجمع و جهت اختصار آن اشعار غیر مرتب درین باب نگاشته بمرتبه و شان ایشان اکتفا رفت

فصل دویم در قطعات و قصاید سایر شعرا که در تاریخ عمارات مبارکات ابیات دلنشین گفته و گوهر مضامین سفته بترتیب حروف تهجی باد تخلص ایشان پرداخته و حسب و نسب هر یک را مبین ساخته

باب دویم در ذکر قصاید و قطعات و مثنویات شعرای عرب و عجم و آن نیز مشتمل است بر دو فصل

فصل اول در مقالات فضلای بلاغت آثار عرب که در ثنای بندگان امین الدوله السلطنه سخن راندند نموده

فصل دویم در شرح حالات شعرای فصاحت شعار عجم که در مدح آن خدایگان از کمال نکته دانی و معنی پروری و سخن گستری زبان گشوده

استدعا از سخن پروران محافل انصاف و نکته سازان مجالس جهان و اشراف آن است که هرگاه شعری از اشعار قصاید و قطعات این کتاب را ناپسند ملاحظه نمایند زبان اعتراض بر مراتب نگارش نگشایند بحکم آنکه حقیر جامع اشعار است نه صاحب افکار چنانچه در هنگام نگارش این مقالات سعادت آیات مر این قطعه را که مشعر بر تاریخ تألیف است بخاطر صداقت ذخایر مولف حقیر رسیده بجهة سال تألیف ثبت گردید

بحکم نافذ حاجی حسین خان که از و	طلب کند همه کار عقل استعداد
مدایح علی و آل او چو با فر خواست	رقم کند که شود خاطرش ز غم آزاد
خرد بگفت بتاریخ این رقیمه بگو	همیشه ام ز مدیح علی و آلش شاد

فصل اول در ذکر شعرای نامدار و مقربان حضور شاهنشاه جهان مدار

صبا نام نامیش فتحعلی خان از معارف ممالک ایران آبا و اجدادش از عمال دار المؤمنین کاشان است دانشمندی است بی نظیر و روشن دلی صافی ضمیر در همه فن چون مردم یک فن ماهر و مراتب دانش و کمالش منتهای آمال اهل باطن و ظاهر خصوص در فنون سخن پروری و رسوم شاعری وحید زمان و در فصاحت و معانی گستری یگانه دوران طبیعتش تا ترانه سخن سازی آغاز کرده کلکش سخن را تازه است و صفا یکی هزار است و هزار دستان طبعش تا زبان نغمه پردازی باز کرده معنی را از طرف گلهای همیشه بهار طراز کلامش خلعت داده

فصحای پیشین و نظم با نظامش غیرت بخش شعرای معاصرین گنور مدایح عزیزین گوارش بیکار
امرا و رموز صنایع مشکین قوافیش ایه وافیه بدایت عالی شعر است و این ابیات مولف در این مقام مرقوم گردید

زرحمتش شعرا را فزوده استظهار / زمدحتش امرا را نموده مستظهر
باو است ختم سخن در عجم تعالی الله / چنانکه ختم نبود در عرب به پیغمبر
مقرر است نظام سخن ز فکرت او / مقدر است قوام عرض چو از جوهر
رسیده گوهر نظم او بهفت اقلیم / کشیده مرتبه شعر او بشعری سر
کدام خطه که از نام او نجسته نشان / کدام بقعه که از نظم او ندیده اثر
سخن ز کرسی چون اندر آمدی بزمین / زبد و خلقت از حکم خالق اکبر
همی بگفتند اندر ثنای فردوسی / که او نهاد سخن را دگر بکرسی بر
خدا گواست که اکنون ز طبع عالی او / ز کرسی آمده بس پایه سخن برتر
گهی بخطه فرمان دهی است حکم روا / گهی بسده شاهنشهی است فرمان بر

بلی هر که از کمال دانش و فرهنگ شایسته خدمت و مدحت حضرت شاهنشهی است
چنان شاهنشهی را مدح گستر اینچنین باید لاجرم از بدو دولت ابد مدت در آن
آستان معدلت بنیان ثناگو و ازین موهبت عظمی بهر نفس کامجوی است لهذا
حسب الاشاره شاهنشاه عالم عادل از نظم کتاب خداوند نامه که مشتمل بر مدایح حضرت

اسدالله

حضرت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب امیرالمومنین علیه السلام و محتوی
بر ذکر محامد اولاد اطیاب و اصحاب عالیجناب آن سرور دین است فیض یاب
گردیده و گوهر نظمی که آویزه گوش قدسیان سزد و گوش هوش عالمیان کشیده
الحق آن کتاب رشک کتب متقدمین و متاخرین است و جواهر زواهر بحر طبع
گهر پرورش نه چنین همانا در بحر متقارب شهنشاه نامه که ابیاتش بشمار چهل هزار
فزون و بمدح شاهنشاه قاجار مشحون و توصیف اشعارش از تقریر و تحریر بیرون است
با نضمام قصاید متین و قطعات فصاحت آیین همچون گوهر ثمین در سلک انتظام در آورده
و خود در الما منیع از عنایات خسروانه هر زمان کامگار گردیده و از انجمله چندی در حکومت قم
و کاشان شتافته و در زمان حکومت بحکم عنایات خسروانه صله ششش قصیده را ششهزار
تومان نقد یافته بالجمله در هنگامیکه بمقتضای حوادث چرخ دهر کج مدار و بواسطه کینه جوئی
خلق روزگار نظم امور دیوان آن سعادت نشان پریشان و نظام خدمت سلطانش
بی سامان آمده چاره اندوه و الم و تدارک نقصان بیش و کم را با مدن اصفهان خلد نشان
و آسودگی در محفل بهشت مشاکل نواب امین الدوله السلطان که شیرازه بند اوراق
پریشان و ناظم مناظم امور بی سامان است دیده لاجرم رخت سعادت به آن
دیار فرخنده آثار کشیده و مستفیض از مجالست آن صدرنشین مجلس عزت و اعتبار

کرده و شکرانه را که از گرفتاری اعمال بد مآل و خلاصی از قیل و قال عمال درج
نواب معظم الیه سحق سرا کرده و از کمال اخلاص و ارادت با فرط ابتهاج
گوهر این قطعه را برشته تحریر کشیده

در عهد شهنشه جهان مختلق شاه / شاهی که بر این در بکه الله ز سر آمد
دارای جهان دار که بر این در عالی / چون سرو سر عجز از آن تاجور آمد
آن فخر سلاطین که ز در باز این در / بر جمله سلاطین جهان مفتخر آمد
چون نسبت بر این در که بنده که از صدق / تا حشر از آن زینت تاج و کمر آمد
چون سود بر این در ز شرف ناصیه از ذکی / اسکندرش از ناصیه پایان در آمد
سالار صفاهان که ز صدق کمر خویش / کلب در این سرور والا گهر آمد
از نام حسین آمده و از خلق حسن گشت / چون شد سگ این در به جهان شهره آمد
از خاک فزون یافت بر این در ارادت / بر چهره شریفش شرفی که ز حجر آمد
بنهاد چو ز آغاز بر این در سر تسلیم / بر تارک خورشید از آن پا سر آمد
از بنده که خواجه این در شرف یافت / کش خواجگی هر دو جهان مفتخر آمد
آن خان چو بخت قضا از قدر قدر / کاحکام روانش بقضا و قدر آمد
بر در که سلطان سلاطین شه کونین / کش پایگه علت کون بشر آمد

این در

این در به ارادت ز زر و سیم بر آراست / تا آنکه ز سیم و زر از این در خطر آمد
هم حلقه ان حلقه کش گوش فلک شد / هم شمسه آن غیرت شمس و قمر آمد
القصه از آن زیور اتمام پذیرفت / این در که جهان را ز حوادث مفر آمد
القصه ز تحسینش صاحب چو تاریخ / ١٢٣٢ بنوشت که این در ز شرف سیم و زر آمد

صافی اسم شریفش میرزا محمد جعفر از سادات رفیع الدرجات اصفهان خلد
در فصاحت و بلاغت شهره هر دیار پیری صاف ضمیر و دانشمندی بی‌نظیر است طبع
صافش باقسام شعر قادر و در فنون شاعری ماهر بخصوص در غزل طرازی و دقایق
سخن سازی بعد از شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه مانند او کسی قدم بمیدان وسیع نظم
فصیح ننهاده و داد معنی پروری و سخن گستری نداده چنانکه در مراتب شعر و شاعری دیوانی آراسته
و تالیفات از غزلیات و قصاید و قطعات و مثنویات است از آنجمله کتاب مثنوی دیگر
تقاریب در توصیف غزوات حضرت اسد الله الغالب مظهر العجایب شاه ولایت علی
ابن ابی طالب علیه السلام برشته نظم کشیده و دیباچه آن کتاب را بنام نامی ملک
مالک رقاب لطف الله : آنکه در هند کشاده ولایت بجهان : شده شهنشه و گدای در او پادشهان
مزین گردانیده و بعد از اتمام منظر فیض منظر قبله عالم و عالمیان رسانیده آن گنجینه گوهر
شاهوار را بعد از توجه بسیار حسب الاشاره حضرت ظل اللهی مضمون کلام الملوک

ملوک الکلام شهنشاه نامدار کردید و او بنابر شیوه خجسته شیخ الشعرا ملقب و به انعام اکرام مباهی جایزه و صله ان کتاب را بکتابت دفترخانه اشارت رفت که همه ساله اضعاف مضاعف وجه مقرری او افزایند و ملتی بصیغه انعام در وجه او برات نمایند لهذا آن ساله تنخواه مذکور را باصفهان حواله و از فیض مرحمت خدام عالیمقام نواب ابن الدوله السلطانه بیش از آنچه باید و شاید و برا عاید شد بلکه از فیض خدمت سرای سعادت بندگان خدایگانی اغلب اوقات مستفیض و کامیاب و رشک امثال و اقران در هر باب بوده خصوص از طبع روان و اشعار فصاحت نشان با طبله در سلک نظم بفیض آثار انتظار رفعت تاریخ در تاریخ که در مشهد منوره باب چهر در این قطعه

والقطعة هذه

شاه جمشید نشان فتحعلی — آن عدل از همه شاهان ممتاز
آن فلک رتبت درویش سرشت — آن ملک سیرت مملوک نواز
آنکه از خدمت این درشاهی — گرکند نازِ شاهان آغاز
پادشاهی که معبد خویش او — صعوه را دانه دهد پیش آید باز
چون زمشت ه لطف و کرمش — گلشن ملک پذیرفت طراز
بنده این درپاینده حسین — خان والاگهر با اعزاز

انطین مشهد عالی سبعی — بارگاه شه ملک اعجاز
کرده بر پا ز نو این عالی در — تا در آینه زد در اهل نیاز
بارگاهی که در آن گاه صعود — کوته آید رسن فکر دراز
بارگاهی که اگر تا به ابد — بگشد طایر فکرت پرواز
از فرازش نبرد پی بنشیب — وز نشیبش نبرد پی به فراز
قصه کوتاه چو این عالی در — شد بروی همه از لطف فراز
توسن طبع بتاریخش برد — همچنان هر طرف اندر تک و تاز

که بالهام خرد صاف بگفت
ای بنا که درجنت شده باز

خسرو گیتی‌ستان فتحعلی شه آنکه هست — نام نیکش فتح را مفتاح در روز غزا
داور ایران زمین زیبنده تاج و نگین — شهریار داد و دین فرمانده فرمان روا
ای زمین داور خدیوی کز ازل شأن او — آیه نصر من الله گشته نازل از سما
آن خداوندی که از بهر نظام کار خلق — پایه بالاتری بر بندگان دادش خدا
چون همین دولتش هر کس که بود — شد سرای از زرش منتظم در این سرا
از خواصش خان والامنزلت حاجی حسین — آنکه گوی نیکنامی در ربود از ماسوا

داوری با دست و دل چه دست و ده چه دل / دست گوهربار و دل آیینه گیتی نما
داوری کز حسن رفتارش و دادار صفاهان / گر ختن خوانندش از بس خرمی باشد خطا
خواست تا از این سرای خود مگر بیند آنچه / در سرای خلد رای چون ره اهل صفا
آخر سعد شش باقبال خداوند جهان / شد برای این درگاه بر بنیاد این دره بنا
ده چه در کرمستان پایش صبح و شام / سیبر ده کس مژگان چشم دل با نو بنا
با خرد گفتم کدام این در بیت الله است / گفت حاشا زین قصور ظن و فکر نارسا
این درآر اسکاه سپهشاه او کیاست / آنکه در وصفش عجز اقرار دارند انبیا
الغرض چون چه لطف شد این در برین عیان / تا شود از استلامش کام محتاجان روا

کلک صافی از برای سال تاریخش نوشت
بوسه گاه قدسیان است این در عالی بنا

فراتر از سپهر این آستان کیست سیدانی / مه برج ولایت گل بستان زهرانی
که امین برج برج اختران سعد استند / که امین گلستان ریحانهای ارغوانی
علی عالی اعلا ولی والی والا / سپهر جاه دریا کین جهان علم ربانی
غضنفر قدرت حق شیر یزدان آنکه تیغ / [illegible]
که امین اختر تابنده عباس آنکه گر وارد / بقربان گاه خاصان جان پاکش نثر قربانی

بعبده دول

بعهد دادگر محتشم شه آنکه در دوران / پادشه نامزد شاهی پادشه ختم سلطانی
سپهر مرتبت حاجی حسین خان آنکه چون گه / حیا کردند چون درگه بپاید است سبحانی
خصوص این گلشت درگاهش عالی بنا منظر / دری باشد حقیقت از در روضات رضوانی
تعالی الله زهی عالی بنا منظر که شد این / مشیده دیده دوران که رحمت باد بر بانی
چو شد بنیاد این خرگه در جمع ضیف شد این پایه / که هر کس مشکلی دارد کشاید پیش بانی
رقم زد کلک صافی از برای سال تاریخش / زهی درگاه والا از افلاک جبرئیلش دربانی

والقصیدة

دارای دهر محتشم شه که چرخ / در عهد عدل او نکند خواب از هراس
گردون کشی که برد بارش نهاده اند / گردن کشان دهر بلک جا نهاد اساس
در عهد او عجب نه اگر گرگ پاسبان / گویند که خوش عجب که نوبت مر آن پاس
نه نه مدبری که فلاطون عقل را / رای صواب باید از او کرد اقتباس
قصر امل چو دید بهشت است پایه اش / افتاده در خیال اساس گران اساس
فایض شود به دولت جاوید کاخر این / شد رهنمون به مشهد پاک امام ناس
زیبنده سریر خلافت که خلق را / در جنب فیض اوست متاع امید پاس
شاهی که بر درش چو گدایان شبانه روز / گردون بکف نهاده زخورشید و ماه کاس

حسنم بوصف قبه‌اش از اول صلاح گفت / زنهار زانکه عیب سخن پرده‌پوش است
عقلم که وصفش از دست بپایه صرف آن / حد تو نیست دم زدن از پایه‌شناس
القصه چون بگشت زر این بارگاه را / اندر و تا مصون بود از نقص اندراس
بنوشت صانع از پی سال بنای آن / کامل عیار شد ز زر اندرون این اساس

وله القطعه

دارای جهان داور شهنشاه آن خسرو / کایوان جلالش را از چرخ برین باید
شاهی نه خداوندی جم قدر که از رفعت / سرتاسر آفاقش در زیر نگین باید
این کعبه عالم را کز بس شرف و رفعت / کمتر خدمش از حق جبریل امین باید
اندر دو جهان چون یافت جهان داور / این کاخ متین او را این حصن حصین باید
مان کاخ که گوهر عرش جهان عرشی / عرشی که سقفش فرش از چرخ برین باید
القصه چو شد بنیاد این کعبه که در راهش / صف صف ملائکه را بر خاک جبین باید
کلک هنر صانع بنوشت بتاریخش / کنجور کرامت را گنجینه چنین باید

وله القطعه

پناه خلق و شاه جهان خسرو دهر / علاء مشرق و مغرب شهنشه منصور
زهی وجود که اندیشه آنچه کرد نشد / هیچگونه بیش ادراک قدر آن مقدور

بدور عدل وی از فرط امن نیست عجب / اگر کجشک باز آشیان کند عصفور
زهی مهابت سلطان که فرمان ستم / به تنگنای عدم شد ز بیم او مستور
وجود فایضش از جانب خدا بر خلق / عطیه ایست که او باد چشم بد ز او دور
غرض همت معمار رای صائب او / کهن سرای جهان شد چو سر بسر معمور
بدولت قادرش هیچ همت آرد / چه‌های کار که آید بکار روز نشور
که شد بموجب الهام از حظیره قدس / بزرگ‌کاری این کاخ عرش سا مأمور
چگونه کاخ و کدامین بنا که گردون شد / طلیعه زفر و فرش کلیم در شب طور
زهی اساس رفیع که مهر و ماه فلک / کشیده‌اند از او صبح و مسا تکدی نور
بجاو ران که در این آستان بسر بردند / سرزد از خاک تحیر نه اگر به نفخه صور
دیا کسی که در این خاک پاک شد مدفون / نشیند و بطرب خانه بهشت از گور
چه کعبهای نتد که احرامی حاجت را / بدست آید ازین آستان زهی کنجور
خدایرا که از این آستان عزیز رود / گرست بهوائی که با سپاهی محشور
سخن تمام چو این بارگاه زرین طاق / تمام گشت بدان گونه‌اش که منظور

نوشت خامه صانع برای تاریخش
ایا بطوف درت گنبد فلک معمور

خداوند خدم پرور جهاندار فریدون فر | پناه خسروان دهر شاهنشاه دریادل

سکندر پایه دارا شأن که چتر عنبرین افشر | دلستان کمالش را یکی طفل است ناقابل

قلم را کی بود آن جا که در شرح کمال او | حدیثی بر زبان آرد زهی فرزانهٔ کامل

جهان از پرتو ذاتش چو شب از ماه و روز از خور | همه نور است سرتاسر زهی ذات خداوند اظل

وجود بخشش اگر گفتی بآن دل حکم کف گوید دل | دلیل مرآت هر معنی کنی حلال هر مشکل

غرض چون خواست کز دانش نشاند در جهان بنیاد | بنا کرد این اساس از بن بحشمت نزد این منزل

تعالی الله چه منزل منزلی کرسی علو و شان | مطاف خلق عالم آمد از ماضی و مستقبل

تعالی الله چه منزل منزلی کز آستان او | بود دعوش برین یک پایه اما پایه نازل

تعالی الله چه منزل منزلی کاهی جهانرا | مکانی که آستان اوست از مردود و مقبل

سخن کوته چو شه بنیاد این طاق فلک | درین سر منزل عالی بحکم خسرو عادل

برای سال تاریخش رقم زد خامهٔ صافی
کم شد زانده و این کعبه عیار سیم و زر کامل

کاتب اسم شریفش میرزا سید محمد از سادات سعادت انتساب موطن اصلیش اصفهان و نوطنش دارکاشان سحاب فیضش بجناب گوهر بار و بحر طبعش بیکران است الحق بعد از جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل از اصفهان چنو اسپر در آن حال

و عمو کمال سید مشار الیه والد مرحوم او سید احمد متخلص به هاتف قدم بعرصه سخن سرای نهاده و در اول کار بمعاشرت حکام روزگار گذرانیده و در آخر بعد از زیارت بیت الله بخدمت آستان ملک پاسبان شاهنشاه زمان بمنصب مجتهد الشعرائی مفتخر گردیده و در خلال این احوال بنابر حسن حال قدم از طریق خدمت مخدوم قدیم خود بیرون نگذاشتی و در نفس مروج آیین الدوله السلطنه را بر زبان داشتی در هنگامیکه آن میر صاحب همت بر تعمیر بقعه کردن اساس حضرت عباس برگماشت و گنبد منور روضه حضرت را زر اندود کمال طرف صداقت ذخایر سید مشار الیه سید که بمضمون **افضل الاعمال احمزها** این قطعه تمام تاریخ را که هر مصرع از آن نشان تاریخ سال بنای بقعه شریفه و به رطیق عرض شد لهذا قطعه فصاحت و بلاغت طراز را مرقوم خامه سحر پرداز نموده و مشهود رای آن خداوند نموده و در حوزه سعادت حسن خدمت خود کرامت یافت و القطعه هذه

در زمان پادشاه عدل پرور اکرم زند | پادشاه قدر او در رسته گردون لوا

زیب و بهیم و گنبد منیع شاه که با | کرده بر روی جهان الطافش ابواب عطا

شد مطرز از جنابش معالم اقبال و جا | شد مطرا با وجودش مسند عز و علا

لیک با دامن جلیش عجب حیران که بود | بود اگر از عدل او در هر جا گاه باز جا

گرچه پایه مرعت وهم از حد و او فزون | پای آن برا دیج اجلالش نه چندان انتها

خان یکی این جبین آقا به جهان کرد ... | گرد از قدمش دیده ملک صفاهان صفا

علما حجج دوران آنکه در دورش کنند | آهوان از منزل شیر در شیم دارم چرا

گرچه آمد لازم انسان زغفلتها خطا | کس ندید او را بجز در حوض خود مبتلا

هم بحکم وی که چو به آسمان فرمان‌پذیرش | هم با مروتی آمد در جهان فرمان روا

شد بنای کعبه در مشهد عباس از آن | قبله امید واران شد بنا در کربلا

زائرین را در که این سوی طلا بار همچون | واردین را سده این در جنان جنت نما

دایم اکنافه سیاه ان را جا یکسر بزیبد | نه چو دربانان چه در بانیش دارند جا

این طبقه ایوان که رشک آسمان آمد مگر | در زمین کربلا از نو سپهر شد بپا

مه کند کسب صفا از قبه ایوان وی | چون بجو به چهره مرآت با صیقل جلا

گر بنا به انفعال از شمه این از مه پرده | چهره کاهی آسمان مه باشد برنگ کهربا

تا بگو یک صفه این صفه از خلد برین | در لطافت گرد این درگاه نمک آب بقا

طرح این همچون اسم حق دلکش و موزون و | صحن این همچون جنان بین دلکش و جنت فزا

نوزادان درکه ده بر چشم کهبا از آن | دیده آن خاک را گرد این بجوید توتیا

طالع میمون بنا انکه خلد است چنین | زیب دیده از امراء این بارگاه ... سا

دور اکر از او شده اما مام او را به ل | زائرین زین آستان چون جا کن زال عبا

با وجود بسل درگاه ما اینصف است | گر کسی بر دل کند اندیشه روز جزا

از جهان و هر چه به باشد در ره یک تا بیش | شوق آن درگاه چون دل به بینی آشنا

هر که رو آورده آنجا کام او حاصل شود | هر کسی آمد بان در دایم ایمنش روا

طایفان مرقدش آسوده از اهل دهر | زائران درگهش ایمن چنین از هر بلا

هست جنبه این مقام کیست این عالی مقام | آنکه او را در عالم کرده ایزد پیشوا

کاچنان باشد روا گر جور دهر کینه دل | با زوان او جدا کرده اشرار از جفا

باچنین جوری که بر او شد عیان الحق سزد | گر کسی کافتاده زنجا سر و پایش زپا

از برای او زمین گردید اگر سیلاب سنگ | در عزای او اگر پوشد فلک نیلا قبا

چون بحکم بانیش بنیاد معمار قدر | کرد این دلکش بنای دلکش جانفزا

زد رقم از بهر آن کلک سحاب این نظم را
در عدد هر مصرع زان منبسطش بنا

بتاریخ [illegible] هزار و دویست و شانزده که بنده کان امین الدوله السلطانه از حسن عقیده و خلوص نیت بجهة آستان ملایک پاسبان عرش بنیان حرم محترم شاهنشاه عالم حضرت عرب و عجم اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام از نو در پرداخت و از صفه و زینت آن در نظر منور ابواب جنان را کم عیار در ... ساخت سید سعادت ...

سحاب از روی صدق و ارادت این قطعه را که مانند گوهر آبدار و غیرت در شاهوار است برشته نظم کشیده و نثار آستان درگاه خلایق پناه گردانید بانضمام سعادت اخروی شرف اکرام فرمایند

والقطعة

در عهد شاه عهد که در ظل او فلک — دارد تفوق چتری و بر تارک قمری
سلطان عصر فتحعلیشاه آنکه هست — از فخر نقش سپهری و از فتح لشکری
حاجی حسین خان که از او هست در جهان — مانند اصفهان بصفا هیچ کشوری
کلب در علی که بر شیر راتبش — هر شیر قهر هست چو روباه لاغری
از جان چو خادمی است ز خدام شاه دین — وز چاکران حضرت لیکش چاکری
بنمود از این دری که بدرگاه او گشاد — طالع در آفتاب درخشان ز خاوری
هست این جناب عرش برین در و کنگره‌اش — گویا که گوش عرش برین یافت زیوری
بر برج مشتقی از این بی‌گمان قباب — هر سو طلوع کرده فروزنده اختری
یا گرده مجسمی هر طرف چه چه — سیاره گون ... درخشنده گوهری
گشت از میان حلقه آن سطح در بچه — یا آفتاب دیگر ... دیگری
هست این در حریم علی و ولی که زاد — ز ابیش ... بکان ... گوهری
ایجاد کاینات بود فرع ذات او — کامد وجود ... فرع جوهری

در صحن این رواق

در صحن این رواق حبابی زدی مخز — هر سو کشاده از پی جاروب شهپری
برنه سپهر صفه اعلاش غرفه — وز بهشت ... قدسیش منظری
از زنگ عود مجمرش انجم بر آسمان — هر یک لبان سوخته عودی مجمری
چون شد بنای این در و خرم برین بنا — هر شاه مکه از پی تعظیم آن سری

کلک سحاب از پی تاریخ او رقم
زد گو باستان علی تازه شد دری

در زمان خسروی که فرسایه بر فلک — بر درش زمان که او افسر هر درگاه حسین
سرور انجم حشم فتحعلیشاه آنکه بود — چون سپهر از ... سر درگاه حسین
مظهر الطاف خلاق است و شهنشاه خلق — گر در عالم گشته منظور در درگاه حسین
بنده این آستان خان نشان حاجی حسین — آنکه آمد کمترین چاکر در درگاه حسین
والی ملک صفاهان آنکه خضر راه اوست — رهنمای اهل آن کشور در درگاه حسین
کرد این در وقف این درگاه که ... — شد در و خور طالع ز یک خاور در درگاه حسین
قبه‌ای زر نگار است این برین ... با سپهر — ریخته هر شاه اختر در درگاه حسین
والی ملک صفاهان آنکه خضر راه اوست — رهنمای اهل آن کشور در درگاه حسین
باکره فشانده ... چشم آسمان در پیش — زاختران هر صبحدم گوهر در درگاه حسین

این در سیمین از آن زرین نما به گرفتش	یافت روی سیم رنگ از زر درگاه حسین
بر فلک بگذر اگر تا چه بر کلیج آن	اختیار شده صفا گستر در درگاه حسین
چون در روح پاکان و حسبم روح الامین	از پی جاروب ساید پر به درگاه حسین
چرخ حسین آن لقب درگاه حسین از نو گشود	این در از نو یافت زیب و فر درگاه حسین

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب
١٢٣۶
زینجم حسین از نو گشود این در در درگاه حسین

صفا نام نامیش میرزا محمد صادق از مشاهیر شعرا و معارف فصحاست در چمن نورد آباد
شاعری ماهر بلکه از جمیع فنون سخنوری بهره ور و صباحت نثرش از نظمش پیدا و فصاحت نظمش از
نثرش هویدا چنانچه این معنی شایسته و قایع نگاری و حدایق طرازی قبله عالم و عالمیان
آمده در ممالک ایران مفتخر و سرافراز و از کمال عشق و اتقان در مراتب تقریر و بیان در مجالس
اعاظم زمان لازم الاعزاز گردیده بالجمله مولد شریفش مرو در عهد وکار و در آن بلاد فلک
مرحمت و پناه دولت خان جنت مکان مغفرت نشان بیرام قلیخان قاجار نشو و نما
نموده و از بین تربیت خان مرحمت اثر و اولاد و احفاد هنر پرورش در میدان سخنوری گوی
سبقت از امثال و اقران ربوده بعد از آن از قضا و حوادث و طلب کامرانی هوای
ملک عراق به سر افتاده و قدم در طریق سیاحت نهاد و عراق بود و چندی در قم و کاشان

از سعادت حضرت اعاظم و اعیان عزت و احترام دیده و چندی در اصفهان خدمت بندگان
امین الدوله اعتماد الدوله رسیده از فیض اعطاف ایشان مستفیض گردیده و در آن وقت
شکر احسان بی پایان را زبان به مدحت گشاده و مراتب صدق و عقیدت خلوص
نیت را گفتن تاریخ تعمیر و تذهیب طاق و رواق گردون نمود و در روضات آن
نور افزود و در روضات فیض آثار ائمه اطهار حسب الواقع جلوه داده پیش از پیش سایه
فیض اکرام گردیده بلکه از فیض خدمت سراسر سعادت با اندک زمانی به شرف دریافت فیض
حضور ساطع النور شاهنشاه جهان حضرت ظل اللهی رسیده و از آن تاریخ بر زبان عزت
و اعتبار روز افزاید و در پناه نظر مرحمت گستر خسروی بر رتبت کمال و حسن حال او جلوه
نماید لهذا تاریخ مذکور را که در ضمن قصاید عارفانه شاعرانه مفصلا بیان فرموده و اتفاق
متین و نکات حقیقت آئین در آن قصاید مندرج نموده لهذا در این صحیفه شریفه مرقوم نگاشت
مراتب دانش و بینش آن فصاحت نشان را با نحو بسط ارباب نظر و دانایان سخن گستر معلوم خواهد

در نزد اهل معرفت داند که باشد خوب تا	انکس کش آید در جهان آثار خیری یادگار
فرخنده باد و اصفیا که باد و از دو ماند در دلی	که هست از خشت و گلی نام خود در روزگار
باشد سعادت یار آن کردی و در اطراف جهان	گردید آثاری عیان آمد بنا ها استوار
چون جنت و دنیا را بقا آمد جهان از چرخ پر صفا	خرم کسی کو از سخا افراخت کاخی استوار

صدف

ای گرده حاصل صد شرف جیب پرداز چون — تا باشدت گنج کف نجم گوهر نگار

کار جهان شد آباد و بیداد شد — در دوران وزارت شد آنکه دنیا اختیار

گیتی بود باغی که من زر سبزه و سرو سمن — تا گرد آن فرخ چمن زنگار است دایم برقرار

گردد فلک چون چاکرش کاندر پی است شهرش — باشد عزیز اکنون [illegible]

در دهر خرم آنکسی کاسوده از او هر کسی — نام نکو باشد بسی بهتر ز نقش روزگار

اکنون چنین گر کرم باشد بنیکو عالم — گیتی شد از عدلش ارم دنیا شد از جودش نگار

شاه فلک چاکر بود کش خواجه سیم و زر بود — تا در حرم محشر بود قصر جلالش پایه دار

مخلص شاه آنکه است در جنب جاهش چرخ پست — [illegible] آمد همی گوهر نگار

باشد ز تیغ تیز او وز خنجر خونریز او — در عدل امن انگیز او آفاق را گشته قرار

تا شد در گلشن گلش از عدل بر و اثمار گلشن — [illegible]

در عهد او گر چرخ [illegible] — نز دیده از گریه تر نز سینه از غم [illegible]

هر کشوری آباد شد از داد او بیداد شد — هم نخل از پا در شد هم شاخ خود آمد بار

شد اصفهان همچون جنان [illegible] — [illegible] در میان [illegible]

حاجی حسین خان که کرم [illegible] — آمد به نیکو عالم دارد [illegible]

با فرش الطف شاه آمد ز گردون جایگاه — فخر کسان آمد که او را [illegible] افتخار

این جاه

این جاه روز افزون که خصم از رشک [illegible] — روز و شب این گردون [illegible] دار

ملکش ز حد بیرون [illegible] — نه تا فلک گردون [illegible]

تا گرده سوی جود دل [illegible] کرده خو — چون من هزاران مدح گو [illegible]

دشمن به بندش آمده سر در کمندش آمده — نقش سپندش آمده [illegible] گوشوار

ظل حقش بر سر بود لطف منشش افسر بود — از [illegible] لطف شاه [illegible]

در اصفهان از ظلم اگر باغی [illegible] — اکنون بود آن بوم و بر خرم چو فصل نوبهار

هر خاطری خرم از او هر جا دلی بی غم از او — خوش [illegible] که شد [illegible]

رسم کرم معدوم شد از جود او [illegible] — گرچه سخن معدوم شد [illegible]

دولت [illegible] — دست [illegible] رستم [illegible]

تا هست باشد [illegible] — باشند تا روز پسین [illegible]

چون خواست گردون [illegible] — از لطف [illegible]

آمد علی را چون [illegible] — از [illegible]

نقشی عجب [illegible] آب و گل [illegible] — گردون [illegible]

[illegible] — [illegible]

رضوان شده دربان او [illegible] — در گوشه ایوان او گردون [illegible] غبار

گسترده در زیر زبر مرغان قدسش بال و پر
هستش ز عکس بام و بر آیینه خورشید تار

القصه چون شاه حسین افراشت بر روی زمین
زرینش از رای رزین کرد از زر کامل عیار

گشت از پی تاریخ آن کلک جهانگیرم روان
ز حکمران صفهان این گنبد آمد زرنگار

ناگاه آمد رهروی کز غیب دارد آگهی
گوید که صد ره روشنی از نور خورشید سما

پاینده باد این دولت رخشنده مهر عزت
خلقی بشکر لطف حق جشنی گرفته ...

فصاحت پناه معارف آگاه ... که در تاریخ مذکور قصیده مزبور را انشا نموده از قوت طبع روان بگفتن این قصیده فصاحت نشان اقدام فرموده در کمال سعادت در دریافت کرامت خوبی افزود

در عهد دارای زمین در دولت شاه زمان
محیا شده الحمد شد آسوده از بخشش جهان

خان سلیمان مرتبت شاه حسین ابوالحسن
از فیض عدلش طعنه زن بر باغ رضوان اصفهان

در بحر ابحر دل از ازل در شهر سلطان از الست
آمد صدف و بحر او گهر آمد سخی جسم او روان

سنجیده صد گوهر ... بارگاه ... از حیا
بخشیده صد گنج عطا بر بینوا ... رایگان

روزی رسان روزی رسان ذات عالم ...
رزق جهان را بود دست جواد او ضامن

با پیر عشق او قرین بخت جوان گردیده ...
آسوده هر پیر و جوان از فیض آن پیر و جوان

از سهم تیغ خشم او گردون ... سپر
بر قصد چشم خصم او ... کمان

جز او نباشد هیچکس ملک کرم را پادشاه
جز او نباشد هیچکس گنج عطا را قهرمان

مهر ابالت راکنون در دست او باشد نگین
خنگ جلالت راکنون در دست او باشد عنان

بر هر زبان از حمد او باشد هزاران گفتگو
در هر کتاب از وصف او باشد هزاران داستان

تاج مکارم را بود فرق ولی او سر
تیر حوادث را بود چشم عدوی او نشان

شد کاروان فقر را دست جوادش راهبر
شد رهروان هم را بخت جوانش پاسبان

آثار دوران را بود از تیر هوشش منقطع
اسرار گردون را بود رای منیرش ترجمان

بس کرد در کار جهان اندیشه در هر پیشه
بهتر ز آثار جهان چیزی نه بینا اندر جهان

توفیق آمد بر سرش لطف خدا شد یاورش
از مهر عباس علی در دولت شاه زمان

افراشت از رای رزین این بارگاه مرتفع
کامد عجب سطح آن چمن خاک رهست آسمان

هست از خدا که درش آبای علوی ...
باشند بر بام و درش مرغان قدسی پرفشان

تا زرفشان خشت زرش طالع شد از بام و درش
چاره گردون شرمسار آمد ز خشت زرفشان

رخشان ز خشت سقف او از خاوران تا باختر
روشن ز عکس بام او از قیروان تا قیروان

چون کعبه آمد محترم آن بارگاه در سال و مه
هر کس ز ایمان در گه او در مطلب خود کامران

هر شب فلک گیرد ... ایوان ...
بنهاده زرین ... خشتش ... دان

دیدی اگر در نه فلک تابنده یک خورشید ...
چندین هزار خورشید ... آمد عیان

تا روشن گردد ... تابنده ...
بر هیات خشت زری تابان بود از خاوران

القصه چون جست این بنا اتمام و زمین شد دلنواز	این گنبد و ایوان ماند آثار فردوس برین
کلک جوهر صفحه زد از بهر تاریخش رقم	این گنبد آمد زر نگار از حکمران اصفهان ۱۲۲۵
تا زعفران و ارغوان بر طرف دشت و بوستان	از دولت این صرح است آن ماند بنیاد مهر کمان
باشد برنگ ارغوان رخسار دولتخواه او	[illegible]

فصل دویم در ذکر اشعار شعرای هر دیار

اختر از معارف اهل هنر مدعو باحمد بیک در سلک شعرای فصاحت نشان و فصحای سخندان است و در شهر بند کمالات بفنون معنی پروری شهیر و در خطه خط و نقش گستری معروف اهل دانش و بینش از منعم و فقیر اختر نقشش در فلک فصاحت تابان و سپهر جبینش از صفحات بدیع کواکب جهان است بحر فکرتش بیکنار و گنجینه سخنش را بس گوهر شاهوار و در آبدار بر کمال آگاهی وی تذکره صدیقه که مشتمل بر اشعار معاصرین و محتوی بر ابیات دلنشین است آیتی دال و برهانی گفته اند و مراتب متانت اشعار رنگین و الفاظ رعایت این کمترین و حقایق آبا و اجداد وی از مقربان سلاطین جنت مکان بوده از جانب اقدس [illegible] حسن پاشای زنگان [illegible] دار السلطنه اصفهان بهشت نشان بوده و خود نیز در آن دیار نشو و نما نموده در عنفوان جوانی باتفاق والد خود که از امرای بلند مرتبه و در دار العلم شیراز بهشت طراز در تحصیل دانش و بینش بهره مند گردیده آخر الامر با فضیلی اختران هنر پرور و از هوای حسینیه ممالک ایران بعراق و چندی در ملک ری و کرمان از فنون ادبیه شاهزادگان مستفیض و کامکار و چندی در خراسان بواسطه زیارت روضه رضویه علیه السلام فیضیاب از

خدمت یکی از شاهزادگان نامدار آمده پس از آن بحکم آنکه صحبت جهان بندگان امین الدوله و السلطنه گوشش زد اهل هر شهر و دیار و هر کس در حب وطن نیز با اختیار است با مید جهان بدو پایان بندگان ارکان الدوله بسوی وطن مالوف و بجانب دار السلطنه اصفهان بشتافته و بواسطه شاگستری و سخن پروری توجهات و تعطفات یافته در هنگامیکه قلعه فلک بنیان نجف اشرف علیه و علی ساکنها التحیه والسلام را که رنگ ابنیه امرا و سلاطین سلف است بندگان خدایگانی بنیاد نهاده و از آن ابواب رحمت بر روی طالبان گشاده بنا نهاد حصاری چو آسمان برین که در برج حشمش کیوان هندوی کمترین لاجرم فصاحت نشان مشار الیه که مهندس فکرتش فلک پیمایست در زبانش ستایش و ثنا گوی بالفطرش این قصیده پسندیده در تاریخ بنای مذکور پرداخته و خوانشش را فیض بایسته اندوخت

والقطعه ایضا

در زمان دولت فرمانده جم اقتدار	کسری هوشنگ فر بهمن کسری شعار
خسرو شاهنشان خدیو شکوه سپهر	بسته چون جوزا کمر بر بندگیش را بنده وار
آنکه هیبت دیده زهره اش افراز پروین بسر	آنکه میز بید سپهرش بارگه صد پرده دار
چون قضا بر هر که حاکم از وضیع و از شریف	چون قدر بر هر چه قادر از صغار و از کبار
با فضای کشور او دهر را معموره تنگ	پیش رای انور او مهر را آیینه تار
لجه بحر دلش را هفت دریا یک حباب	شعله تیغ کجش را هفت خنجر شرار

لشکر کوکب کشایش همچو انجم بی عدد / کشور لشکر فزایش همچو گردون بی کنار

آنکه با فرش زمین گوید فلک را پشت تاب / آنکه با جلش فلک گوید زمین با وقار

خاک چون باد از صفا همراه دارد سیر / باد چون خاک از نهیب حزم او گیرد قرار

آفتاب تیغ زن در سایه‌اش خلق حزین / آفتاب خسروان در سایه پرورد کار

خان خانان مهتر زمان دهان حاجی حسین / آنکه رشته خوانده‌اش امین الدوله شاهان شهریار

موجه از طبع گهرزای او بحر محیط / نفحه از خلق روح افزای او باد بهار

چشم انجم را سزد خاک قدومش توتیا / گوش گردون را بود نعل سمندش گوشوار

یکسر از باد عطایش هرچه در دلها سرور / جرعه از جام خلافش هرچه در سرها خمار

پیش طوق خوکرد او کشید خضر اخضر / زیر نعل موکب او توده عنبر اغبار

شد ز معماری عدلش هرکجا ویرانه / با عمارات دلگشا و قصرهای زرنگار

چون دل باکینه آتش کینه خورطلات / گنجها مردم کنند هر جا برای او نثار

دید کز بیم خوارج از حصار پرفتور / هست سکان نجف را حالتی پر اضطرار

ایمنی را از شبیخون مخالف برکشید / گرد برگرد نجف حصنی مربع استوار

چون حصار آسمان ذات البروج اما کجا / لشکرها برا بود براج برج این کذار

آن امین دولت و دین زین حصار دلنشین / گرد چون بنیاد ماند از فلک یادگار

خامه خز

	خامه اختر زهر سال اتمامش نوشت ۱۲۳۲ از امین الدوله بنیان یافت این محکم حصار	

اکبر نام وی میرزا علی اکبر از نجبای صفاهان بهشت نشان و آبا و جداد در آن ولایت از مناصب دیوانی کامران بوده خود در بدو حال نشو و نما در آن ولا نموده بعد از آن بواسطه انقلاب زمان از دار السلطنه صفاهان جنت سلامت بدار المؤمنین کاشان کشیده و چندی مشغول تحصیل معارف و حقایق گردیده در آئینه یا معنبر و اعاظم را منظور نظر گشته و لاقدر چو هر جوهری واقف هر جا به گوهر شهر بازار باشد اعتبار در این زمان که بعنایت ملک منان شهنشاه عالم پناه عالم دل روحنا فداه از یمن معدلت ابواب مرحمت بر روی اهالی ممالک ایران گشاده و عنان اختیار رعایا و برایا را در قبضه اختیار و اقتدار بندگان ذی شوکت و شان نواب مستطاب فلکی جناب امین الدوله العلیه العالیه نهاده آن گوهر شناس بحر حقایق و دانای دلیل بحکم آنکه پیوسته جویای ارباب کمال و هر دانشوری را متفحص احوال است آن فصاحت بنیان سعادت نشان بقدم صدق و ارادت بخدمتش شتافته و از کف کفایتش از رشحات عطا یافته لاجرم بشکر احسان بی پایان را زبان ثناگستری گشاده در مدح آن امیر والا شأن و وصف عمارات فلک بنیان جدید البنیان آن یگانه زمان که الحق بواسطه آن ابنیه

مبارکه صفاهان رشک سپهر برین و غیرت نگارخانه چین است و دختر پروری داد
از آن جمله در توصیف باغات و بساتین و تعریف اسواق و دکاکین بهشت بخصوص
در وصف دریاچه که در عرصه میدان نقش جهان منتقش و کاکین بهجت بنیان بیشتر
که آن نام آور سروری و آن مشار در بحر نیک اختری بنا فرموده و از حسرت صفا و صفای
آن دریاچه سپهر مثال و از غیرت نقش و نگار آن صفه و ایوان فرخ فال آب از دیده
عمان گشوده و هوش از سر رهبانان آسمان ربوده تا آن غواص بحر دانش و بینش
گوهر مضامین این قطعه متین را با تاریخ سال بنای آن ابنیه بهجت بنیان بر رشته نظم کشیده
و مغز خوش منظر بندگان عالم رسانیده و از جوایز و عطایا بین الامثال والاقران مفتخر و سرافراز
گردیده امید که تا چرخ شگرف شهر از جواهر زواهر ماه و مهر جلوه گر است دست بازل آن
اختر کلک چون گوهر نثار باد و این قطعه اینست که ثبت و ضبط گردیده

والقطعه هذه

خان دین پرور خدا بود داور عالی حسین | کش بحسن ذات نامش آمده باشد چنین
حفظ ملک است رای عالم آرایش سبب | رزق خلق است دست گوهرپاشش چنین
مهر تابان را ز نور رای او ضوء نصیب | خشک گردون را ز داغ جوع او زیب جبین
حشمت جم مستفاد او را بود از آستان | سعی جم مستنزاد او را بود در آستین

درگه

درگه او از رشک شمع محفلش شمع سپهر | در هراس از سهم شیر رایتش شیر عرین
شد عیون او بود با جنس مقصود ارباب ل | شد ز لطف وی شده با عز و تمکین [illegible]
شد ز محض لطف حق آن پاک طینت خلقتش | خلقت خلق ار چه باشد ز امتزاج ماء و طین
هم ز عدلش گشت آبادان بناهای خراب | هم ز بذلش شادمان گردیده دلهای حزین
چون ز جود و بخشش پرورش یابند خلق عالمی | برتری داده اش ایزد بر خلق رب العالمین
گرچه حاتم زاد طبع حاتم آمد گشت جو | نبود از کشت عطای وی بجز یک خوشه چین
از پا بر رزم سعد و با طلعت چون آفتاب | بر سمند نیلگون هر گه گردد زیب زین
تا به هرا دوش سعد و سوزد بر آید آفتاب | بر سمند چرخ نیلا با سهام آتشین
کمتر از زال است و خصمش اگر رستم بود | با کمان کین بقصد خصم چون بر آید از کمین
از نهیبش بر گراید از سحاب شمال | از لب بارش بر گرا خواند آن ز سحاب یمین
هم ز خشم با بهره گردد هم ز سقط از رحم | شو صفت شهر بهر وی بنا شد گر چنین
از عنایات شه و چون فتح شد آن | طرح حق فتح شد خسرو نصرت قرین
از صد و ده سال تاریخش نکو می حکم | از فلک تا عهد نزد او بود ز بر نگین
شهر صفاهان گرانمایه بهر جنس رخصت آن | محکم و پنهان بود صد ملک روم و شهر چین
بس طراوت زار جود بخشش شد وان [illegible] | شد طرب انگیزتر از صحن فردوس برین

شاه والی جاه ازو سلیس جهان از فرط شوق	عزم ملکت بنابنش کرد که حور عین
بهر در سوق زلالش که از جهت سرد	برتری جوید اگر بر آسمان هفتمین
داد فرمان تا که بنایان و نقاشان جمله	نقش حوضی بپردازند زیبا و متین
ساختند دریا چو گرداب جان‌بخشش سرد	آتش غیرت فتد گر بر دل ماء معین
نقش بستندی بر آن ایوان و آن چار سوی	صد هزاران نقشهای جان‌فزای دلنشین
هر زمان بر خامه سحر آفرین نقاش آن	میرسد از روح مانی صد هزاران آفرین
هر که گوید چشمه حیوان نهان باشد ز چشم	گو بیا اکنون بچشم خود عیان این را ببین
نوشد و بیند کس از آن آب روان رخساره حور	لذت و معنی جان باید از آن چند این
چون حکیم دیر روان گردید آید آنچنان	چون بامر وی عیان گردید نقش اینچنین
از پی تاریخ حوض و نقش با اکبر خرد	گفت ننگر آب با فرزم نگارستان چین

اگر کسی بحسب بینش بشروحها مرقوم گردید از ... حسب الامر بندگان خداوندگان امین الدوله العظمی سلطانی
میرزا محمد میرزا ابو القاسم اصفهانی که در این دار السلطنه اصفهان ... اعیان
آن دیار خلد بنیان و از کمال دانش و بینش در آن عهد نایب مناب بندگان آن خداوندگان است
در مقام تعمیر دار المؤمنین و تنظیم آن عهده دانشین برآمده چنانچه اکثر سلاطین سلف در حوالی شهر
شروع عام ... فرموده چهار باغ بنیاد و از آن رهگذر ابواب خرمی بروی اهالی آن دیار گشوده گویی بهشتی

ان دیار را از بهشت جاودان نشان و گلزار فردوسشان هر زمان عیان شبه اگر مثل این آن خطه
دلنشین را بجا زعم پس شهر باکمندی این زمان از پرتو التفات اشهریار جهان و شاهکار تو بیت
آن خداوندگان در این سخن راز حقیقت نشان است و اگر اهل این دیار خلد آثار را مؤمنین خوانند
اکنون مجاورت بر آن بهشت برین بثبوت آنمعنی را دلیل و برهانست بیت زهی روضه که گلشن فتح رو

زهی خطه اهلش سراسر نکو	هوایش طرب خیز چون روی خوبان
نسیمش دلاویز چون بوی دلبر	زهی اهل آن خطه چون اهل جنت
همه نیک رای و همه نیک محضر	همه ذکرشان است قول ائمه
همه قولشان است ذکر پیمبر	ده به سرزمینی که زاد و شش را همه در سرشور

وعب وحشش را آسوده از طعن رندان با هزار گونه سرور شیدان در آن نشیمنش از کمال

وجه و حال قائل این مقال بیت	انصاف باشد که کسی در بنیاد
چه که در آن میکده بنیاد توان کرد	رندان پاکیش از حسن احوال گویای
این بیت فرخ فال بیت	گر رحمت حقش بین ای شیخ خبر ده
کاف نه در رنج ره بهند بیدار است	هر کاشانه‌اش صحبت طلا را منزل و هر روضه‌اش

غزلخوان عندلیب دل خیابانش همه گلی برگ کلستانش سراسر داغ بلبل جانانه طرز آن گلستان
خلد بنیان را باغ فردوس با همه نیکویی از خاطر رود و عار بر آن خیابان اگر چه مخصوص

اصفهان بهشت نشان باشد عزم جهانگیر [illegible] اقامت شود الحمد و در تاریخ آن خیابان این قطعه گفته شد

و له قطعه

در عهد شاه گیتی فتحعلی شه آن شه — کایات فتح باشد از جبهه‌اش نمایان

دارای هفت کشور کو راست شد مسخر — نه چرخ و هفت اختر و عقل و چار ارکان

آن داور دلاور کز شیر رایت وی — گردیده روبه آسا شیر فلک هراسان

از بیم تیغ تیزش لرزان روان قارن — وز بذل طبع رادش شرمنده روح قاآن

تیغش شود بهیجا چون خون فشان ز اعدا — گردد عیان و پیدا از لطفه برق و باران

در بزم عشرت او چرخ مطربست ناهید — در کاخ حشمت او چون حاجب است کیوان

دستور ملک ایران حاجی حسین خان کو — از لطف شاه آمد دستور ملک ایران

شه را امین دولت زان شد که زوست محکم — ارکان ملک و ملت بنیان دین و ایمان

در خدمت شه او را هر کس که دید همی دید — هم حشمتش صف جم هم حشمت سلیمان

آمد چو عدل و بذلش معمار کاخ گیتی — آباد شد در ایران هر جا که بود ویران

سهل است این عمارت جنس فطرت وی — کز حسن فطرت آمد زیب جهان صفاهان

چون بهر زایر دوران بوالقاسم آنکه آمد — محکوم حکمش اشراف مأمور امرش اعیان

زد امین دولت برتر شد فزون شرف — جایش ز عا[illegible] جاه و قدرش ز قدر قران

آری که بخت بود از آنکه زد عقوب — باشد بقدر برتر با سعد اکبر اقران

الحق سزد فسانه ... باشد او را — در رزم خصم از او اضطرار در نظم ملک ...

هم شهر حشمتش را بابا بود ز القاب — هم قصر دولتش را رکنی بود ز ارکان

از این بخت میمون و از فیض فضل چون آن — محکوم حکمش از قم شد تا صفاهان

در جنب شهر کاشان آراست چار باغی — کز هر جهت بود به از هشت باغ رضوان

آری بچشم تحقیق هر کس که این و آن دید — داند که در حقیقت بهشت است این چو آن

باغی بدین طراوت هرگز کسی ندارد — دهقان صنع آراست تا آنکه باغ کیهان

همچون بهشت سرمد بادا بزیب و زین بهر — از سعی باد آمد چون این بنا بپایان

از بهر سال تاریخ گفتا خرد بکیه — گو از جهان همیشه باشد گلشن جاویدان

در تاریخ سقاخانه که از ارکان این دولت ابد مدت بنا و موده زبان بهجان این قطعه سرود

در زمان شاه جمجاه سلیمان بارگاه — ظل حق فتحعلی شه خسرو گیتی ستان

آن شهنشاهی که از بس زمین بوس درش — پادشاهان سر رفعت رسید بر آسمان

آن جهانداری که چشم چرخ او را همچو تن — در جهانداری ندیده در جهان در صد قران

زد امین دولتش خان جهان حاجی حسین — آنکه از حفظش جهانست از حوادث در امان

آن جهان داد خداوند دلاور کز معدلت — آمد از لطف شهنشه داور اهل جهان

طایر فکر از علو قدر او را در بیانست — این عجب نبود که عنقا را طلب آشیان

کشور ایران چنان خرم شد از عدلش که شد — غیرت باغ بهشت و رشک بستان جنان

گشت در هر ملک از وی یک اختر زاب و تاب — گشت در هر شهر از وی نیکنامی حکمران

کمترین خدام او حاجی ابوالقاسم که هست — در عطا طبعش چو بحر و در سخا دستش چو کان

آنکه عاجز آمد از ادراک اوصافش خرد — آنکه قاصر آمد از توصیف اخلاقش زبان

چون نوایان را رسد از خوان جود وی نوا — ناتوانان را بود از عون وی توان

از عنایات امین الدوله چون شد از نظر — نایب و فرمان روا و شادکام و کامران

بر بنای برکه آمد موفق کان بود — همچو بحر جمع مانند عمیق دیگران

چشمه حیوان گر این نبود چرا خوش ترشح (بخشش) — باشد این آب صاف جانفزا در وی نهان

در زمین معمار چون خشت بنای آن نهاد — خضر راست از پی کلکاریش انگه میان

بهر تاریخ بنایش کلک اکبر زد رقم
سلسبیل تازه از این برکه چون اکنون عیان

پروانه اسمش میرزا صادق از سادات تفرش جوهریست صداقت از و محبت را نما هنر پرور پروانه طبعش گرد مجلس سخن در پرواز و شمع شعورش در محفل دانش فروزان بهر مضمون انگه پروانه چراغ حرم و در پیرامنه پیوسته در تحصیل علوم ساعی و در علم سیاق در یافتن

بهره وافی این عجب با آنکه از قیل و قال مدرسه دمی جا ساید بهر بعضی از دبستان عشق سخن و همچنان که مرحوم جد او که وی را اهتمام و مثنویات او مشهور خاص و عام و اشعار عاشقانه اش در بیان مراتب صحت نسب بر زبانه تمام است چنانچه بقدر استعداد در اصفهانی سلسله اشعار عاشقانه گفته بالجمله از کمال صداقت و نهایت ارادت با آنکه زبان بقصیده سرائی گشوده و طریق مدح و ثنا نپیموده فتح باب ثناگستری مدح نواب امین الدوله السلطانه نموده و درین واسطه خود را معروف بسخن سرائی دانند خدا الله که زیر و زبر از فرط لطف گشته و از لطف بی مرحمت عنایت فرموده تا بمرتبه که در ظل حمایت بندگان عالی بخدمت دفترخانه دیوان اختیار کرده و بمشغله دیوانی از تحریر خاطر او بهر مدح لب نا آورده از انجمله در توصیف و تاریخ بنای عمارت القضائی چهارباغ حسین آباد عالم بنیاد عندلیب خامه صداقت ختامه اش زبان نغمه سرائی گشوده با آنکه اگر جداول و انهار آن ریاض با انهار و اشجار چشمه را از اقلام نماید از عهده تقریر و تحریر یکی از هزار اوصاف آن برنیاید مراین قطعه را انشا نموده

و القطعه هذه

در زمان دولت شاه جهان فتحعلی — آنکه بر جام شاهان جهان جان آمده

آن سلیمان حشمت جم شوکت کاقتدار — گر ز پا در پایه‌اش از چرخ کیوان آمده

زان سبب گردیده سردفتر شاهان عجم — گر ز ازل طغرای نامش عنوان آمده

آنچنان آباد گشتی بعهد عدل او
گر برای مسکن جغد حیران آمده

حضرت حاجی حسین خانش امین دولتست
آنکه آصف بر درش دربانست در این آمده

آن خداوند امیری کز سخای طبع او
حاتمش شرمنده بخشام جهان آمده

تا امین الدوله شاه جهان شد حضرتش
زاهتمام او تمام آباد ایران آمده

بهتر از هر جا سپاهان گشت آباد از او
کز بهشتش بهر خدمت حور و غلمان آمده

چار باغ و حسین آباد کرد آنگونه بنا
ده چه باغ غیرت گلزار رضوان آمده

از صبا اول آمد و اکنون رحمت [illegible]
باد در انهار سلسبیل آب حیوان آمده

القرض چون شد بنا گلشن در آن جا
گر بجا بون عاشقش الحق گلستان آمده

خامه پروانه بهر سال تاریخش نوشت
در وجود از نو بهشتی در صفاهان آمده

دانش — آقا بزرگ مسمی بمیرزا محمد علی شاعریست خوش لقا دانشوری با صدق و صفا شاه [illegible] نگارش بفصاحت مقال و در جمال دانشش نقص و جهت استهلال از حد و بلاغت از رموز عشق آگاه و از آغاز دانش در دقایق شاعری یکتا شناساست از روزی که بیاری طبع روان قدم بیازار سخن گستری نهاده و به بستیاری تقریر و بیان دکان دانشوری گشاده از رنگ درازی افکار رنگینش جوهریان فرومایه غبین و از متاع دکان رنگینش [illegible]

نگارستان

نگارستان چمن است طبعش غزل اسرار نائل و غزلیاتش مطبوع طبع طباع اهل دل است عجب با علم ایام در همه حال خرم و خندان و با پریشانی خاطر امورش سامان و با وجود [illegible] وقت کرد و دانشوران بهره بار و دلخستگان پریشان روزگار از این مرحمت و فرط عنایت بندگان امین الدوله السلطان در روشان قرین درمان و کارشان سامان است مشارالیه گاه از خدام این آستان و از اهل اصفهان است جوانیست خرم و شادمان و همه زمان امورش سامان باشد بحکم آنکه ویرا سلیقه مستقیم است بندگان معظم الیه او را از تحسین و تعظیم [illegible] نصیب و مرتبت معاف ندارند و جوهر دانش او را بجا محل گذارند لهذا در این اوان سعادت نشان بجهت آن سخن پرور فرمان شاهی بزر صادر فرموده که حسب الفرمان مشمول تعظیم کبیر گردد [illegible] بوده تا آنکه ازین خدمت مفتخر و مباهی و مثل فلک [illegible] گشته بصورت انعام و [illegible] انعام یافته حسن خدمت او ظاهر شده بالجمله المضمون [illegible] هر که در وجود هر دو [illegible] در همه کارش توانا است همین نمود مراتب شعر و شاعری کامیاب است [illegible] کامیاب از هر باب است در هنگامی که دکلا [illegible] ابواب رزین بسعادت قرین [illegible] سوراخ پر دخته و از زر احمر چون کوه خاور در ساخته و هر یک از شعرا فصاحت شعار [illegible] آن ابواب پرداخته او نیز در تاریخ آن موضوعات سعادت علامات [illegible] گفته از انجمله در تاریخ [illegible] روضه مطهر حضرت عباس [illegible] که در این قطعه از صدق ارادت [illegible]

واز فیض مراحم بندگان عالی کامروا و از این سعادت مفتخر دنیا و عقبی گردیده آن است

والقطعة له

در زمان شه ایران ملک ملک ستان | که سکندر در او دارا حشم و جم جاه است
فخر قاجار شهنشاه جهان فتحعلی | آنکه با موکب او فتح و ظفر همراه است
مشتری رای و زحل چاکر و بهرام غلام | آسمان جاه و ملک قدر و فلک خرگاه است
حبذا پایه قدرش که از آن گشته بلند | در برش پایه اکنون فلک کوتاه است
فخر حجاج جهان خان فلک رتبه حسین | آنکه رفتار سپهرش همه دلخواه است
والی شهر صفاهان که بعهد خوش او | بکوشش ملکه ماند همه گر بدخواه است
خواست تا ماند ازو نام نکو در جهان | آری این شیوه مردان نکوکار است
روضه ساخت چو فردوس و در آن چه درجله | که ملک خادم این درگه و دربانگاه است
روضه چه روضه حرم حضرت عباس علی | در چه دری حافظ گنجینه سر الله است
اگر این در در جنت نبود پس ز چه ره | زائرین را سوی جنت از این در راه است
در در قبله حاجات نباشد ز چه رو | روی خاصان جهان جمله بر این درگاه است
دوش اش در این در چو نظر از حیرت | باخرد آنکه ز اسرار جهان آگاه است
گفتم این در بود و حلقه بر آن گفت نه | آسمان است و بر آن حلقه همین ماه است

غرض اتمام پذیرفت

غرض اتمام پذیرفت چو این روضه و در | که بحق راه نماینده هر گمراه است
گفت دانش پی تاریخ بنا و اتمام | این دو مصراع که در سینه و افواه است
این در کعبه امید که او شاه است | مقصد اهل جهان جمله بر این درگاه است

و له القطعه

بعهد خسرو ایران پناه هر دو جهان | که شد بعدل و سخا از جهانیان ممتاز
طراز مسند و دیهیم شاه فتحعلی | که هست فتح و ظفر با لوای او انباز
قدر غلام و قضا چاکر آنکه طاعت او | شده است بر همه کس فرض چون نماز
بعهد اوست که شد گرگ و میش همخوابه | ز عدل اوست که شد باز و صعوه هم پرواز
نهاد پا چو بر اورنگ معدلت هشتند | ز بیم او به ضعیفان نکرد دست دراز
سپهر مرتبه حاجی حسین خان که از او | گرفت شهر صفاهان صفای چین و طراز
غلام شاه رسل کلب آستان علی | گزین لقب رسدش گر کند بدوران ناز
چو بود خادم پاک عتبات این درگاه | که سوده اند بر آن کاینات روی نیاز
دری نهاد بر این آستانه عرش نظیر | کزان بود در رحمت بروی خلق فراز
تبارک الله از این در که زائرانش را | ز هر صریر شود کشف سر هفت راز
هر آنکه روی بر این در نهاد و صدق آورد | دری ز روضه فردوس شد بر اویش باز

کسی که راه بر این آستان تواند برد / چه حاجتش که شود ره نورد راه حجاز

دل از زیارت این درگهش شود نزدیک / که عارفان بحقیقت برند ره ز مجاز

سخت روی بر این آستان کند هر کس / که رستگاری انجام خواهد از آغاز

غرض چو کرد بر این آستان بنا این در / که بیشتر ز در کعبه باشدش اعزاز

نگاشت خامه دانش برای تاریخش
دری که بمقصود در کشف شد باز

این قطعه را در تاریخ قلعه و حصن بنیان نجف اشرف علیها و علی ساکنها الف التحیة و الثناء که حصن حصین ایمان و فلک آفتاب جهان جان است مران منقبت نشان بسابق الذکر انشا کرده و مراتب اخلاص خود را ظاهر و هویدا و از این سعادت مستفیض کام روا آمده است

وله القطعه

در زمان شاه کیوان جاه گردون بارگاه / آنکه از نام همایونش بود فتح آشکار

خسرو گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه هست / سایه بر فرق خلق از رحمت پروردگار

هر کجا رو آورد هر گشت خصمش هست / فتح او را از یمین و نصرت او را از یسار

تا بر آمد دست احسانش برون از آستین / گشت از فرق جهان کوتاه دست اقتدار

پاس او هر جا لوای معدلت افراشته است / باز از تیهو امان و شیر از آهو زینهار

چاکر درگاه او حاجی حسین خان آنکه هست / دولت شه را امین و ملک شه را پاسدار

آنکه باشد از دل و جان پرستار اهل بیت / آنکه آمد از ازل خدمتگذار هشت و چار

هست او را چون تولای امیرالمومنین / هم امیرالمومنینش در دو گیتی باد یار

بس بناهای نکو بنهاده در عالم که هست / هر یکی چون دولت خاقان اعظم پایدار

این بنا چون خندق آتش بود از یاجوج دهر / خاطر سکان او چون زلف خوبان بیقرار

حصنی از نو کرد بنیاد آنچنان حصنی که گرد / سد اسکندر بجان هر لحظه خواهد زینهار

لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج / بر جهانش هر یکی چون برج گردون استوار

کرد چندان سیم و زر در کار حصن او که گشت / خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار

آری آری آن که باشد پرستار شاه دین / سهل باشد گر کند جان نیز در کارش نثار

الغرض چون شد تمام این سد و این حصن حصین / وز امین الدوله ماند این نام نیکو یادگار

خواست دانش سال تاریخش ز پیر عقل گفت
۱۲۳۵
سد یاجوج مخالف باد این زیبا حصار

بتاریخ سنه هزار و دویست و سی و پنج که بندگان خدایگان امین الدوله السلطان بمقام تعمیر باغات قدیم سلاطین سلف بر آمده و در تاریخ تعمیر باغ هشت بهشت اصفهان بهر زبان سخن پرور شیرازی الیه این قصیده را منظوم کرده و از لطف مضامین بدیع گویان خاطر مستفیض خوابیات

رفیع را که جلوه بنظم آورده و پرداخته الفقیر

زهی ایوان شاهانه که کاخ سلیمانی | که امروز در رفعت و بهجت نداری در جهان ثانی

رسیده پایه ایوانت از رفعت بدان پایه | که نتواند رسید اندیشه با بحثش را یا سانی

ترا هم چرخ و هم فردوس خوانم گر نبودی | یکی را نقش دوری یکی را عیب بنیانی

هوایت در طرب خیزی بسیت در دل آذری | یکی چون راح ریحانی یکی چون ریح رحمانی

ترا هر یک ز نقش آرامگه قیصر و خاقان | ترا هر یک ز منظر کارگاه آذر و مانی

فضا در تو جان پرور تماثیل تو دلبر | سزد نقاره گه را گر طلب گشت حیرانی

نه بر سر سنبلت را سایه از ابر آذاری | نه بر جان لاله ات را منت از ابر نیسانی

شود زینسان که چشم خیره از نقش تو پیدا کی | ز خورشید را کرده جلی پیرایه فیضانی

چه آ تو در آب روانش دریا حیات آنکه | که از شرم آب حیوان ماند در ظلمات پنهانی

گلستان ترا مرغان خوش الحان همه ساعی | همه بعد از ثنای ایزد و تسبیح سبحانی

چو تو هستند مشغول دعای خسرو عادل | چو تو هستند مأمور ثنای ظل یزدانی

خدیو عرش درگه شهریار آسمان مسند | که باشد در که در بنگه کشش در کوه پیشانی

شه کشورگشا مخلوق شاه آنکه خیاز زد | سپهر او را انجم کاهی زحل او را امیر بانی

جهان دادار دادور سپهر جاه را محور | پاس عدل را جهان بنا جود ارکانی

شده هر صبح بر رسم غلامانش مدبر که به سر | از آن عالم بود از پرتو خورشید فروزانی

تو انم گفت بیت از خسرو دانش نامداری | که شعر کایت گویم دارد از جان آفرین ثانی

غرض چون این بنای جان فزا از گردش گردون | چو وقت آمد که بنیادش گذارد روی ویرانی

مقرر شد کامین الدوله میرزا حسین خان آن | که خود مستغرق در روی بهشت در درگاه سلطانی

همیش گویه و دعا از دل همیشه خواند دعا از جان | به هر صفحه صفا مانند هر کاشانه کاشانی

کند تعمیر این دلکش عمارت را به آیینی | که باشد شاه را عشرتگه ایران که سید ایمانی

بکم وقتی باقبال شهنشه شد چنان نیکو | که رضوانش سزد بر بهشتان آیه برهانی

پی تاریخ تعمیرش بصفحه خامه دانش
نوشت آباد و دایم باد عشرتگاه سلطانی

بتاریخ سنه میمونه هزار و دویست و هیچده که حسب الفرمان قضا جریان فرمان فرمای ایران خسرو معدلت نشان حضرت ظل الله روحنا فداه حکم نافذ الارکان به بندگان امین الدوله سلطان شرف صدور یافت که در فضای با صفای بهشت آیین و چهل ستون که از عمارات قدیمیه صفویه است در صحن حرم سرای مشتمل بر عمارات فوقانی و تحتانی و بیوتات سعادت قرین و رواق خانه و حمام دلنشین بنیاد بنهند لهذا اساتید بستی ریشه و حجاران فرهاد تیشه و نجاران یوسف کار و نقاشان بهزاد کردار هر یک در غرق قرین سعادت بنا به حسن بالبدایه مشغول کار خود

گردیده و سر حرف حرمی جنبه از هجوم کارکنان و وفور درهم و دینار چندان شور و غوغا بالا گرفت
که کارکنان فلک اعلی متحیر درکار رونق و کیفیت سامان نظر گشته آمده جهانه بود که زمانه صورتها
بهشتی عیان گردیده و ادعای بهشت نشانش که سالها در میان بود بثبوت رسید

فراز ایش چون فضای حسن خوبان روح افزا	نماییش چون بنای عیش شان است مستحکم
کز ایوان کیوان رفعتش جستن نیز آید	پس از فرط شکست آرد بفرق نیر اعظم

نوحش ابد از قصورش قصور جنت را قصور و از ایوانش بر طاق کسری فتور و از غیرت صفای حوضش
حوران را عرق انفعال بر جبین و از غیرت نارنجستان با نقاشش نخل طور با تشن حسرت قرین

نادیح علی الغصون تبدو	فی اللیل کانها مشاعل
ان ادعی انه جنان	تجری البرهان فی الجداول

حیاض و جداولش کوثر و تسنیم آب و گلشن بهشت شمیم از غنچه سرایش ازدور لاله زارها
وابنوی شقایق نعمان خار حسرت بر دل نوخطان جهان خلیده و داغ رشک گلزار جنان گردید
ازلا لستانش گلزار ارم واله و تشنه ایوانش خورشید فلک حیران بالجمله در تاریخ آن
عمارت خلد بنیان مرآن سابق الذکر فصاحت نشان این قصیده فصیح بلیغ را بعرض علیا
رسانیده و اشارت به ثبت آن در ایوان عمارت فلک بنیان و جایزه حکم بحسان پایان یافت

وله ایضاً

خدیو دهر جمشید زمان اسکندر دوران را	که داد آرایشش از تیغ و نگین میدان و ایوان را
شه کیهان ستان صاحبقرانی که بخت	عطا کرد ایزدش تخت جم و ملک سلیمان را
قضا بنوشت چون منشور شاهنشاهی عالم	بنام نامی او زینت افزا کرد عنوان را
اگر نبود ز رشک قدر و جاه او چرا گردون	زند هر صبح بر تن چاک تا دامن گریبان را
حسود جاه او را بود در دل گر بدل از وی	چه غم زآب دم شمشیر آخر یافت درمان را
عقاب تیرش از طیران بیاساید گر از نیم	که آلاید بخون وحش منقار و چنگان را
اگر جم را ز جامی بود آگاهی ز سر غیب	ضمیر روشنش بخشد آگاهی بخلق اسرار پنهان را
بود شمشیر خونریزش از آن ز جمعیت قاطع	که در کشورستانی احتیاجی نیست برهان را
بصبح و شام گستر گونه بر مهر و مه زاین سپا	که رای و روی او بخشد آفتاب و ماه تابان را
شبیه تیغ ها هش بود ماه چارده لیکن	اگر اهل نظر از وی ببینند عیب نقصان را
سپهر اکنون ز روز بخت آینه گون زان شد	که اندر کار رفتار او کشد آینه سان آن را
تو اندر دیده باری کش سرمه دیده اعمی	چو عکس آینه در ظلمت شب صورت جان را
بیابد در زمان او رطب اندر بطن گوشه	که اختر ها سعد اکنون مربا گشت دوران را
نه تنها مملکت را دست عدلش داد آبادی	که کرد از مملکت معمور تر دلهای ویران را
سزای قدر خود دارالبنا خواست تا ماند	لذو جاوید در ملک صفاهان دادفرمان را

کمینه چاکر درگاه او حاجی حسین خان آن | که آب عدل دارد سبز گلزار صفاهان را
بحکم و فر میمون ایزد و اقبال شاهنشه | که افزون باد تا گردش بود گردون گردان را
بپایان برد این دلکش عمارت را که از حسرت | سزد آرند اگر از سبز در باغش رضوان را
زهی عالی بنا کاخی که مهر خاور از سقفش | نیاید در نظر چون رای شه خورشید تابان را
اگر خورشید بگردون است یک بیکر درین گلشن | سپهری کاندرو بینی دو صد خورشید تابان را
لبی در گلستانها قصرها دیدی بیا بنگر | ز نقش کلک نقاشان بهر قصری گلستان را
تعالی الله چه دلکش گلستان است اینکه گلهایش | نه زه منت باد بهار و ابر نیسان را
سزد گر با وجود صورت و تمثال دیوارش | کند رضوان برون از قصر جنت حور و غلمان را
بود عقد کواکب یا مرصع پیشطاق آن | و یا بگشوده طاوس جنان چتر درفشان را
مگر از عنبر و مشک است خاک و خشت بنیادش | که یابد از شمیمش جان نسیم زلف جانان را
عیان بنگر صفای آب در دریاچه اش زین پس | ز پنهانی مکن دیگر ملامت آب حیوان را
ز رفعت بام این عالی بنا را آسمان کیوان | چنان بیند که بیند از زمین برج کیوان را
سپهر دیگر و خورشید دیگر بر زمین بیند | درین کاخ اگر بیند طلعت سلطان کیهان را
نشیند شاه چون در این بلند ایوان عیان ماند | که در برج شرف بیند کسی مهر فروزان را
کند از یک بیک آیینه اش را سجده جا دارد | که از خود دیده هر یک طلعت شاه جهانبان را

بپاداش که این طاعت آیا اندرین عالم | بهشت نقد کرد ایزد عنایت اهل ایران را
بیا امروز جا در این بهشت جاودان کن | چرا بر خویشتن دشوار سازی کار آسان را
غرض چون شد تمام این دلکش کاخ از خرد دانش | تمنا کرد تاریخی که نتوان ثبت کردان را
خرد پا در میان بنهاد و گفت از بهر تاریخش | بود یا رب مبارک این بنا سلطان دوران را

فی القطعه

در زمان شاه که دربان قیصر پاسبان | آنکه آمد فتح را نام همایونش دلیل
ظل حق فتحعلیشاه آنکه پیش همتش | حاصل دریا و کان باشد متاعی بس قلیل
افتخار دودمان قاجار کاندر عهد اوست | فتنه را آتش ناتوان و ظلم را پیکر علیل
نادر آمد دست عدلش از پادشاه ملک | یافت از وی شاه گیتی جامه ابس جمیل
خان والاشان امیر کاردان حاجی حسین | کز سخاوت بی‌نظیر است از عدالت بی‌عدیل
والی شهر صفاهان آنکه با جودش سزد | معن و حاتم را اگر خوانی شمار هر دو بخیل
هر که سازد آستان حضرت او را پناه | وانکه گردد پاسبان درگاه او را دخیل
حادثات روزگار او را اگر خواهد کرد خوار | نا بیابد آسمان او را اگر خواهد ذلیل
داد آبادی چنان این شهر را کز هر جهت | نیست جا ماند تا زمانه سرکند بی قال و قیل
ریخت از نو طرح این دریاچه را کز رشک آن | جا بر آن دارد چو حور جنت نشیند رود نیل

وه چه حوض کوثرش در دُرّ و گوهر کرده نثار	وه چه حوض سلسبیلش جان و دل کرده سبیل
الغرض چون شد تمام از سعی بانی این بنا	گفت خداوند جلیل از داد مراد اجر جزیل

خواست دانش سال تاریخش ز پیر عقل گفت
باشد این دریاچه رشک جویبار سبیل

دهقی اسمش آقا محمد ابراهیم از شعرای مستعد دار السلطنهٔ اصفهان و بغایت آگاه و نکته دانست فکرش سریع و نظمش بدیع و از اقتضای بخت نافرجام همواره با دریافت مراحم اکرام بندگان امین الدوله السلطانیه امورش به نظام و کارش به سرانجام و با همه روانی طبع از ذکاوت عقل و بلاغت خیال هر نفس از الام دهر دلتنگ و هر زمان با بخت خود در جنگ با بخت بد مایهٔ پریشانی شاه بی غمی قصیده است مشعر به جواب سوال با بخت و قبال پرملال که در حسب حال خود منظوم داشته و در باب طرح اشعار ره نگاشته میشود با آنکه از کشش روزگار رومی جانیاید و پیوسته از بیچارگی راه حزن می بازد و می جاید دایم با انجار انظار خلوت گزین و همیشه با شواهد اشعار قرین است و در شهر شیوه سخن گستری معروف و مشهور و در مراتب شعر و شاعری و بدیع طبعی فحول است باقسام شعر قادر در قطعه سرآمد ماهر از مه و حال تاکنون از مین تربیت این دولت ابد مدت اغلب اشعارش مقبول طباع شعر است و در مدح بندگان خانه امین الدوله السلطانیه او را قصاید و قطعات غزلیات در نهایت انسجام بندگان خدایگانی از توفیقات ربانی گنبد عرش مماس روضه منوره حضرت عباس علیه السلام

بادروب گردون اساس از نو بنیاد و زراندود فرموده و از این ره گذر ابواب رحمت بر روی عالمیان گشاده شعرای نامدار و فصحای بلاغت شعار در تاریخ آن بنیه سعادت آثار زبان سخن سرای گشاده اند و داد معنی پروری و عبارت گستری هر یک در خور استعداد و کمال در داده و لایق با احوال صله و عطیه مقال خود را العنایات بی پایان و مکارم از حد افزون مفتخر و سرافراز آمده تا جرم بخاطر صداقت ذخایر سخن پرور سابق الذکر رسیده که به جهت بیان بنای سال الیف با قطعه تمام تاریخ استاد انه گوید و از فصاحت و بلاغت طرحی بر جهانیان خواهد نهاد در این قطعه فصاحت نشان بلاغت طلبیان را از باری فکر سریع و ده و کار مضامین بدیع قبل از آنکه طبع گهر پرور سحاب در افشاند در این مقام فکری نماید و عندلیب فکرت آن جناب زبان ترنم به قطعه تمام تاریخ گشاید گفته و در انجمن راسخه از روی صدق و ارادت سفته در معنی مناسب الحاح خود را از مکارم الحدائقیان مستحق مرحمت و عنایت بسیار دانسته عزت و افتخار شوده الحق قطعه تمام تاریخ او را در این مقام فکری بس متین و شایسته هزار گونه تحسین جانها را که کارکنان ملاء اعلی در بنا و اتمامش متحیر و زایران ارض و سما از تعریف و توصیف آن متحیر و متفکر چه سان گر زبان به توصیف آن گشاید که چه مضمون در این مقام سخن سراید مگر آنکه از سخن سرایان به تاریخ بنا اکتفا نماید و سراسر شواهد ابیات را الباس تاریخ در پوشد و در وصف چنان بنا در ضمن تاریخ لعقد رقوه گوشه جاها بندگان عالی

مراین قصیده فصاحت اثار را چون در شاهوار خریدار آمده انچه شاید از مراحم پادشاهانه
و مکارم ملوکانه کامکار از کمال مرحمت شرمسار فرموده‌اند بیت

قطعه

بعهد فتحعلی پادشاه ملک عجم — بعهد شاهی او یافت زیب و زین طراز
بود ز صولت وی گرگ و میش هم پایه — شده بدولت وی باز و صعوه هم پرواز
امین حاج محمد حسین خان که برو — عطای کافه او خلق راهی بحجاز
جهان دولت و جان جهان که پرورشش — نه دفع حرص شود زین جهان نه چاره از آن
بهشت و چار چو جان بشکند فدا بادا — که چار رو جهت کشته جان او یکسان زنیاز
همی بدولت عالم نگار دین کرده — نخیب بود و باکجام دیده از آغاز
ز نو مرقد پر نور اطهر عباس — سوی دلاق درواقع بنا چو عرش بجاز
برای گنبد او با طلا دری آراست — که راستی در کعبه بود و کعبه طراز
دری که هر که درو پا نهادی از سر صدق — برای او بجا در بهشت کرده باز
دری که حلقه دربان او چنان عالیست — که از بکشش بجهان بشکند مردم ناز
درو ز حلقه وی بسته مه صیقلی — درو ز حلقه وی بافته فلک پرواز
در سرا که و قصری که بودی آسوده — امیر مگا و سلطان شرب باهواز

زمانه از صدف ال حیدر آورده است — چنان گهر که بعالم نباشدش انباز
جهان ندیده دری مثل او اگرچه جهان — ز صلب حیدر صفدر گهر بپرورده باز
اگر به سنگ قدر پای صعوه می‌شکند — عقاب او بکند ناخن شهباز
خلاصه دیده چو انجام این در اعلا — بحکم خان صفا بان حسین عهد نواز
رهی رطالع صاحب حسین خان طبع — نمود و قطعه ایش تمام وی انجاز
بروی این حرم از آستان در شد باز — که لازم است طوافش بانس و جان چو نماز

بتاریخ سنه که بندگان امین الدوله السلطانه را از تنظیم چهار باغ فتح آباد و تعمیر بازار
مشهور بحسن آباد فراغتی حاصل گردیده و بواسطه آن عمارات مبارکات دروازه بلند اوازه
خواجو که معبر عراق و فارس است صفائی باندازه یافت از آنجا عمارات عالیه نقشش
به تنقیح و تعمیر دروازه طوقچی و بنیاد بازار تازه منصوبان مشتاقت بنا نا عمارت کامل
عمارت رفیع و طراحی استاد پرکار نگارت بدیع طرحی از نو در آن مکان انداخته و بازاری
وسیع ساخته که از صفا دلکش و دلنشین و جلوه حیاض کوثر آئینش حوران بهشتی هوای گوشه‌ای از آن بهشت برین
و غلمان از قصور با قصور رضوان گذشتند ـــ وله ایضا

اتفاقاً نمه چه بازار است — که جنس کامراند را یکسان است
مهر سوسن را با عنبر زی — همان بیع و شرا اندر میان است

نکو نانست در دکان خبّاز — نکو خبّاز را آنجا دکانست
متاعش یک بیک از جنس و آلات — خریدش سربسر از نقد جانست
که برجی از بروج آسمانست — کز آن خورشید و اختر بس عیانست

طبع معانی‌پرور و کلک سخن‌گستر خود از تقریر و تحریر این ابیات خجل و شرمسار آمد. بحکم الکه اگر بروج فلکی کمیده و بس در شمار و در هر یک از بروج آن اختری بسیار و بس میزان در کار بود آن عمارت فلک‌بنیان را فلک البروج گفتنی روا بود و اگر بازار یوسف را هزاران عزیز خریدار بازار یوسفش خواندمی. بالجمله بعد از اتمام آن عمارت فلک‌بنیان فصاحت‌نشان سابق الذکر بجهت ضبط سال تاریخ گفتن این قصیده بلاغت‌آثار پرداخته وجود دررا از مراحم بنده‌گان امین الدوله السلطانه کامکار ساخت

فی القطعه

صفاهان این زمان چون جهان گشت و از جان جان — که شد جان جهان فرمان‌روای شهر صفاهان
تن فرماندهی را سروران ملک را افسر — خداوندانش فرمان‌بر خداوندش بفرمان
ز فرمان بر همه فایق او فرماندهی را لایق — بفرمانش همه شایق چو گشته تشنه بر باران
بشوکت نیّر اعظم بخلقت مفخر عالم — بهمت اکرم از حاتم بحکمت اعلم از لقمان
جهان را سیرت و جان را بصیرت الکه ها الحق — بچشم اصفهان نور و بجسم اصفهان جان

پناه ملکت حاجی حسین آن خان فرخ رخ — که القاب شریفش خان خانان باشد از خاقان
چرا نزدی که چون محفل بیارایند مهمانها — در آن محفل بود حاتم طفیلی کمترین مهمان
جهان‌بخشی که هر چیزی که بخشیده است او هر کس — زمین المال چون بخشیده نه از ذل این و آن
خوش اخلاقی که از بس خلق را از خوی خود دیده — بدورانش دیده هجران ندیده دیده گریان
خطاپوشی که از بس خلق را از رحمت او پوشیده — بعهدش بوده مه ستاره بر تن عریان
بیا شد ابر و باد آنجا بود در سیم و زر بخشی — بشکل باد در بهمن بسان ابر در نیسان
بشهر از همت خاصش بیاشد کعبه‌ای از زر — فلک از نعمت خاصش نعیم سفره بانان
پی بلع روزه چند خواستار سر کارش — باحسان سفره کافکنده از غره شعبان
ضمیر روشنش بنای کار علوی و سفلی — زبان همتش جویای حال عامه و اعیان
بحسن خلق و لطف خوی او مانم که شهری را — بداغ فقر شد مرهم بدرد فاقه شد درمان
خدا جسمی سرشت از آب و خاک آنگاه میدانم — که این جان مجرد خلق کرد از نطفه انسان
زهی فرزند آدم کز علو رتبه و دانش — تفاخر می‌کند آدم بخیر می‌رود شیطان
از آنجا کز توفیق حق دست و دل با کیش — دمی غافل نشد از فکر کار حضرت سبحان
بنیرنگ کار طرازان چالاک دست صنعت — که طرح آسمان هر یک بخشش ساخته بستان
سفره‌ای که درهم ریختند از بهر بازاری — که حیران شد ز طرحش هر چه دانا بود در دوران

چه بازاری که هر کس دیدش از بس بود مطبوع آن / فرستد خاک پای آن برسم تحفه رضوان
ز هر طاقش بود صد کسر طاق کسری را / جز این کان در همه ابنیهٔ صفاهان
ز بس دارد رواق چارسوقش هر سرا او / فلک بازوبان آمد ز بام این بلند ایوان
بود چون باغ رضوان از صفا و زیب آرایش / دکانها اندر آن چون قصرهای روضهٔ رضوان
نباشد گر بهشت آن حلقهٔ بازار از چه شد یارب / دکان دارش همه حور و خریدارش همه غلمان
رخ بایع خریدار از قرار و انجنان میشد / که چند مشتری خورشید را در خانهٔ میزان
کسی نقصان نخواهد دید از سودای این بازار / اگر چه لازم سودا بود در بیع هم نقصان
بود هر سیر و سامان در این بازار سر تا سر / بود او سالها خود صاحب سرمایه و سامان
ز هر طاقش بود صد رخنه اندر بخت گلشن / ز هر کاخش بود صد روزن اندر روضهٔ رضوان
بیا بنگر بصحن چارسوقش حوض بلور را / نه بینی حوض کوثر را اگر در روضهٔ رضوان
چرا او بهشت نسیه رحمت میکشی زاهد / بهشت نقد را دریاب در بازار صفاهان
ز دکان دار پا سرمایه خلدش چه آگاهی / اگر کشش ز حسین آباد اصفاهان بود دکان
زلیخا که در مصر محبت جسته یوسف را / چه داند حال یعقوب به پیر گم کرده در کنعان
عوض از لطف حق چون یافت اتمام این بنا شد / مسمی از حسین آباد و شهرت یافت در ایران
رهی از بهر تاریخ بنا و سال تاریخش / رقم زد کز حسین آباد رونق یافت صفاهان

فی القطعه

بنال ای شهر صفاهان بنازی تا به پایان / به ظل لطف نواب اجل اشرف اعظم
امین الدین والدوله معین الملک والملة / غیاث الشان والشوکه ملاذ و ملجأ عالم
وزیری کز جلال و شأن نظیرش نیست در کیهان / نه در ایران نه در توران نه در ترک و نه دیلم
سرافرازی که علمش را بود حکم قضا تابع / جوانبختی که امرش را بود امر قدر توام
بخیل اندر بود چون در جوار حضرت عیسی / بخلق اندر بود چون در کواکب نیر اعظم
در آزارند از لطف و عطایش معدن و دریا / بزنهارند از دست و بنانش خامه و خاتم
به بذل و جود او نازم که محتاجان عالم را / به درد فقر شد درمان چراغ فاقه شد مرهم
چه من شخص زبان آور نگوید جز ثنای او / که مدحش با زبان بد زبانه میکند ابکم
از آنجا بلکه از تایید و توفیق خدا هرگز / دلش از فکر خلق و کار حق غافل نشد یکدم
پی آسایش خلق صفاهان را که تعمیری / که شد هر کوچه او قلعه و قلعه محکم
چنان آباد کرد ای دل آن ملک کشور ز عدل او / که در خوبی نظیرش نیست در معمورهٔ عالم
در این کشور ز آبادی به غربت خلق شد عادی / بحدی عام شد آری که عاشق هم ندارد غم
چنان مستغنی اند از یکدگر خلقش که نتوانند / تمیز عاشق از معشوق و فرق مفلس از منعم
در صفاهان ز عدلش شد چنان جمعیت خاطر / که غیر از طرهٔ خوبان نه بینی خاطری درهم

پس از آن کاصفهان بهر گوشه اش شد عشرت افزای
برآورد ز چار جانب کرد زیبا چار باغی خرم

خصوصا در کنار زنده رود از پی آسایش
بنای چار باغش شد چو جنت جانفزا و خرم

بناها کرد عالی چون سپهر نیلگون بالایش
صر بر چرخ گردون لیک شد صوت خلایق هم

بکوشش آسمان بنهاده سر بر سر در باغی
که گویا جنتی دارند پنهان این و آن با هم

چو کاخ آسمانی گشت بر روی زمین بر پا
که سکان فلک را سیر او صعب است با سلم

بنام ایزد این خوبه بنا شد در جهان ثانی
خدایا دور سیار از صفایش چشم نجم

دم روح القدس دارد نسیم نخل نیکویا
که انفاسش مسیحا هست هر دم گلبن مریم

چو آمد از امین الدوله این گلشن بنا برپا
امین آباد نام آن بنا از غیب شد ملهم

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش رهی گفتا
الهی باد این آباد رشک گلشن عالم

رفیقی اسمش میرزا محمد علی برادر مهتر میرزا صادق متخلص به پروانه که سبق ذکر یافت از سادات حسینی خوب است نیک نهاد و سخندان پاک اعتقاد آن جوان صاف ضمیر و آن سخندان نکو تقریر خود در دار السلطنه اصفهان تحصیل دانش و بینش نموده و آبا و اجدادش از اکابر محل تفرشند بخصوص جدش که در دیباچه که سابقا مرقوم گردید میرزا محمد صادق تفرشی نامند از معارف شعرا و شاعر ظریف خوانند چنانکه از روی اشعار پسندیده در میان است مثنوی حاجی

مشهور

مشهور از آن است والد مرحومش در بدو سن از تفرش قطع نظر کرده بعد از خدمات سلاطین دار اصفهان اقامت اختیار کرده در حقایق و معارف خود فزوده و در اواخر به رحمت ایزدی پیوست بالجمله میرزا رفیقی از اغلب فنون بهره و بخصوص در علم ریاضی ریاضتی کشیده از آن علم بهره یاب گردیده و در مراتب شعر و شاعری دارای طبعی سلیم و سلیقه مستقیم است در هنگامی که بندگان امین الدوله السلطنه چهار باغ نکو بنیاد حسین آباد را با تمام رسانیده و خلقی را از مشاهده آن با غایت بهجت قرین و عمارات گوناگون آیین قرین هزار گونه بهجت و انبساط گردانیده در تاریخ آن بنای سعادت اقتضا میر آن سخن گستر سعادت اثر گفتن این قطعه خود را اسناد از مرحم

وله در بنای آن خداگان ساخت القطعه

بعهد دولت فتحعلیشاه
که چرخ پیر چون بختش جوان است

سکندر حشمتی دارا شکوهی
که خاقانش کمینه پاسبان است

بر ملک از بخشش او حاتم طی
خجل از عدل او نوشیروان است

مشام روح از خلقش دلیر است
نسیم جنت از لطفش نشان است

دمش گاه تکلم روح بخش است
کفش گاه تکرم درفشان است

ممالک را چنین آباد کرده است
که جغد از دیده مردم نهان است

امین الدوله آنکو از اداست
امین الدوله شاه جهان است

جوان بختی که گاه بذل کردن / بقر یاد از کفش دریا و کان است
سخای حاتم طائی فن است / بهر جا حرف جودش در میان است
چنان گسترده خوان نعمت او / که دایم انتظار میهمان است
بیاید موج او از عهده کس / که چون من صد هزارش مدح خوان است
بسعیش شد جهان آباد زانسان / که ازو ویرانه نه نام و نشان است
خصوصا اصفهان کز هر کناره / روان جوی چو صحن گلستان است
بهر سو بنگری گر خوش هویداست / بهر جا بگذری باغی عیان است
صفاهان نیمی از عالم بد اکنون / جهان نیمی ز شهر اصفهان است
غرض اندر حسین آباد فرمود / چو امرش نافذ و حکمش روان است
بنا کردند طرح چار باغی / که در غیرت ازو باغ جنان است
چو شد آباد از سعیش که بادا / نشان تا از زمین و آسمان است
وجود بانیش ایمن ز آفات / الهی تا کواکب را قران است
پی تاریخ هر کس گشت جویا / چو تاریخ از بنای او نشان است
رفیقی کرده نیز این جستجو را / جواد مدحگر این آستان است
چو کلکش پا میان بنهاد گفتا / حسین آباد کوی گلستان است
۱۲۳۲

اصفهان

در زمان شاهنشاه جهان فتحعلی / آنکه باشد مظهر لطف خداوند جلیل
آنکه باشد دست رادش رزق مردم را ضمان / آنکه باشد لطف عامش خلق عالم را کفیل
تا جلال ملک را گردید عدلش غازه گر / ملک در عهدش بلی الحق شاهدی باشد جمیل
سرور دوران امین الدوله کاندر روزگار / در سخاوت بی بدیل شد در عدالت بی عدیل
آنکه باشد گمرهان را سوی مقصد رهنما / آنکه باشد رهروان را قافله لطفش دلیل
با کف او ابر بهمن لاف بخشش کی زند / با دل او در شمار قطره باشد رود نیل
بحر عمان با کف دریا نوالش قطره / ماهی دریا به پیش بخششش باشد قلیل
نعل خنگ او بود گوش فلک را گوشوار / خاک راه او کند چشم کواکب را کحیل
هر کجا بگشود کس بهر دعای او زبان / در زمان آمین طلب آگاه درآمد جبرئیل
کرده بهر تشنه کامان برکه زینسان بنا / تا بود او را همی در روزگار اجر جزیل
برکه از آب صفایش چشمه حیوان خجل / برکه کز وسعت او منفعل شد رود نیل
باد یارب بانی او در پناه آنکه شد / از نسیم لطف او آتش گلستان خلیل
الغرض چون کرد برپا این همایون برکه را / کرد وقف عام و شد بر مردم عالم سبیل

آب ازو برداشت سید وز پی تاریخ گفت
وه چه آب انبار شرم جویبار سلسبیل

طلعت مسمی باقا محمد از دانشوران سعادت اثر و جوانان پاک سیرت اجداد او
در اصفهان بشغل تحصیل و فرزانه بتحصیل داشته و خود با گفتار نکات و پله درجات طلب
دانشوری و تحصیل کمال شعر و شاعری گماشته بشعار سخن در اقسام شعر از طبع وی تراوید و با وفور علم
از وفور ارادت و اخلاص گاهی مدحت سرا گردیده از آنجمله در آنوقت که بحکم جاری بندگان [illegible]
الدوله السلطانه در [illegible] دو [illegible] اصفهان که چهار ساله در هنگام طغیان آب زاینده
رود زورق حیات خلق چندین قرا غرقه بحر هلاک شده و خاک مزرعه مبدء جمعی [illegible]
بر باد فنا رفته مقرر گردیده که سدی را که بر رود و بود از سیلاب حوادث خراب گردیده
اکنون همت اندر اساس یافته بود صورت تعمیر پذیرد لهذا چون از این همت خدام
با اهتمام و از کوکب اقبال سعادت فرجام آن سرور والا گهر مقام سدی که از آبادی [illegible]
با اندک وقتی از ازل محکمتر و نامدار سد اسکندر گردیده مراد آن فصاحت اثر اخلاص شعار
مشار الیه در تاریخ اتمام آن اثر خیر گوهر آبدار این اشعار را برشته نظم کشیده

بنده [illegible]

بعهد خسرو انجم سپاه آسمان مسند — که بندهٔ درش طلعت است آفتاب فسر
شکوهی ستان فتحعلی شاه آنکه از عدلش — کشاد از باد سر خاک و کند در آب جا آذر
شهنشاهی که گسترد جا گری از دهش گردد — بر تخت تاج از خاقان بشوکت باج از قیصر

مطلع و بنده محکوم و غلام و چاکرش آمد — سه عقده و چار عنصر شش جهت نه چرخ و هفت اختر
غلام جان فشان او حسین آن خان گردون شان — که تا خواندش امین الدوله کسب حسب از داور
حیات جاودانی بیشتر از خاک درش جوید — زلال خضر و آب زمزم و سرچشمه کوثر
از او سبز و از او آباد و از او خوشدل و از او خرم — ده و شهر و فقیر و منعم و سالار و فرمان بر
چو سدی شاخ زده ده دیده بود از دهر و پرآزرم — ببادی لزاب فاکش رفته دیوان معدلت گستر
مقرر ساخت با همت انچنان سدی که اول شد — هزاران پله بالاتر هزاران پایه محکمتر
زهی حکمت که البته اندر و بود آن سد محکم را — که حیران سالها ماند بکارش عقل دانشور
زهی سدی که سداری زمین را باری سد آمد — و یا سدی بود بر گردن گردون کشد گر سر
غرض چون بسته شد ان سد محکم باگه گفتی شد — زمین را شکر گشتی شد افلاک را لشکر

ولد

رقم زد کلک طلعت از برای سال تاریخش
زنو این سد محکم شد سد اسکندر دیگر

ایضاً رباعی

در تاریخ حصار سپهر آثار نجف اشرف این رباعی نیز از طبع شریفش تراوید

هم گرد نجف که سجده گاه ملک است — این قلعه که حلقه‌اش سماک و سمک است

چون گشت بنا نوشت طلعت تاریخ
یک برج ز قلعهٔ نجف نه فلک است
۱ ۲ ۳ ۴

... شمس الدین محمد باقر و وی را از فضل و دانش بهره وافر است با آنکه او را اکثر اوقات ... مشغول کسب و کار و فرصت دیدن کتب شعرا نداده و در این وقت از ملاحظه التفات ... امین الدوله والسلطنه ... زبان سخن سرا گشاده و در هنگام بنای ... آباد و معمور ساختن گفتن این قطعه تاریخ پرداخته و خود را از مراحم ... امیدوار ساخته

کامکار ساخته ...

بحمدالله که در عهد شهنشاه بلند اختر
جهان از معدلت ... شاه سکندرشان

شهی کز تیغ خونریزش گریزان ...
هزاران ... هزاران ...

گرسش ... خوانم ...
که او ... کز ...

شهنشاهی ... حضرت باری
... جهان ...

امین دولت ... که جهان
امین ... امین الدوله ...

امیری ... خلق ...
... نامی ...

[illegible]
[illegible]

به ویرانها آباد شد ...
بغیر از ...

اگر خواهم ...
... در این ...

جهان ...
گلستان ارم گویا ... اصفهان

در اصفهان ...
که هر یک ...

چو ...
این آباد را آباد کرد از قدرت یزدان

...
ز ... روضه رضوان

...
چو ... سروبان ...

...
کشیده ...

...
کشود ...

...
کشیده ...

...
که ...

...
...

...
روان ...

...
چو ...

...
...

...
پی ...

...
که از هر یک ...

که جاوید ...
چو ... آباد کردید از امین الدوله اصفهان

ایضاً القطعه

بعهد دولت محمد شه آنکه میزیبد / هزاران بنده چون خاقان هزاران چاکر چون قیصر

شه انجم حشم خورشید طالع ظل حق / که باشد پایه قدرش ز چرخ هفتمین برتر

شهی کز عرصه میدان بروز رزم از هیبتش / بسوی باختر بگریزد خسرو خاور

شود از تیغ خونریزش چو گشت عدو شیدا / بسوزد آنچنان کز وی نماند غیر خاکستر

ز رنگ رمح گلگونش چکد گر قطره خونی / بجایش از زمین روید هزاران لاله احمر

شهنشاهی که باشد از عطای حضرت باری / سپهرش بنده و مهر و مه او را کمترین چاکر

امین دولتش حاجی حسین خان آنکه میباشد / صفاهان از وجود او ز فردوس برین خوشتر

چو آن معدلت جان جهان گنجینه احسان / سپهر مکرمت کان سخا خان بلند اختر

اگر چه ابر نیسان قطره میبارد در این عالم / کف فیاض او بارد بمسکینان زر و گوهر

پی تعمیر اصفهان کمر بست از ره همت / که ماند تا ابد نامش به نیکویی بهر کشور

همه بازارها معمور کرد و دیده مزین شد / خصوص آرایش میدان که باشد زآنهمه بهتر

یکی دریاچه از نو بنا شد اندر آن گلشن / ز سعی خان دریادل بلطف [illegible] کوثر

پس آنگه ساخت سقاخانه چون سلسبیل آنجا / که آبش هست مشک اذفر و عطر آمیزه جان پرور

زرنگ صنع نقاشان برسم کرده از هر سو / هزاران صورت زیبا در آن ایوان خوش منظر

بهشت دیگری

بهشت دیگری پیدا بمیدان صفاهان شد / که باشد غیرت جنت بصد آئین و زیب و فر

چو آن جای پر فیض از چه شد تاریخ تعمیرش / پی تاریخ اتمامش نوشتم مصرع دیگر

همین مضمون که در وصفش ادب گفتا بگو [illegible]
همین بازار با زیور [illegible] آرزو قیصر

عالی همش محمد کریم از کدخدازادگان اصفهان و از جوانان مستعد نکته دان است اگر چه از فکر معاد که اندیشه از سود و زیان بازار خیال فرصت تحصیل کمالش نیست [illegible] در طلب دانش و بینش ساعی است و هر چند کیسه اش از نقد ثروت و [illegible] طبعش عالی است و در هنگامیکه خدام والامقام نواب معظم الیه بازار عالی بنیاد حسین آباد را اتمام یافت و در تاریخ و توصیف آن شعرا سخن سرا گردیده مراین گهر عقل و خیال را نیز بخاطر رسید که از روی [illegible] رشته سخن خود را در سلک خریداران آن بازار در آورده و بواسطه این قطعه خود را از ثناگویان بشمارد و آن قطعه اینست

هذه القطعه

در زمان دولت محمد شاه آنکه او / از علو جاه دارد جا بفرق فرقدان

آن شهنشاهی که از فرط جلالت روز و شب / بر در او چون گدا سایند سر ها سروران

بر سر خوان نوالش صد چو حاتم ریزه خوار / بر در قصر جلالش صد چو قیصر پاسبان

مظهر لطف خدا حاجی حسین خان آنکه هست	معدن جود و سخا و حکمران در صفهان
آن عدالت کیش خیر اندیش کاندر عهد او	اصفهان از خرمی شد همچو گلستان جنان
وصف او را گر کنم دانم نباشد حد من	زانکه وصفش از هزاران یک نیاید بر زبان
ساخت بازاری بشهر اصفهان آن کامکار	وه چه بازاری که مانندش نباشد در جهان
چون تمامی شد بسرکار توفیق آله	شد تمام گشت رشک عالم آن زیبا مکان

گفت عالی بهر تاریخش بآیین دعا
هست تا عالم حسین آباد بادا جاودان

در تاریخ و توصیف سقاخانه که بندگان عالی در وسط بازار مذکور ساخته و از رشک آن دریای سپهر را در عرق خجلت انداخته شاعر مزبور از روی ارادت و خلوص عقیدت قطعه پرداخته [illegible]

فی القطعه

در زمان دولت شاه جوان تحصیل	آفتاب برج عزت سایه لطف خدا
آن سکندر فر کیوان قدر افریدون علم	آن سلیمان حشمت جم شوکت فرخ لقا
آن جوانبخت کهن رایی که باشد روز و شب	از سجود درگهش پشت فلک دایم دوتا
از سها خاک کف پایش کند کحل البصر	آفتاب خاوری گیرد از او نور و ضیا
مفخر حاج عالم خان ذی شوکت حسین	ظل شاهنشاه در آن معدن جود و سخا

ابر آذاری شود شرمنده از هم کف لطف	دست فیض او ز بخشش بیرون کند بی عطا
کیمیا جویان چه با ماهی نداشته آنکه هست	کرد سیم و نقش او امروز رشک کیمیا
ساخت سقاخانه از صدق آن نیکو خصال	بهر سبط مصطفی فرزند شاه اولیا
وه چه سقاخانه کاندر آب او آب حیات	وه چه سقاخانه کاندر جام او اکسیر غنا
یافت خضر ایام از لطف خداوند جهان	آب زمزم گشت پیدا اندر آن بهر شفا

گفت عالی از پی تاریخ آن عالی بنا
شد در اصفهان چو عین چشمه آب بقا

کامی مستمری باقی اسمعیل ملقب بآقا بزرگ آبا و اجدادش از رعایا و دهاقین دیار سپاهان بوده و خود چندی در جبران گشت نادار از [illegible] و مجالست [illegible] سپاهیان چندی خرم نموده اخر الامر در صفاهان خلد بنیان مکین و خرم جهان بندگان [illegible] خوش چشمی آمده زبان مدحت سرایی گشوده این قطعه را بجهت تاریخ [illegible]

حضرت عباس — و القطعه هذه — معروض و شنیده

در زمان شه جم شوکت دارا دربان	که فلک قدر و ملک رتبه و کیوان جاه است
صاحب تاج و نگین فتحعلی شاه که او	برتر از طارم هفتم فلکش خرگاه است
آن بلند اختر تابنده برج شاهی	کش بتن خلعت اکسون فلک کوتاه است

مرجع درحضرت او خادم مقصد راست | تحفه در خدمت او جا کرده دلخواه است
کلب درگاه علی صفدر حجاج حسین | که لب را فیض اش از صاحب شاه است
آنکه توفیق جعفر از انسش مصدر است | وانکه نامیده مظفر نامش مرآت است
صحبت مدرسش نه بس شهره شهر است | ذکر خیرش هم السنه و افواه است
بود وقتی او در اندیشه انجام آن | نیک بخت آنکه از انجام امور آگاه است
ساخت باسیم زر از صدق آل این کاخ | در جوار روضه این روضه این خرگاه است
درگه حضرت عباس کش از رخت وجا | سر به علیم فهم چرخ غبار راه است
ده چه در گرد طوافش اگر آمد چون آب | رفتن از آن در پیش جبهه اگر آه است
در شیم افتاده بر این درچه فقرا حیرت | با خرد گفت اسرار چون آگاه است
گفتم این در بود و مقصد بر آن گفت نه | ناتمام است و بر این مقصه سبب آگاه است
این در خلوت خاص خلف والیست | این در درگه حضرت شیرالله است
گر این در جنت بود پس زچه رو | زایرین را سوی جنت از این در راه است
الغرض شد چو تمام این در زیبان اکتام | زایرینش شاه و گدا در کرده و چاه است
زد رقم از پی اتمام و بنائش کامی | این دو مصراع که در شهر هم همراه است
این در کعبه حمید که او شاه است | کعبه آن راه خانه و این درگاه است

ایضاً القطعه

ایضاً قطعه

در عهد شاه شاهان فرمانروای دوران | اسکندر زمانه دارای حول گستر
دیباچه شوکت خورشید چرخ ملت | برجیس برج دولت شاه عباد پرور
تصحیح شه آن که باشد هر گدا او | سنجر کمینه دربان قیصر کمینه چاکر
هر از ملک قرینش در صد قران یگانه | از اصل جهت آبا از بطن چار داور
منظور لطف یزدان ... | از عدل داد و احسان ... کشور
هر جا به جا ... | هم آشیانه با شه شهباز با کبوتر
در حضرت کف او در سجده در او | شد روبرو به چین ... چرخ چنبر
معجز است تا شد ... باغ جان از ... | در قصر نور چشم ابن عم پیمبر
فرزند آل طه کفش یاسین مطلع | مقتول تیغ اعدا عباس ابن حیدر
مقصود خلق آدم شهزاده معظم | میر خدم ملایک شاه و سپاه لشکر
شاهنشهی که دائم خدام بارگاهش | تیغ دلگشا سنا از رضوان ...
تا بر سر روضش سازد نثار هر صبح | داده تیغ از افق بر شام پر ز گوهر
در مسلح ... هر صبح و شام کرده | ...
آن در که کرده از زر ... | هر با صداد روحه روح الامین ...

العقصه چون پذیرفت اتمام و شد پایش
دل زهر جهت سائی روی فلک محدر

تاریخ سال او را بنوشت کلک کامی
روی سپید شاهان شد بچهای این در

ایضاً هذه القطعه

در زمان شه اقلیم عجم فتحعلی
کز غلامی علی بر همه شاهان شاه است

کلب درگاه علی خان فلک رتبه حسین
که بجان چاکر دیرینه این درگاه است

ساخت از سیم و زر از روی ارادت این در
گرچه نه لایق و نه در خور این درگاه است

وه چه در کز دل و جان خادم آن جبرئیل است
وه چه در دربر آن قدر فلک کوتاه است

وه چه در هر که ز اخلاص در آن خاک شد
با سخن صحن گلستان جنانش راه است

دوش گفتم بخرد کز چه چرخ این در
شب تیره چرا حلقه بر آن چون ماه است

گفت باز کرده ای زخود و بیگانه
چرخ با این عظمت بنده این درگاه است

این در قصر ملک مرتبه شیر خداست
این در بار که حضرت سر الله است

این بود بار که آنکه کین پایه او
بر سر هر فلکش جا ز علو جاه است

که برد فهم خرد به صفاتش هیهات
آنکه جز ذات الهی بری از اشباه است

وهم در منزلت رفعت او حیران است
عقل در مرتبت رفعت او گمراه است

کمترین معجز او جنبش مهر فلک است
اولین پایه او کتف رسول الله است

الغرض شد چو تمام این در ز نیسان کیوم
زایرش شاه و گدا در که درگاه است

زد رقم خامه کامی ز پی تاریخش
این دو مصراع که در شهره چو مهر و ماه است

این در عالی ایوان فلک رفعت است
این در درگه ابن عم نبی الله است

هذه القطعه

در زمان خسرو اقلیم گیر تاج بخش
مهر برج سلطنت ظل خداوند جلیل

خسرو دارا حشم فتحعلی شاه جهان
آنکه نام نیک او شد فتح دولت را دلیل

کلب درگاه امیرالمؤمنین حاجی حسین
در سخاوت بی مثال و در عدالت بی بدیل

آن عدالت کیش خیراندیش کاندر عهد او
اصفهان از خرمی شد همچو گلستان خلیل

شد سرافراز جهان و آن کامیاب از روزگار
هرکه او را شد حسود و هرکه او را شد دخیل

نزد ابر دست فیاضش بهنگام سخا
هطل کان اندک آمد مایه دریا قلیل

پیش جود بی دریغش هست در نزد خرد
معن شیبانی لئیم و حاتم طائی بخیل

حکم او را شد ملک تابع فلک آمد مطیع
امن او را شد قضا نایب قضا آمد وکیل

مهر گردون کسب نور از جرم سها
گر شدی چشم سها از خاک درگاهش کحیل

بهر شادی تشنه لب بازار و سقاخانه
ساخت قرب قبله حاجات از خلاق جمیل

وه چه بازار کز رونق گرفته مصر و شام
وه چه سقاخانه کو شد چون حوض آبش سلسبیل

سود الف آمد ستوده شاه و مه را ضیا … آب الف آمد حیات جاودانی را کفیل
هم بهشت و هم سیوان آب حیات افزای آن … ساکن جنت کند هر دم ثنای جمیل
پیش پای آن مهندس کاین بنا را طرح کرد … دور هر گام قرص گردون روح خلیل
یوسف [illegible] اتمام [illegible] … کاتبا [illegible] عمر طویل
چون نبشت کلکش [illegible] زیر [illegible] … سلسبیل آمد [illegible] قبله حاجت سبیل

في القطعه

عهد دولت شاه جهان ظل خدا جاکر … در ایام شهنشاه زمان کیخسرو دوران
چون بدولت [illegible] شاه ملک [illegible] گشت … که از عدلش نظیر جنت کشور صفاهان
غلام درگهش [illegible] حاجی حسین خان … که او از بهر [illegible] خوان جهان آمد [illegible]
عهد عدل او [illegible] شد منتظم … ز بیم پاس او [illegible] مهربان [illegible]
هر آن مشکل [illegible] … ضمیر عیب دان او [illegible] بستان
ملک [illegible] … عهد او [illegible] صفاهان شد آباد
[illegible] آنچنان آباد [illegible] این کشور عالی … که [illegible] سواد [illegible] اول [illegible]
هر جا که [illegible] در جالست [illegible] … [illegible] لطفش [illegible]
سعادتمند [illegible] … که هر کس [illegible]

[illegible]

مدرسه [illegible] … زمانه از دل و جان [illegible]
بحکم او بنا کرده [illegible] … برای [illegible]
چو با اتمام آن [illegible] … دم عیسی بن مریم کف موسی بن عمران
چو شد اتمام آن [illegible] … تا [illegible] کام [illegible] در عالم [illegible]

رقم زد کلک کامل [illegible] تاریخش
عیان شد باز چاه زمزم دیگر در صفاهان

ذیل [illegible] حکیم از شعرای قدیم [illegible] اصفهان [illegible] فنون شاعری [illegible] [illegible] شریف [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] سلطان [illegible] علوم اولین و آخرین شاه شهیدان [illegible] [illegible]

وله القطعه

این [illegible] روضه سلطان دین حسین … راه [illegible] روضه رضوان [illegible]
روح الامین که محرم درگاه کبریاست … این [illegible] خادم [illegible]
[illegible] … جاروب [illegible] مژگان [illegible]

آن آب زنده که بآن کس نبرد پی | خاکیست بدان که فراوان بدین دراست
بخشد حیات ذرّه خاکش بهر تنی | خاکش بگو که چشمه حیوان بدین دراست
چون مرغ روح از قفس تن رهد ز شوق | چون دام ... سید رشته بان بدین دراست
هر تا بشش استاده و هر یک ستاره ایست | گلبنها که قصر ... بدین دراست
هنگام عهد شحنه که در شمار | همچون گدا ... آن شه دوران بدین دراست
کلب در حسین علی بن علی حسین | خانه که ... بدین دراست
از سیم سخت این در و از زر باصفهان | او را چو چشم بخشش عصیان بدین دراست

تاریخ در چو خواست زنایل بدیهه گفت
روی امید بنده و سلطان بدین دراست

بتاریخ سنه که چهار باغ فتح آباد در ارض بهشت عالم نهفت بنیاد نهاد بحکم انکه بقای آن بنیا و دوام ان کاشن مینو نما در مضمون من الماء کل شیء حی موقوف آب بقا بود زلال با صفا ندیده لاجرم بعنایت حضرت ذو الجلال بعد کاریز زلال جان بخش همت واقبال باحیای ویرانه نهری در آن شهر که از جمله انهار و عهد اول زنده بوده و از عهد قدیم بقیت عمارت مبارکات شاهی لوسعی گردیده جاها در اجرای آن امر قواب بندگان عالیجاه همت کماشته ودران خاکدان که بکلک تیره دانان تا بسته علم سعی و اهتمام مرتبه افراشته که گفتی بسته بکند زیا آب

بقا در ظلمات : انگاه ان ابر کف دریا دل خلقی را از بر طرف حسن روی جمعی را در آن حوکنار مانند لو نهالان ربیعی برگ و بار و خلعت زرتار داد و از پی انعام مردان کار و جوانان جیل و ابکار دست زرفشان همچون ابر گهربار گشاده و جماعت نیز همچون سیل و مانند سیل روان روبکنار و خاک آن تیره خاکدان را که بالطول یک فرسنگ مسافت داشت انچنان بر باد دادند که از عمق بمرتبه رسید که مانند قنوات آب از قعر ان چشمها عیان و از قبیل انکه در آن سیل خیز بلکران جاری شود رود با روان گردید اگر چه چشمه آن آب زنده رود است ولی زنده رود دش کنه اب نقیعة یحسبه الظمان ماء نمود بلکه بود الملک شیخ المعاصرین شیخ سابق الذکر که عندلیب بیانش همیشه مدحت خوان و از رحیق بیانش زلال ثنا گستری روان است در تاریخ آن گوهر شعار آبدار این قصیده فصاحت آثار را برشته تحریر کشیده و از مراحم بیکران آن شهریار خلافت نشان بین الاقران مفتخر گردید

نظم

زمین گشته پر گل هوا شد معطر | غنیمت شمر وقت و می کن تو با خمره
لب هر گل زد از فیض باد بهاری | درختی که در دی شدش خار بر سر
شکفته گل زرد چون رنگ عاشق | گل شکفته شد باز چون چشم دلبر
بزیر قدم سبزه چون فرش مخمل | بیا لای سر تا رون بسته چادر

برامان سبزه زعکس شقایق
روان آب چون اشک عشاق احمر

تذروان بسبزه نوا سنج بلبل
بشاخ گل آتشین چون سمندر

عیان بر سر شاخ تاج شکوفه
درختان چو بر تارک شاه افسر

بپا چشم نرگس چو چشم سپیدی
شقایق بگردش درآورده مجمر

تماشا از هر طرف دسته دسته
همه سرو قامت همه ماه منظر

تماشی برفتار چون سرو موزون
رخ از تابش باده چون مهر انور

بنظاره قامت سرو قدان
سر از باغ آورده بیرون صنوبر

چو این بزم در بوستان شد مهیا
که در بیع دوران نگشتی میسر

سر از ناز برداشت سرو از حیرت
به بید معلق بگفت ای برادر

چه عیش است در بوستان گلستان
که هم دهر با عیش انباز است هم اکبر

همه دولت ایشان چه زشت و چه زیبا
همه بار گویان چه مهتر چه کهتر

نه عباس اول نه عباس ثانی
نه ایام طهماسب آورده سنجر

مگر زنده گشته شاهان ماضی
اگر بوده ماضی چنین هست باور

چه آب گرد و کار آمد ستی
که شد گلشن اصفهان تازه و تر

چو از سرو این نکته بشنید نکه
عروس چمن آن گل نازپرور

لب غنچه بگشود

لب غنچه بگشود با سرو گفتا
که ای بوستان را تو سالار و سرور

تو آنی که هستی همه دلبران را
بقامت شهیر و بغنچه اشهر

ز مستی و مدهوشی امروز گویا
تو از نازش ناز برداشتی سر

ز مجنون چه پرسی از حال دوران
ز فرمان پرسش که کاهم از خیر و از شر

خزان رفت و آمد بهار صفاهان
شد از عدل آباد سلطان داور

شهنشاه قاجار فتحعلی شاه
که ایران و توران شد او را مسخر

خدیو زمان پادشاهی که هست او
بحکمت ارسطو بحشمت سکندر

خداوند تاج و سریری که دادش
خدای جهان شاهی هفت کشور

سر تاج بخشان عالم خدیوی
که کوسش ز رفعت بافلاک افسر

خداوند تیغی که در روز هیجا
بمیدان چو با خصم گردد برابر

مساوی در چشم آن شیر صولت
چو یک گله روبه چو یک دشت لشکر

ز بیمش کند گور با شیر دایم
بیک جا که خواب آرام در بر

ز عدلش گذارند در پهلوی هم
بیک آشیان بچه باز و کبوتر

امینش ملک عیش دولت
که بر جمله نام آوران باد مهتر

سر سروران زبده حاج خانم
که او را سری بر سران داده داور

حسین حسن خو که صاحب شد — ملک عراق است [illegible]
سخا پیشه خانه که بود که او — مثل دو صد حاتمش هست چاکر
امیری که مستغنی از همتش شد — مسلمان و کافر فقیر و توانگر
ز جهان از کف او خلایق — همه سیر و آسوده [illegible]
به تعمیر این ملک کوشید زان سان — که از نو بنا شد صفاهان دیگر
چنان گشت آباد شهر صفاهان — که نام خرابه برون شد ز دفتر
[illegible] کسی کهنه خشتی — زده دست بر دست [illegible]
گر از غصه دارد به خانه [illegible] — ز غم برده سر [illegible]
غرض کشور صفاهان گلشن شد — ز [illegible] معنبر [illegible] معطر
به تعمیر هر جا که کوشید [illegible] — شد از روز آغاز کارش نکوتر
به آب قناتش [illegible] — که از آب هر جا که کرده [illegible]
ز هر چیز بهتر بود آب آری — [illegible]
ز آب لطیفش بهشت جهان — ز آب است چشم جهان [illegible]
ز آب است پر زور بازوی مردان — ز آب است با تیغ [illegible] جوهر
نباشد اگر آب باران رحمت — صدف پاره [illegible] گوهر

شنیدم که در روزگار گذشته — [illegible] با دختر [illegible]
که از [illegible] — چه حاصل [illegible]
[illegible] رشته نظم [illegible] — سخن گفت [illegible] نظم سخنور
غرض از [illegible] آب [illegible] — امین شه آن [illegible] گستر
ز [illegible] — چه گویم [illegible]
[illegible] صفاهان [illegible] — چرا [illegible] از آن آب [illegible]
[illegible] — نه [illegible] از خشک سال [illegible]
[illegible] — از آن آب [illegible] از آن آب [illegible]
[illegible] صفاهان را — از این آب و این [illegible]
[illegible] — که این ملک [illegible]
[illegible] — و این [illegible]
[illegible] صفاهان [illegible] — چه نیکو [illegible] شد از خلد بهتر
[illegible] — که هرگز نه [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — وسط آب [illegible]

غلط بردمش نام دریاچه نه / که بحری و هر یک دکانیست بندر
گذشتن نشاید ازان ره که هرکس / رسیدش چو بر جان ازو جست لنگر
ز جمعیت خلق آن بحر گویا / بود کوثر و صحنش دشت محشر
رسد هر نفس بر مشام از نسیمش / گهی بوی مشک و گهی بوی عنبر
ز بس حوض و جدول بهر سو که بینی / عیان آب شیرینش از شهد و شکر
تو گوئی بود کوثر و سلسبیلی / که در جنتش وعده فرموده داور
چو حل شد ز کل گفته نغز مالک / دو مصرع رقم زد به تاریخش انور
ز جوی و ز جدول ز حوض و ز آبش / بهر سو بود سلسبیل و کوثر

وله ایضاً القطعه

در زمان خسرو گیتی ستان شاهی که او / همچو اسکندر به هفت اقلیم شد فرمان روای
زبده قاجار فخر پادشاهان جهان / آنکه بر خاک درش باشند شاهان جبهه سای
داور دوران شهنشاه جهان فتحعلی / آنکه نامش فتح را آمد بدوران رهنمای
آنکه از فیروزی بخت و ز اقبال سعید / آنچه مقصودش تمنا پیش ازان دادش خدای
آب گردد جسم خصم از تیغ آتش گون آن / باد چون از خاک بگذارد به پشت باد پای
بعد ازان پادشاه عادل که از عدل کند / بیخ دار ظلم و تخم معدلت کشتش بجای

الکه شد آباد در عهدش خرابیهای ملک / محفل عزت پناه با جمعیت زیبای
والی ملک صفاهان خان خانان گشته بود / ظل شاهی بر سرش چون سایهٔ بال همای
کلب درگاه امیرالمؤمنین حاجی حسین / آن امیر نیک بخت نیک رای نیک زای
سروری کز حسن رای او عدالت گستری / آنچه او کردی درست و آنچه او کردی بجای
خواست تا آثار خیری ماند از وی در جهان / تا شود معمور جای آن سرایش زین سرای
همچو ابراهیم از نو کعبه بنیاد کرد / کعبه لازم طوفش هم پادشاه و هم گدای
خانه چون کعبه ز کعبه افزون تر بقعه / روضهٔ جنت روضهٔ فردوس خوشتر در فضای
بارگاهی ساخت با رفعت مقام لطف / مرغ بامش می پرد چرخ را در زیر پای
غیرت خلد برین کردن بنای شد رقم / در تحیر ماند و با خود گفت زین خوشتر چه جای
جنت المأوی است این آثار یا عرش برین / ناگهش گفتش کزین بیهوده گوئی کن ابای
این بود آن کعبهٔ اشرف که جبریل امین / گه تواضع شد درو پیدا که گوید ش درای
صاحبش آنکس که هرکس از ره صدق و صفا / در جنابش با ورآورد او در آورد ش نوای
مرقد او باد و سلطان دین است آنکه اوست / تا قیامت را توان و جستجو یان را نوای
حضرت عباس فرزند امیرالمؤمنین / شیر حق داماد پیغمبر شه خیبرگشای
حل مشکل زیب دل آن مکین وان مکان / صاحبش مشکل گشای و مرقدش زیب سرای

چو او بخشش شرح عنوان گویم از عطف سخن | الغرض چون یافت اتمام این بنا از کلک ما

از پی تاریخ سالش کلک طالب زد رقم
در زمین کربلا شد کعبه دیگر بپای

در تاریخ سقاخانه واقعه در درب مسجد جامع اصفهان که اشاره الیه نیز این قطعه را انشاء نموده

فی القطعه

بعهد خسرو گیتی ستان شاهنشه دوران | سکندر شان که دربان خدیو اکرم اعظم
فریدون زمان فتحعلی سلطان بن سلطان | جهانگیری که با فتح و ظفر نام آمدش توام
خدیو روزگاران زبده قاجار خورشیدی | که گردیده است از مهر جبینش پشت گردون خم
امینش والی شهر صفاهان خان قاآن فر | که زو هنگام بخشش دست جودش طعنه بر حاتم
حسین بی نظیر آن زبده حجاج کز لطفش | نماید در بیابان [illegible] دشت از کرم [illegible]
چنان تا که آثار نکو در جهان از وی | که از آثار نیکو زنده باشد جاودان آدم
بکوشش شد بنا بازار و سقاخانه از فر | زهی عالی بنا کز وی بنای آسمان محکم
چه چاهی کش ز زمزم حوض آبش حسرت کوثر | چنان بین جامهایش هر یکی بهتر ز جام جم
بدرب کعبه شهر صفاهان مسجد جامع | بیا کردار این بنای خیر را با خاطری خرم
دری کز وی تردد می شود هر کم از کهن ساله | چو نوشد گفت از رحمت دری شد باز بر عالم

بکار آورده آن استاد صنعت پیشه کلکش را | ز تاریخ پشت پا بشکن ز اندیشه وصفش بهم
ز هجرت رفته یک الف و دو صد با یکصد و [illegible] | که اتمام در و بازار و سقاخانه شد با هم
چو سقاخانه بر باشد مقارن با در مسجد | با این تاریخ چون شد کعبه و زمزم بهم توام
دو مصرع بهر سقاخانه و در زد رقم طالب | که هر مصرع بود تاریخ هر یک بی زیاد و کم
چو زمزم چشمه آبی در آمد بر در کعبه | با صفاهان شد از کعبه دری بنیاد با زمزم

منتخب مسمی به حسنعلی مولدش خراسان و موطنش دار العباده یزد و بیست عمر را در صحابت دار العباده یزد بسر برده ولی روزها در طلب و شبها بسر آورده در یوقت صحبت عالی نواب امین الدوله السلطان عالمگیر داد و بیش ایشان گوشش ز ضمیر کردید آن گوشه گیر نیز بپای مروری طبع روان روانه دار السلطنه اصفهان شد قضا را قطعات چند برشته تحریر کشیده در درگاه و بعضا آن مسودات را بنظر فیض منظر الخاقان رسانیده اکثر آنها قضیات از مراحم بیکران آن امیر کرامت نشان گردیده التفات نواب بخدایگان دیرا بجائی رسید که هر یک از اعاظم و اعیان آن دیار نیز به چشم لطف نظر با بهجت آورده لاجرم محسود امثل و اقران و شکرگویان کامیاب وطن روان گشت این قطعه را در توصیف و تاریخ چهار باغ بهشت بنیاد امین آباد گفته ثبت شده ز مر شما

فی القطعه

بعهد فتحعلی شاه خسرو جم جاه / که زال چرخ چو او خسروی ندارد یاد
شهنشهی که بدرگاه او بسی دربان / چو کیو و رستم و کاوس و نوذرست و قباد
نهاد پا چو بهر ملک و تیغ قهر کشید / زمان زمان ز عدو شد بر آسمان فریاد
امین دولت شه خان کامگار حسین / که گشته ملک سپهر ز نگارش آباد
حسین باسم و حسن رسم کز عنایت او / همی بجنبش دلش خلق بنده و آزاد
هر آنچه بصره بدید از حکومت سلمان / جهان بدید جهان از آن بزرگ نژاد
رعیت است از و شاد چون پسر ز پدر / که هست چون پدر مهربان نیک نهاد
نه دید دهر چو او صفدری سخی و کریم / نیافت چرخ چو او سروری جوان و جواد
کسی نگشت بگیتی ز جود او نومید / کسی نرفت ز آفاق از درش ناشاد
چو او کیست بزرگی که نقد جهت دعاش / چو او کیست امیری بعدل و دانش و داد
کجا ظلمی رسیده است در زمانش غم / نه دیده دیده اعدا ز زمان او بیداد
بفر دولت در خطهٔ صفاهان ساخت / جنان مثال ز بخشش بنای امین آباد
هوای او که ز سر برون هوای ارم / زلال او برد آب حیات را از یاد
نکوترست گلش از رخ بت فرخار / بهشت سنبلش از زلف دلبر نوشاد
در انفعال ز نقاشیهاش شده [illegible] / بود ز سنگ تراشان او خجل فرهاد

زلال چه دل او همه را یاد کند / که عمر و دولت بخشش فزون باد زیاد
مصوری که در ساخت اینچنین تصویر / سزد که آذر بت ساز خوانده‌ش استاد
عمارتش همه ساله روز شد تمام چنان / که لیس بحیرت از او مانده بنده و آزاد
ز عکس باغ و خیابان او همه گویم من / ز نقش صحبت منظر بهشت هیچ شد
ستاره پاشی فواره‌اش بچمن و کوه / که جاودان که هست آن چو دولت باد
چو خواست تخمش منتخب کند تاریخ / ز سیر آن چمن آن دم که گشت خرم و شاد
بعقل گفت بیاموزم آنچنان تاریخ / که خوانده‌ام بجهان هر خوری استاد

نگار ز دیدنش افتاد بیخود و گفتا
نکو نکو که چو باغ جنان امین آباد

بتاریخ سنه ۱۲۲۳ نیز شاعر سابق الذکر در توصیف و تعریف چهار باغ حسین آباد که اتفاقا واقعه در آن گلشن مینو بنا و از زلال طبع روان گلهای مضامین و از نهال رنگین الفاظ ثمر [illegible]
نظر فیض منظر بندگان خدایگان جلوه داد

بعهد دولت شاه جهان فتحعلی شاه الله / عروس ملک جهت [illegible] نقش زیور
ز روی او فرح پیدا و در [illegible] پنهان / سکندر دولت او [illegible] تیغ او مظفر
بود از چاکران درگه [illegible] / چو جمشید و چو خاقان و چو دارا و چو سکندر

بجود بخشش و در عدل و داد آمد گر او / هم ز معن و هم ز حاتم هم ز کسری باز بهتر

فلک شأن خان جهان کز او حسین آمد / شدی ز حسن خلقش شاد جان کهتر و مهتر

امین الدوله ذوالدین محیط الکرم والتمکین / محب عزت پس که هم باشدش دیگر

سپهر حشمت و رفعت جهان عزت و شوکت / فلک رفعت ملک طینت بلند اقبال و نام آور

بعون خالق یکتا ز ترس [illegible] قهر اعدا / بمیدانش اولین روز جا جوش تابنده پیروز

بیا ز چشم او در رزم تیغ و تیر بر اعدا / بریزد جود او در بزم بر جیب سیم و زر

بود در بذل و جود اندر جهان چون معن و چون حاتم / بتقوی و ورع اندر جهان سلمان و چون بوذر

صفاهان را صفا داد و چنان آباد کرد آن را / که از وی هست زیب و زینت و رونق بکشور

حسین آباد را آباد و خرم آنچنان کرد او / که باشد حسن کمالش چو حسن عارض دلبر

درختانش خوش و خرم نسیم او مسیحا دم / هوایش با فرح توام زلالش با صفا همسر

بسی رعنا و زیبا سرو افزا اندران گلشن / چو قد و خد و چشم یار سرو است و گل و عبهر

لب جو دم زدن از رشک عنبر میکند اینجا / که بنشاند صبا از خاک آن مشک تر و عنبر

بر ایش [illegible] رضوان دگر زینت بجز / که در عالم نباشد یادگاری زان نشاط آورتر

چو آمد در میان باری ز فرح گشت بخشش / بجنت گو بیا حسن حسین آباد را بنگر

مل آلا از جنت سقاخانه هم اندر آن جنت / که آب و لب در چشمه حیوان بود خوشتر

عرض ان تشنه کام فیض چون بهشت آبم / خورد کف بیاد ایم بهر چه در این جهان کوثر

دگر تاریخ چون خورد آب را آمد یا گفت / دعا دایم باد لعنت بر یزید و بر آن کین پرور

سخن پرور سابق الذکر در توصیف ذات فرخنده صفات بندگان امین الدوله السلطانه در تعریف و تاریخ عمارات مسرت علامات فتح آباد و امین آباد [illegible] که کین بمعدلت بنیاد دلکشا [illegible] دلنشین این قصیده را بر طبق عرض نهاده در بزم آرام معظم شهریار کامکار جلوه داده

هذه القطعة

ایل امروز بیا و صفاهان بنگر / اصفهان را صفا همچو گلستان بنگر

چار باغ و در و دیوار و روی بازارش / سبز و زیبا و منقش چو نه ایوان بنگر

ماه در خانه میزان بود اینجا هر سو / زهره و مشتری از شوق بهر کان بنگر

زهره چو آهنه چنگ و نوا مسکوید / مشتری را که بیا ماه بمیزان بنگر

کنگشان دار [illegible] بازارش هست / واندران کی نظری [illegible] ز دوران بنگر

رونق و زینت و زیور اصفهان امروز / همه از همت دهر و کرم خان بنگر

خان ذیجاه فلک قدر امین الدوله / زهره بزمش مطرب بهرام چو دربان بنگر

نام همیشش حسین دهر [illegible] حسن از اوست / در صفاهان وار و در همه جهان بنگر

در سخا و کرم او را بجهان نیکوتر | از جواد علی و از بذل شیبان بنگر
کشور عدل بعهدش همه آباد چنین | خانهٔ ظلم ز قهرش همه ویران بنگر
پای فرمان وی آنجا که در آید بمیان | سرکشان را همه سر بر خط فرمان بنگر
در سخا و صلا جستن بجهان شام و سحر | حاتم و معن بهین بود ز احسان بنگر
کرده وی حجله غلامان که ز زرین سند | جلوه گر فوج پری گرد سلیمان بنگر
آنکه در دولت بنوالش همه فرصت جوی | پیش وی از کرمش نعمت الوان بنگر
جنتی ساخته و نام امین آبادش | سبز و خرم همه چون روضهٔ رضوان بنگر
هم نسیمش همه مانند شمیم جنت | هم زلالش همه چون چشمهٔ حیوان بنگر
همچنان خرم و سبز است حسین آبادش | همه را پر ز گل و لاله و ریحان بنگر
باد در آن باغ نه و بر سر هر شاخ شجر | در نوا هر نفسی مرغ خوش الحان بنگر
هر طرف لاله رنگین بود و قصر بلند | قصر بهرام به چین لاله نعمان بنگر
هم ز فرمان وی از روز ازل روشن تر | در و دیوار ضیا بان ز چراغان بنگر
سر بسر کوچه و بازار وی از شمع و چراغ | پر ز خورشید به چین و مه تابان بنگر
آنچه نشنیده در آفاق کسی آن بشنو | آنچه نادیده در ایام کسی آن بنگر
منتخب هم گلشن جزو مجلس و بزم | که دعاگوش به چین گاه ثناخوان بنگر

نظم او چون دُر و از جود امین الدوله | دامنش پر ز دُر و گوهر و مرجان بنگر

سال آمد چه تاریخ دو گلشن گفتمش
که بیاد همه جنت بصفاهان بنگر

تاریخ سنه ۱۲۴۳ که نواب خدایگان صاحب الامر الاشرف الاعلی در صفاهان بهشت نشان بسبب کامرانی صدر نشین بود و خلق در آن روز با شادی عیش و نشاط قرین فرموده از آنجا که نعیم و نعم جهان بنعم و نقم مقرون و سور و سرورش بشور و شر در هم چون است قضیه وفات برحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه والده ماجده نواب معظم الیه که سالها از جنات عالیات محل ورود و جنات مثوبات را ارایش بود رخ نمود و شخص نفس مقدسش از حرم سلطان ساجده عوالم قدس و میل مواصلت شواهد انس از قید علایق وارسته و لمضمون کلا شک أنَّ الموتَ للنّاس مَرتجع بجوار رحمت ایزدی پیوسته رسیدن این خبر وحشت اثر باصفهان خلقی گرفتار اندوه و ملال گردید شاعر سابق الذکر در تاریخ وفات مرحومه گوید

این قطعه را بعرض عالی رسانید

ز جور سپهر جفا پیشه آه | که یک لحظه سازد جفا آخرین
هر جا که گلی ثمر بخش دید | بیفکندش از تیشه جور و کین
کسی را که خوش دلشاد بود | ز مرگش کند عالمی را غمین

فلک قدر حاجی محمد علی / کزو بود خرم دل اهل دین
بوی شهره در شهرها نقش خویش / چو مهر فروزان بچرخ برین
نکوی بجز طاعت کردگار / نرفتی بجز راه حق الیقین
ندیده کس از گردش روزگار / چنین خیر خواهی بروی زمین
دریغا که رفت از جهان و کنون / جهانست از هجرش اندوهگین
محبان سوی تربتش روان / گرفته بچشمان تر آستین
خدا با اولاد او صبر ده / که بنشسته زار و حزین و غمین
خصوصا این شهنشه را / که او آمد اولاد او را مهین
امیری که شد فخر دوران همه / نه فخر کسانش میدان همین
این شهنشه شد پیر زانکه داشت / بدل مهر آل رسول امین
غرض در نجف گشت فوت در اوت / ز شوق نجف فیض صبح پسین

چو خواهی تو تاریخ او مستخف
بگو جایش جاوید خلد برین

مستر میرزا محمد نبی که حسب ولیش در باب شاه مرقوم است بکلم آنکه بعد از اتمام این کتاب بنظم این قطعه پسندیده وفکر صواب مامور گردیده گوهر معانی دلنشین را آن چنین

این

آمن گرد خط شیراز بهشت طراز کلین و افصح المتقدمین والمتاخرین واقرین است
در تاریخ برکه ابنیه جدید جنبه کان خدایگان واز صفا آتش چو رنگ آب حیوان است
برشته نظم کشیده کامگار از مراحم خداوندگار آمد

چون امین الدوله سرور ایران پناه / آنکه در ایران پناه همبر او سروری
کشور دین و دول را شخص اجلالش شهی / چرخ جود و بذل را دست جوادش محوری
آنکه از وی ملک شاهنشاه گشته منتظم / نغز نام او سپاهی نه زعون لشکری
بحر را از سیم جودش نام زر لولو شده / کان را از فرط احسانش نه سیمی نه زری
آنکه فضل بذل او از جود کردی منفصل / آل برمک را که بودی رایافضل جعفری
آنکه هر نام نیکو زهمین زان نیک نام / اشکار آثار خیری گشت در هر کشوری
شد بنا زان برکه مطبوع و بهر برزن شده / شد چه پیدا زو رواج نقد در هر معبری
کرد احداث این معلی برکه جمیل را / کز صفا رآب خضر آتشش زد از رنگ آذری
ده چه برکه غیرت تسنیم و رشک سپهر / ده چه برکه حوض کوثر را بنالش مظهری
ده چه برکه آب آن از بسکه آمد خوشگوار / هر که نوشد جز بنا زاید ز شهد شکری
شد بنا این برکه عالی بنا زان تا دهد / ساقی کوثر بجنبش ز آب کوثر ساغری



ناطق

بهر تاریخ بنایش کلک مخلص زد رقم
این بنای نیک بر که آمده با کوثری

نامش محمد صادق از اهل اصفهان خلد بنیان و در سخن سرائی و در طبع روانست و طبع سخن پرورش در اقسام شعر قادر و در قطعه سرائی و تاریخ گوئی ماهر عبارت وی در الخصوص بمرتبه ایست که قصاید و قطعات تمام تاریخ گوید و از فرط تتبع راه سحر و اعجاز پوید از آنجمله قصیده در تاریخ بقعه شریفه منوره معصومه فاطمه بنت موسی علیها التحیة و الثنا گفته و در هر یک از آن ابیات در تاریخ سقف مرآن قصیده دلپسندیده منظر کیمیا اثر قبله عالم و عالمیان شاهنشاه زمان رسیده و بآن واسطه ملقب بساحر الشعرا سرافراز گردیده در هنگامیکه بندگان عالی در دار السلطنه اصفهان تکیه سعادت نشان و مدرسه خلد بنیان بنا نهاده وی در تاریخ هر یک قطعه انشا و از میامن الطاف شاهی کامروا گردیده

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بود — مدام بر سر او سایه لوای حسین
محب آل عبا آنکه کرده است و کند — سر و زر و دل و جان جمله فدای حسین
نه در سر است هوایش بجز هوای حسین — نه در دل است ولایش بجز ولای حسین
شده گدای حسین کز کند شاهان فخر — بلی چنین بود آنکو بود گدای حسین

خدا امین

خدا امین رضای حسین ازو راضی است — از آنکه هست رضای خدا رضای حسین
بنا نهاد یکی تکیه چون بهشت برین — که تا بهشت برین یابد از فدای حسین
یقین که روز جزا بش کند محشور — با اهل بیت حسین و با قربای حسین
غرض چو گشت بنا و شد مجمع در آن — موالیان حسین از پی عزای حسین
برای سال بنایش خرد بناطق گفت — نکو بنا شده این تکیه از برای حسین

[illegible]

چون بتوفیق خالق دوران — چون بتایید رازق عالم
گشت حاجی حسین خان سبحان — در سخا شهره و بجود علم
آنکه افتاده پرتو کرمش — همچو خورشید بر همه عالم
آنکه پیوسته از ره اخلاص — ساخته سر براه خیر قدم
هم غنی از عطای او خوشنود — هم فقیر از سخای او خرم
ساخت از بهر طالبان علوم — مدرسی به ز گلستان ارم
مدرسی رشک مسجد اقصی — که بود در زمانه مثلش کم
چون شد از سعی بانی او بنا — این بنا چون بنای دین محکم
بهر تاریخ خامه ناطق — مجمع علم و فضل کرد رقم

سخنور میرزا محمد علی دانشمند زیب سخن گستر و سخن گستری هنر پرور از سادات
درجات زواره از دهستان توابع اعمال اصفهان آبا و اجدادش از عمال دیوان
اکنه و در اصفهان بتحصیل حقایق و معارف نموده آخر الامر از فیض بندگان
خدایگان کامروا و در مدح آن خداوند کامیاب سعادت نشان سخن سرا گردیده از آن جمله
این قصیده پسندیده را در تاریخ حصار گردون آثار کعبه اشرف گفته و کرامات بصحن تاریخ
بجهت نثار آستان دولتش چون آن بنا بر فلک سای رفعت بطرز رواق صفحات کرد

تا چو قدرت ساده دین شیر کشید — قبه افلاک را چون بیضه زیر پر کشید
مظهر اوصاف حق کهف امم ... — کش کمال قدرت حق از گریبان سر کشید
علت کفر از جهان برخاست تا دم ... — ذو الفقار شاه دین بر سر چو ... کشید
گر نه تشریف وجودش آمدی زیب ... — کی تو انستی مسیحا ... کشید
او هم اختر ... — غیرت ... گرفت ... کشید
آسمان ... — اختر ... حکم ... کشید
گر قضا ... — او هم گردون ... کشید
ز آستان ... — هر چه ... زیر پای ... کشید

گرد راه زایران درگهش را ... — با وجود حسرت چو ... کشید
کز نجابت آستان روضه‌اش ... — هر که در دل آرزوی جنت ... کشید
خادم آن روضه از رضوان ... — حوریان ... کشید
چو بعرش ... — تا ... کشید
گر نه ... — از چه ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
هر که چون خاقان اعظم ... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید
... — ... کشید

یک نواساز است نبیندش زانزم وزان | در جهان هر کس که در بزم طرب ساغر کشید

نقطه از خامه مستوفی دیوان اوست | هرچه تیر از خامه تقدیر بر دفتر کشید

مه ز خدام درش چون گشت رفعت در زمان | پس ز بوی پرورش از چهان اختر کشید

بار حلمش گر نشسته دارد بسی بر چار کرسی | فلک همچون امیر معدلت گستر کشید

آفتاب آسمان جود امین الدوله آنکه | دست جودش دهر را از زیب دریا و بر کشید

امر از رای منیعش حرف [illegible] | هفت در ملک [illegible] بار [illegible] کشید

باد [illegible] | گنج خاک گران را علم او لنگر کشید

باد [illegible] آستین عنبر گرفت | ابر آذاری که بر دامن در و گوهر کشید

این [illegible] از خلقش هر اقلیم بر | آن دگر پیرایه از جوش [illegible] کشید

جای [illegible] ز خلوص اعتقاد | طارم خضری [illegible] سپهر کشید

[illegible] باره [illegible] | [illegible] آهنین بالای [illegible] کشید

پاسبان برج [illegible] | [illegible] امید [illegible] کشید

[illegible] برج او | [illegible] چنبر کشید

با برج آن باره [illegible] | [illegible] کشید

گفت [illegible] ثابت از ذات البروج | تا [illegible] ساز [illegible] کشید

الغرض آن باره همچون سد اسکندری		چنبر نگهبانی سر از ایوان کیوان برکشید
	منشی کلک وفا از بهر تاریخش رقم سد جاویدی دگر اسکندر دیگر کشید ۱۲۳۰	

آتش آقا محمد صالح از جوانان فرخ لقا و بیدلان باوفاست در عنفوان جوانی بس از دور عشق آگاه گشته است و از بدایت [illegible] با خاص و عام همزبان و [illegible] بنا بر اقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم اگرچه در حریم معابد و مساجد وطن جوید [illegible] همواره میخانه عشق جوید و [illegible] از اوراد شبانه بشعار عاشقانه گوید بلکه عشق [illegible] چندین سخن [illegible] که گفتی و شنودی [illegible] و بر العنوان تجارت دار المؤمنین کاشان مقام و در آن بلده سعادت نشان مجالستی با خاص و عام داشت در هنگامی که پرتو آفتاب التفات حضرت ظل اللهی بحفظ دار المؤمنین کاشان تافته و هر کاشانه از آن نزهت و صفا یافته حسب الامر الاشرف الاعلی مهندس فکرت بندگان خدایگانی نادر تعمیر خارج و داخل آن بلده بهجت کاشت اقبال پناه میرزا ابوالقاسم نایب کاشان را بانتظام [illegible] که از عمارات قدیم سلاطین صفوی بود [illegible] مامور داشت و با اندک زمانی از یمن همت بندگان خدایگانی و از کمال توجه و اهتمام آن سعادت [illegible] همراه مشار الیه آن ویرانه [illegible] که در شکاف هر دیوارش چندین ارغوان [illegible] خیابانی

جلیل ترانه‌سنج و نغمه‌خوان آمد حبذا باغی که چو هوایش بباغ جنان آید و از گلشنی که از هر طرف
بروی خلق ابواب خرمی گشاید چو جویبارش چون آب زندگی روح‌پرور و گلهای رنگینش
همچون خط نیکوان معنبر لیکن حسن گل نمی‌پذیرد حسن آن گل در نظر آید بی‌سنبلش
چون زلف خوبان بیقرار شده نقش جز بر دل عشاق داغدار داغ آن لیکن داغ هم کند
داغ آن بهشت در دل لاله گم کند از ترانه مرغان شاخسارش مهیا گشته در زمان استماع
شود و از زمزمه عندلیب خوش‌نوایش هٰذِهِ جَنَّةُ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُون بگوش
هوش رسد زهی گلزار مینوش زهی عشرتگه دلکش بالجمله صحت لسان اشاره الیه
در تاریخ آن عمارت و باغ این قطعه را گفته و در رمضان سعنه کار مرقوم آمد

در زمان شاه‌شاهان جهان مختلی — آنکه از عدلش گلستان گشته جهان
آنکه فرمان قدر حکمش اگر افتد بجر — بجر گهر آرد رسد از پس انجم بزبان
کز نگاه پر بیمش ترس او شد — سیکنه مجروح در افلاک فرق فرقدان
حاصل بحر و بر ار بخشد بیش همتش — آنچنان باشد که موری بحر زر سازد دهان
تا بگیرد عنبر آسا گرد سم توسنش — زان چو گیسو گشاده زهره اندر آسمان
فتنه در دورش بمهد و فتنه گشته دل — ظلم در عهدش بربند و بند آزرده جان

بام قصر عرشش سایش را ببیند چشم وهم — تو و بالا تر اگر نه پایه این نردبان
بر لب بحر ار نشانه گلک زانده گوهری — تا بیابان برود آب آینه گوهر بدان
تا شود این خیمه زنگاری ایمن از حدوث — گرد آمد خیمه زرین طناب کهکشان
کشتگان تیغ قهرش بصحرا قیام — جمع گردند و وسعت آورد صحرا چنان
نسبت انجم حشم بر او بر کسی میدهد — حشمت دربان او را دیده گردد در جهان
موکب جاهش هر جا بگذرد آنجا اجل — منزل خصمش هر جا مرکب اکبر کاروان
پایه قدر جلالش آن قدر بر کشید — کافتاب از ظل آن بر فرق دارد سایبان
خان تکاوربان امین الدوله شاه جهان — آنکه بی تعظیم نامش کس نیارد بر زبان
از جود و ذکاوت او که گوید عاقلی — عقل حیران شیش نامش کس نیارد بر زبان
خواهش او آنچه باشد آنچنان گردد قلم — مطلب او آنچه باشد میکند آن آسمان
همت اندر طبع او باشد چو مستی در شراب — دولت اندر ذات او باشد چو هستی در روان
بحر گر جود او باشد در تلاطم دور نیست — بحر آن باشد که باشد دست آن گوهرفشان
از بهار خلق او باشد دماغ چرخ تر — شد جهان پیر گلپارو گرگون جوان
چرخ از اول خویش را از بندگان او شمرد — کز مجره چاکر آسا بست در خدمت میان
خواست درکاشان بگلم شاه سازد گلشنی — گلشنی جنت فزا همچون بهشت جاودان

خود یکی از نهادهایش حکمران این بلد / خود یکی از چاکرانش مرزبان این مکان

میرزا ابوالقاسم که از الطاف شاه / او بهم دولت چو دیگران باشدش از وزیران

از صفاهان ذات پاک اوست و از فضل خدای / حکمران از شهر قم شد تا حدود صفاهان

میوزد هر جا نسیم مشکبیز لطف او / می برد ناز و نیاز از یاد عشاق و جان

گر نبودی همتش عیب چه حکم از جهت / در نبودی حسنش لازم چه نظم از زبان

ساخت اندر شهر کاشان چارباغی کز صفا / هشت باغ خلد را این هشت باشد چاکران

سبزه اش بهشت شد به سبزه نازد روزگار / گلبنش خجلت ده گلبستان جنان

نکهت اندر آن فضا چون نکهت زلف نگار / سبزه اندر آن زمین چون سبزه خط بتان

آب و سبزه دایم افکنده در بنا تخت و فرش / این ز فردوس برین و آن حور برین پریان

خوش هوا از بس که باشد حسنش چون فصل بهار / روز و شب باشد نسیم عنبرافشانش وزان

در شب دیجور گر آتش زدست از زنه / از شعاع لاله و گل یافت ازا میتوان

جمع چون خیل مگس آینه کرده انگبین / بلبلانش گرد گل جمعند دایم همچنان

خواست چون آدم که اندر این گلستان جا کند / خورد گندم تا برون آید ز آنجا از جنان

وارد اندر جنت جانبخش او دایم مقر / باشد اندر صحبت دلجوی آن دایم روان

آنچه از آن داد عیسی مرده را روز حیات / و آنچه از آن خضر را باشد حیات جاودان

در جهان

در جهان مشهور چون بخشش است آب زند که / گر نه بود از شرم این آب از چه بگشتی نهان

لاله بیش در آن میان چمن گل بود فارغ زداغ / عرعرش از هر طرف چون سرو باشد چمان

الغرض این چارباغ و لکش اندام یافت / چون ز لطف بانی و فضل خدای مهربان

خامه واصف برای تاریخش نوشت / این دو مصرع را که از هر یک شود سالش عیان

باد این کاخش نگهبان سبز و پرگل دائما

از برای مقدم شاهنشه جم پاسبان

مسمی بحاجی میرزا آقا خلف الصدق حاجی میرزا عبدالله است از سادات صحیح النسب دارالسلطنه اصفهان و از خوانین جهان که پیوسته کامران بوده و توقیر از کارگران عقیدت نشان این بستان است دلشکراند مراحم بیکران الطاف و انقطعه سعادت قرین را در توصیف و تاریخ این آباد خلد جنیا و گلشن شمار بزم ارم نظم نمود

در زمان پادشاه عدل گستر آنکه زد / عهد عدلش صد هزاران طعنه بر نوشیروان

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه کز ازل / داد دادارش مدار تاج و دیهیم کیان

آنکه آمد در منش را صد چو خاقان خوشه چین / وانکه آمد درگهش را صد چو قیصر پاسبان

از قرانات کواکب قرنها رفت و ندید / همچو او صاحبقرانی آسمان در صد قران

کار فرمای ممالک خان نیکو دربان حسین — گر امانت شد امین الدوله شاه جهان

آن نکو بخت بلند اختر که از رفعت گذشت — پایه دربان درگاهش بفرق فرقدان

ریخت طرح چار باغی در صفاهان کز شرف — آمدندی حوریان اندر فزایش باغبان

آسمان این چار باغ نغز را چون دید گفت — شد قرین هشت جنت چار باغ اصفهان

در زمان عدل او چون یافت اتمام این بنا — شد مسمی بر امین آباد این باغ جنان

بهر تاریخش خرد پا در میان بنهاد و گفت
زین امین آباد شد آباد شهر صفاهان

اختتام باب تواریخ را که شعرای نامدار و فضلای سعادت دثار گلهای مضامین رنگین بر طبق عرض نهاده و هزار دستان بیانشان به ترانه تاریخ ابنیه شریفه زبان گشاده کلام الکه هر یک گلشنی بود خارا بست خارا بستی و طرف گلزاری است ه رقیم مفاوت خود که در تاریخ عمارات مبارکات حسب المقرر گفته و به تنظیم قصاید و قطعات عبارت رفته سرمایه داز الکه در تاریخ فلک البروج بقعه معظم نجف اشرف شرف نجا و ربها بالسعاده والشرف که پرچمش بر سماء صفحه بر برج اسماء زند و از رفعت فلک البروج را در میان آورد اصناف الفاظ این قصیده را از محیط خاطر صداقت ذخایر بر کنار دو جوهر دار از زمینش سر مسا آورده از آنکه افتتاح باین حسن ختام در تاریخ الحضار سعادت آثار بهجت نظام چند بیتی موزون مرقوم شده

امید که اقطارش

امید که اقطارش از تیر طعن خورده جهان در امان باشد

بزمان پادشاهی که از عدل عمران — لقبش ابوالمظفر ملک الملوک دوران

همه فتح و نصرت او ز علی عالی آمد — شده نام نامیش محمدعلی شه از یلان

بود از دل و الاه همش ممالک آرا — بود از علی اعلی سپهش سپهر جولان

شه دادگستر آنکو بامید رحمت او — همه ملکین دعاگو همه جنبین ثناخوان

ز سپهر باج گیرد ز جهان خراج گیرد — ز ملوک تاج گیرد زهی این جلالت شان

عدوش فزون ز خنجر عطلش ز چرخ برتر — همه سو درفش چاکر همه چتر دانش دوران

ثریا ضمن مملکت شه ستیز نمیرود ره — شده دشت فتنه کوته ز حریم آن گلستان

نه لطف شکنج عارض نه دل از چه بهاری — همه دهر لاله زاری شده همچو باغ رضوان

زهی عدل شاهی بود آدمی بباهی — که ده بان گواهی همه جانب دجوان

ز حقوق معدلت گستر شده باز صعوه بپرور — چو بره شیر یاد چو بلطف گرگ چوپان

فلکش قرین خدمت ملکش رهین منت — همه تن اندر جهت همه سرافراز سامان

ز هیبت چاکرش ز هیبت باورش — ز قوام کشور شد ز نظام ملک سلطان

زهی ملک و دولت زاین دین دولت — ز معین فتح و نصرت ز حسین خان خانان

شده شاد ترک و دیلم همه جا دو خرم — همه جا بنای محکم نه چنین ای وصف آن

بحمد حصار سکندر چو گنج مار سکندر
نو باین قرار سکندر ز زمین سپهر گردانست

ز سمو رتبت او ز علو همت او
ز کمال کثرت او شده قلعه شهر بنیانست

چو فلک بود حصارش ز زمین دلا قرارش
ز بروج چشمه سارش فلک البروج حیران

بکلیش نه نور پایه فلکش بزیر سایه
ز لیس آن بلند پایه شده پایبندش کیوان

زهی این بنای باغ که نه این بهشت ثانی
چه بنا فلک مبانی چه امیر عدل بنیان

ره این چرخ راگه سخن کند کسی طی
سخن ار بود و هر که گر چه بر چسان

همه شب و مر گفتن که خیال سفتن
یکی از هزار گفتن ملا این حصار نتوان

غرض آن بنای محکم که ز چرخ میز بود دم
ز دور بینش ده عالم چو رسید خوش جاودان

ز برای سال تاریخ نوشت کلک باقی
فلک البروج را این بحر بیم نور یزدان

بتاریخ ۱۲۳۰ که بندگان امین الدوله السلطان ممالک محروسه را از کمال عدل و داد آباد و دلها
غمدیده را از هر طرف خرم و شاد فرموده خاطر دریا مقاطر اتحاد الکهان نگهدان رسیده که از رعایت
مرحمت و عنایت بفقرا و غربا در خارج شهر صفاهان از طرف متصل بزنده رود که یکصد باغ بهشت
و از طرف چهار باغ این آباد که غیرت باغ جنانست ایوانی فراز از طاق کسری و رواق نعمان
بنیان و آن کاخ را سمتی باطاق داده اید که در زمان دولت ابد مدت همین فرزند سعادتمند

بندگان جلالت نشان عدالت بنیان محمد حکمران دار السلطنه صفهان که در مراتب سعادت و اقبال
وحید زمان و از لوازم هیبت و جلال یگانه دوران است قطعه خاوری گفته در فلک میر عبدالله
بوجود آمده از کتم عدم این سقطیم پیر میرعرب دین بتو قیع جود فخر عجم از عظم شان ذی
شان و این بیت حقیر تر که قطعه در عرضه داشته بوالاز ابن البعید بتوسلیه از بر بستند
اشاره بربست با آنکه انابه که به بحر جلالت و شان محمد زمان خان که وی خرد فرزند دلبسند و بیکو نیر
شاخ برومند بندگان خدا بکهان و از این ابیات خاوری که از نه گل گلشن امن و امان در عهد دو سه
محمد زمان ده چه نو گلی کرم شیوه کش دهر از شاخ چنین میوه ده چه گوهر تر و هر فرح کتاب
که ورد استکوند که در بارش همچنین این منظر عیان از ایام خجسته روزی دران اطاق فقرا و مساکین
خدا کند و هر یک از نقد و جنس عطا که بر انتفاع و عهد ایام راه فاه نیت املاک چند بر قیمت
از ده هزار تومان متجاوز است وقف آن امر خیر فرموده که بعد از این هر که در صفهان حکمران و فرمان روا
اندازه نعم آن املاک سپرد که بمنی معین صرف خیرات نماید و بان دستور العمل در جهان کامروا آید
لاجرم در هر روز که بسعد ایام و شرف اوقات خاص دعا مرد فضلا و علما و عظام و اعیان ذی شرف
ذوی الاحترام صلا داده و ابواب رحمت بر روی خلق گشاده که از گفت و شنود مجلس خطیبان
علما و اهل فضل و خطبه مجاورین التنزل فرو مسلم کلا کن الارض و سما مشغول گردید مصنف حقیر
بر در مجلس هذا نیا قدیم جنورا
بگفتن این قطعه پرداخت

زهی حکم خداوند فلک جاه
نظام دولت دارای اعظم
خداوندی که افرازد به دولت
چو انجم که آراید سپهر سو
بنا کرد اینچنین کاخی که شکلش
ز رفعت همچو ایوان خورنق
اگر هیئت کاخ نغز کس را
تعالی الله چه ایوانی که آمد
بنای دین و دولت را همین قصر
غرض چون شد تمام این کاخ دلکش
رقم کرد این دو مصرع کلک ...

گر او برپاست هرجا بر زمین کاخ
که ایوان فلک زو شد کهین کاخ
ز خاک تیره بر چرخ برین کاخ
ز بهر شمس چرخ جوزه چون کاخ
ندیده هیچ گردون نشین کاخ
ز زینت چون نگارستان چین کاخ
بنا شد از کهین و از مهین کاخ
همه در ملک عالم بهترین کاخ
سرای ملک و ملت را همین کاخ
غرض چون کرد بنیاد اینچنین کاخ
پی اتمام و بنیاد همین کاخ

مقام عدل و صفی شد این قصر
اطاق داد شد نامی ازین کاخ

بتاریخ سنه ... که بندگان خدایگانی نظام الدوله السلطانیه جلوه ده جواهر ... جواهر زواهر زینت بخش مخزن دولت و زینت افزای ساحت مملکت شاهنشاهی آمده بنام نامی معظم ...

خرداد

خسروی از جواهر ثمین و زرین و دراری دلنشین که در چین سقف زمان رشک ... گردیده از شاهنشاه گیتی پناه خداوند جلالت انتباه اشارت رفت که بجهت ضبط آن جواهر پسندیده شاهی و درر شاهوار اعلیحضرت ظل اللهی حقه مخزنه از زر ناب ترتیب یابد که آن از زیب و زیور غیرت سپهر خضرا آید لهذا الخدایگان بزرگان هنرکار مقرر فرمود که از زر کامل عیار چنان مخزنه ساخته و پرداخته دان مینا کار که از نوک خامه سحر ختامه هردم هزاران مانی ... آورد و صفحه مینا روی را هرکه با معان نظر نگرد سپهر مینائی پندارد و آن مخزن را از نقش و نگار چنان پرداخته که حقه سپهر در برابر صفایش خجل و دراری کواکب در جواهران منفعل آمد در آن وقت حسب المقرر بنده صداقت اثر نیز بلفظی این قطعه تاریخ پرداخته و در اطراف آن گنجینه این ابیات را

همچون برج دوازده خانه فلک منقش آمد

حبذا این درج گوهر کز کمال ساختش
شاه شاهان همچو فتحعلی که او
آنکه او در پیشگاه حضرتش سازد نثار
تا کر چند لبویش خازن شد روز و شب
لوحش الله از نظام الدوله سلطان که او
آنکه عون خسروی آمد در انگشتش نگین

قابلیت کار خاقان جهان داور بود
خنک وار دیگر غلامانش بیک قیصر بود
دامن چرخ کهن پر گوهر از اختر بود
در کف گردون زماه و مهر سیم و زر بود
سربسر اسباب شه پر زیب و پر زیور بود
آنکه فضل ایزدی بر سر افسر بود

شکر حق را که بزم شاهنشه ناز از نازش	هر طرف تابنده لعل و گوهری افزون بود
هر زیب مجلس شاهی زمین فلک نازش	صد هزاران انجمن گنجینه گوهر بود
کرد از همت این گنجینه را محسن قدم	آنکه کلکش نقش با غیرت آذر بود
وه چه درجی که بهشت جاودانش هر طرف	هست گلزاری که دایم این از محشر بود
یافت چون اتمام باقی این مصرع را گوش	سال تاریخش چو در هر مصرعی مضمر بود

قابل شاهنشه آن گنجینه گوهر بود
از کف مهر زر فانش نوید دیگر بود

تاریخ ۱۲۱۱ سنه که بندگان امین الدوله السلطنه از میامن توفیقات حضرت رب العالمین تعمیر روضه منوره جناب مولانا و مولی الثقلین امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام پرداخته والوان تزیین غیرت ابواب خلد برین بجهة آن روضه منوره ساخته از انجمله بجهة رواق کریمان وفاق آن بقعه شریف دری که از صفا مانند در گوهر یکتا بود بعهده نجاران توسعه شعار فرمود که از صندل و عود ساختند و زرگران نیکوکار سطح آنرا مانند سطح نیلگون فلک از زر و سیم پرداز

آن در که کرد از اثر همت خود	هر بامداد در وی روح الامین بشهپر
زد سطح پر فروغش هر صبح و شام گردد	رخشنده مهر انور روی قمر منور

بالجمله چون آن در منور صورت اتمام و زیور انجام یافت مؤلف حقیر که از ثناگویان آستان

چوبش میان حالک پاسبان جناب ولایت پناهی و از نسبت بنده‌ها که این در دمان مفتوح و مباهی است گوهر این رباعی نثار در منور نموده و بر درج شاه بصدور ابواب بنیاد گشوده

از رحمت دری چو جان اسلام نواز	از بهر رواق شاه دین با عجز و نیاز
با قلم به بدیهه بهر تاریخش گفت	حقا در جنت نجف باشد باز

بعد از رباعی مذکور نیز این رباعی از افضل السادات تیمنا در تاریخ در حرم محترم بنیاد گردیده حقیقت مفتاح خزاین مرتبت اعنی فاتح باب خیبر گشوده در این معنی گفته

از رحمت دری چو جان با عز و علا	از بهر حریم حرم شیر خدا

کلک باقی نوشت از تاریخش
حقا نجف شد در جنت پیدا

در سنه ۱۲۱۱ هزار و دویست و یازده که بندگان امین الدوله السلطنه از عمارات جدید البنیاد سلطنت فراغت حاصل فرموده همت بهمت علا نهمت را به تنظیم و تعمیر میدان نقش جهان که جایگاه عمارات مبارکات خلد بنیان است بجولان آورده و در آن عرصه دلکش که از لگدکوب حوادث زمان منهدم و ویران بود به تعمیر آن اقدام فرمود از انجمله کاظم دریا مقاطر آن قلیجاب رسید که از بنای

میدان مذکور خضر دراکه از زمان خواقین سلف قیصر نام نهاده اند از دکاکین بهشت زیب
و دریاچه کوثر آیین غیرت افزای حسن ممالک قیصر روم و خاقان چین فرماید و ابواب مرحمت بر روی
اهالی آن کشور از آن رهگذر گشوده لهذا به بنایان هنرمند و معماران بلند و نگاران نیکوکار
و نقاشان نغزکردار اشارت رفت که تعمیر آن فضای صفا کرایند و دریاچه رشک دریای سپهر
در آن فضا احداث نمایند حسب الامر آن امیر با فر و تمکین از زمین سعادت قرین از جواب و
دکاکین و دو چنان دریاچه دلنشین رشک غرفات خلد برین و غیرت چشمه سار را مغیر گردید
در این هنگام برخی از شعرای فصاحت شعار در توصیف تعمیر مزبور سخن سرا گردیده و در تعریف و تاریخ دریاچه
مذکور اشعار آبدار چون در شاهوار به رشته نظم کشیده و طبع معنی پرور و کلک سخن گستر
مؤلف صداقت اثر نیز از تنظیم و تحریر این قطعه و ان ظهر البیان و قلم واریدن قطره

در زمان خسروی کز شرم خاک درگهش | چشمهٔ حیوان ز چشم خلق پنهان آمده
شاه گردون آستان فتحعلی شه کز ازل | آفتاب اوج شاهی ظل یزدان آمده
آنکه مهر خاوری در نزد رای انورش | چون سها اندر بر خورشید تابان آمده
هر چه ملک اندر زمین از آسمان داشته | هر چه شخص اندر جهان او را ثناخوان آمده
هر شب اندر آن در خدمت درگاه او | چرخ چنبر از دعا چشم گریان آمده

از یک سو

گر نه گریانست دور از خاک درگاهش فلک | پس چرا از اختران اشکش بدامان آمده
هر که را هر چیز بود شرمندهٔ انعام او | هر طرف گسترده او را خوان احسان آمده
خوان احسانش اگر گسترده نبود در جهان | خلق عالم بر سر خوان که مهمان آمده
کامکار و کامران خان زمان حاجی حسین | آنکه او شایسته در بار سلطان آمده
بر سر هر شخص او را مهر حفظ حادثات | لطف شاه و رحمت حق خود نگهبان آمده
آنکه اندر مکتب تدبیر او پیر خرد | از پی تعلیم او طفل دبستان آمده
آنکه از او شاد شد در دهر هر غمدیده | آنکه او آباد شد هر جا که ویران آمده
خاصه اصفهان کز او شد رشک گلزار جنان | بلکه جنت ز اصفهان یک گلستان آمده
ساخت در وی دریاچه در میدان آن | کز صفا کوثر گریز از آتش ز میدان آمده
ده چه بحری آری بحر گردون ز بحر | گرچه زآتش جلوه گر گردون گردان آمده
شرمسار از چشمه آن چشمهٔ حیوان شده | منفعل از وسعت آن بحر عمان آمده
گر نه از شرم صفای آب جانبخشش بود | پس چرا از دیده پنهان آب حیوان آمده
گر نه این دریاچه باشد رشک دریای سپهر | گر نه زآب با صفا این بهتر از آن آمده
پس چرا هر شب برای گشت دشوی گرد راه | رهروان چرخش اندر آب عریان آمده
الغرض خرم گشت این دریاچه دلکش تمام | کز زلالش در تن آب بقا جان آمده

آب از آن برد بهشت باغ و زینت برگرفت	گر چه بن کوثر میان صحن باغ آمده

در سنه [illegible] هزار و دویست و [illegible] که نواب امین الدوله العلیه العالیه [illegible] تعظیم ایالت [illegible] مشرف
فیضیاب گردیده [illegible] خدمت [illegible] باغبان [illegible]
موفق بتوفیقات [illegible] امیر [illegible]
عجایب و بدایع اصفهان [illegible] و در مقام تعمیر و تنظیم عمارات [illegible] سلاطین صفویه [illegible]
برآمده از باغات [illegible] و قصبات ویران [illegible]
ائمه معصومین [illegible] سلاطین [illegible] که در قرون [illegible]
در بنای آن [illegible] سلاطین [illegible]
از زمان [illegible] امراء اشرف الاعلی [illegible]
عمارات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

طرح چهارباغ

طرح چهارباغ تازه و دروازه بلند آوازه [illegible] که آن قصر [illegible]
[illegible] بهشت نشان [illegible] چهارباغ قدیم اصفهان [illegible] باغ جهان [illegible]
عمارات متصل آن دروازه [illegible] آباد [illegible]
جهان [illegible] دروازه [illegible] بهشت [illegible] آمد [illegible] باب [illegible]
اگر خواجه حافظ شیراز اکنون بود [illegible] عمارات [illegible]
چهارباغ بهشت [illegible] این بیت [illegible] اگرچه زنده رود آب حیات است
و لیکن شیراز ما به از اصفهان است [illegible]
ز حوض کوثر [illegible] جهان [illegible]
شرف [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در زمان آن شهنشه [illegible] قصه	[illegible]

صاحب تاج و نگین فتحعلی شاه که او
آمد از اجداد و آبا ملک بخش و شه نشان

آنکه از خاور تو و جلکش روان تا باختر
آنکه تا بدو نور رایتش قیروان تا قیروان

آنکه کمتر چاکرش شد رستم و اسفندیار
آنکه کمتر خادمش شد اردشیر و اردوان

آنکه حصن شوکت او را قضا شد کوتوال
آنکه بام حشمت او را قدر شد دیده بان

همچو او نشنیده کس فرماندهی مالک رقاب
همچو او نادیده کس شاهنشهی صاحبقران

مسرع فرشش چنان همچو پری دارد قدم
مرکب ابرشش فلک فرسا چو کشتی بی عنان

خان ذیشوکت حسین آن چاکران ملک شاه
آنکه شه را شد امین و ملک ازو شد در امان

آنکه مهر و مه بود بر درگه او روز و شب
چاکری فرخ لقا سرعی روشن روان

آن فلکی هی که مریخ و زحل گرد رکش
آن کجا آمد غلام وان دگر شد پاسبان

از قران اختر بختش ز ما نامد قرین
گرچه پرورد آسمان نام آوری در هر قران

آنکه زو آباد شد در دهر هر شهر خراب
خاصه اندر این زمان ویرانهای صفاهان

ساخت گلزاری بنام شه بنا میزد که شد
رشک گلزار ارم داغ گلستان جنان

شهر را با شحنه عدلش چه حاجت با عسس
گل را با شحنه انصافش چه حاجت باغبان

وه چه باغی خاک آن اکسیر هم کحل بصیر
وه چه باغی آب آن اکسیر عمر و روح روان

یافت چون اتمام آن بنیاد و اندر گلشنش
قمری آمد در نوا و گشت بلبل نغمه خوان

از پی تاریخ بنیاد و بنا تاریخ خواست
در دو مصرع باقی از امداد غیب نکته دان

گفت فتح آباد دائم همچو فردوس برین
گشت این گلشن ز ملک شاه گلزار جنان

بتاریخ سنه ۱۲۲۴ هزار و دویست و بیست و چهار که بنده کان امین الدوله السلطانیه نجابت نظم نسق دار السلطنه اصفهان از رکاب فیروزی انتساب حضرت ظل اللهی حضرت نصرت عنان یافته و از رهگذر مرحمت و رعیت پروری بجانب آن دیار خلد بنیان شتافته بحکم آنکه پیوسته مکنون ضمیر مهر تنویر آنحضرت اینکه ترفیه حال موطنین آن دیار و تعمیر آن خطه دلگشا که از زیر و بالای آن علیه بر خود لازم فرموده که بر دو رش الحال آن مرز و بوم را مجموع کلفت فاخره جنب وداماش ان پر از نسیم روز فزاید و مفاد آیه کریمه ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد شهره بوکسان ملک را از بیوت معمور و قصور مقصور و باغات و بساتین ارم آیین رشک گلستان ارم نماید لاجرم خلقی را از صغیر و کبیر و برنا و پیر صلا در داده و دست مرحمت و عنایت از هر طرف گشاده بعضی را بنسیم و زر و بعضی را بکلفت فاخره در معمور رخت پس از تعمیر دلهای ویران بعمارت ویرانهای آن سامان پرداخت از آنجمله بخاطر دریا مقاطر آن امیر مکرمت آثار رسید که چون باغ که بکنار متصل جزنده رود و از جانب دیگر ناهمدود باو چهار باغ قرین چهار باغ فتح آباد

که از عمارات چنین بنا و حدیقه بهشتیان آنچه او را کار است بنا نهاده و ابواب بهجت و خرمی
بر روی مجاورین و مترددین گشاده لهذا المبارک که دفتر وزیری در رشته سعادت نشان در آن [illegible]
خلد جنبان در مدت یکماه و چهار باغ بنیاد نهاد که مردم اصفهان از مترددین و
مجاورین ملک خلق جهان از کهین و مهین را خیال باغ جنان از یاد رفت عشاق را
شاهد سرو دلجوی خیابانش قامت یار فراموش شد و زنان دراز سیر جویبار آب روانش
چشمه سار ماء معین از تفرقه و خوبان را از ملاحظه نرگس مستش آب حسرت از دیده روان
گردید بالجمله خلق را شوق مجاورت آن سرزمین کار بانتقام کشید که فوج فوج از صغیر
و کبیر روز و شب در آن مکان مقام جستند و از نهایت وجد و سرور مراین ابیات را
بر زبان راندند

ده چه باغی از آن نمونه بهشت | ده چه باغی از آن نشانه جنان
نه کسی را در آن جفای سپهر | نه کسی را در آن غم دوران
نه در آن ناله سکینه جز چنگ | نه بجز نای سکینه افغان
لوحش الله زهی خان خرم آئین | که ز روح جنت آمده ایوان
آیه رحمتیست پنداری | شده نازل برای عاصیان

در خلال این احوال مولفه کمترین این موهبت عظمی تاریخ آن بنا را زبان به بیان این قطعه گشوده و حسب المقرر در مصرع
تاریخ نخست طرحی که بتکرار ساده و امین الدوله صلابت پناه و وصف بنا و ولایت و زبان بنا در کار بود

در زمان پادشاه جهان مفخم | صاحب دیهیم و تخت و مالک ملک نگین
تاج بخش خسروان فتحعلیشه آنکه بود | قبله خرگاه او سر بر سپهر هفتمین
آنکه کمتر چاکرش شد اردشیر اردوان | آنکه کمتر خادمش شد سنجر و طغرل تکین
آنکه صبح و شام مهر و مه پی کسب شرف | همچو شاهان جهان سایند بر پایش جبین
آنکه عدل و جودش آمد در جهان از بهر آن | خلق را مفتاح فتح و ملک را حصن حصین
دولت و اقبال او را بر یمین و بر یسار | شوکت و جلال او را بر یسار و بر یمین
هر شب از اندیشه نقصان دخل و خرج او | خازن گردون برون آرد مه نقد و دفین
در بر احسان سحاب و نزد رایش آفتاب | پیش قدرش آسمان و با وقار او زمین
چون حمله نزد ثواب و سپهر طلعت نزد او | چرخ هم نزد وجود و چرخ هم نزد یقین
بسکه بنائش را فلک ها شد اگر زنده شوند | پادشاهان جهان از اولین و آخرین
حکمران ملک سلطان خان که در بان حسین | آنکه از انصاف آمد دولتش را امین
آنکه از اقبال مهر چهر سلطان عجم | آنکه نور و جلال مثل چهره خاقان چین
هر که صاحب سفره آمد سفره اش را ریزه خوار | هر که صاحب خرمن آمد خرمنش را خوشه چین
گوهر ذاتش ز بحر رحمت آمد جلوه گر | طینت پاکش ز آب زندگی آمد عجین
هر که قومی رست دارد در پیش کمتر غلام | هر که خلقی رست مر او را در پیش عبدی کمین

پادشاهان را اگر کان دولت بوده‌اند | دولت شه را چو او بود در کنف رکین
یک طبقه اخضر چو او نادیده کس صد قرن | یک جهان داور گشته در جهان او آفرین
گشته هر خانه ز وی عشرت فزاینده گلشن | گشته هر ویرانه زو دلکشتر از خلد برین
هر طرف کاخی و در وی خیره چشم روزگار | هر طرف باغی و در وی چهره عشق حور دلبرین
خاصه اصفاهان که زو شد جنتی گلگون سرشته | کز رسد هر دم ز جنت آفرینش آفرین
ده چه باغی هر طرف در جلوه انگارین | ده چه باغی هر طرف در عشوه با یاسمین
ده چه گلشن لاله‌اش گلشن یاقوت تر | ده چه گلشن شبنم اندر گلشنش در ثمین
یافت چون اتمام در گلجای آن باغ ارم | شد چو در آن نگارا هر طرف کاخی متین
از پی تاریخ سال وقت اتمام آن | خواست با قاضی از طبع معانی آفرین
این دو مصرع را که تاریخ بنا هر یک بود | طبع معنی آفرینش کرد انشا اینچنین

گر امین بست این منزل بیک سر شد تمام
در صفاهان این امین آباد فردوس برین

باب دوم

باب دویم در توصیف ذات با برکات کرامت آیات فرخنده صفات و تعریف
عمارات مبارکات خلد بنیان بندگان ذیشان امین الدوله السلطان که شعرای
فصاحت شعار و بلغای بلاغت دثار قصاید و قطعات آبدار از کمال نکته دانی گفته
و گوهر معانی را در حوزه دانش و بینش خود سفته‌اند از آن سخن پردازی و معنی طرازی بقدر
استعداد و استحقاق از مراحم بیکران و عنایات بی‌پایان فیضیاب گشته و کامران
آمده و این باب نیز مشتمل است بر دو فصل فصل اول در ذکر شعرای بلاغت و ملاحت
شعار عرب فصل دویم در ذکر اشعار شعرای فصاحت آثار عجم لاجرم بنا بر حفظ قصاید
شعرای عرب و عدم تخلص و شرافت لغت ایشان بر زبان فارسی قصاید عربیه را مقدم بر
داشت و غیر مرتب در این باب نگاشت فصل اول در ذکر مداح شعرای عرب که امین
الدوله السلطان را در اوقات و زمان مختلف مدحت سرا گردیده و هر یک کما ینبغی
بمطلب و مقصد خود رسیده و کامروا گشته بعضی از آنها را اقتضای الزام روانه با وطان خویش
ساخته و برخی را چندان مرحمت فرموده که ترک بلاد مألوف خود نموده رحل اقامت در صفاهان
خلد بنیان حفت بالامن والامان انداخته شعر بنا چون اصفهان شد رشک جنت
چرا هر کس نسازد مسکن آنجا ؛ چو کرد آنشهر امین الدوله مسکن ؛ چرا نبود جهان را امن آنجا
بالجمله بخلاف قصاید فارسی حسب و نسب هر یک از شعرا مشخص و هر قوم میشود بنابر عدم معرفت باحوال

شعرای عرب در مدح اشعار باحوال آن قوم نیز بوده و از آنجمله جناب علی محمد نام است
که در مدح سید [illegible] از طبع او تراویده مرقوم در این باب فضیلت کبیره

يا ايها الحسن الاخلاق والشيم
وای نیکو اخلاق و صحبت
ويا قرين الندى والجود والكرم
وای همه وقتش همت و بخشش و کرم است

ومن سمى رتبة بين الانام على
وای بلند مرتبه که سبقت جسته در میان خلایق
كل الانام بفضل غير منكتم
بر همه خلق بزیادتی که پنهان نمی شود

وماجد طهرت اعراقه وزكت
و بلند مرتبه و پاکیزه است اصل او و نسب او پاک است
انسابه فسمى فضلا على الامم
[illegible] در فضل [illegible]

نجل الاكارم مولى طاب عنصره
نژاده بزرگان [illegible] پاک است طبیعت او
خفيف راى شديد الحال والحلم
تیز رای و محکم قول و حلم است

مولى التقى النقى كامل الورع
آقای صاحب تقوی پاکیزه کامل پرهیزکار
مهذب لوذعي طاهر الشيم
[illegible] تیز رای پاک طبیعت

له يد لزمام المجد جاذبة
برای او دستی برای [illegible] جذب کننده
يقول اقدم فانی خير ملتزم
[illegible]

مولى هو البحر قد عمت فواضله
آقا [illegible]
كل الانام بفيض هامل عمم
بر همه خلق [illegible] عمیم

اقسمت

اقسمت انك مأوى كل مكرمة
قسم میخورم که تو محل هر کرامتی
وانك المفضال ذو الكرم
(الباذل)
و تو زیاده فضیلت بخشنده [illegible]

فانت حاتم هذا العصر في كرم
و تو حاتمی در این زمان در جود
وانت كسرى بعدل الحكم والامم
و تو کسری [illegible] حکم در خلایق

وطئت في هضبة هام السهى فلقد
[illegible]
دانت لك الخلق في قول وفي كلم
پست میشوند برای تو خلق در گفتن و [illegible]

شرعت للناس في جلا امورهم
[illegible]
فكنت فيصلها في الحكم والحكم
[illegible]

وكم قضيت قضايا جل موقعها
[illegible]
كنت الامين عليها غير متهم
که میباشی تو امین بر آن [illegible]

بسطت كفا بسط البذل عامرة
[illegible]
طوقت ذا ثروة فيها وذا عدم
که طوق کردن صاحب مال میشود و فقیر

تقري الضيوف وتدني الموكرما
[illegible]
للطالبين عطاء غير منحسم
برای طلب کنندگان [illegible]

ففي جودك لا يلوي على احد
[illegible]
انت المرجي لكشف الضر والنعم
تو امید داشته شده [illegible]

حويت كل فخار فيه مفتخر ... وقلت اقصى مرامي الجود والكرم

[illegible]

يا ابن الكرام الالى وجلت منا قبلهم ... عن ان تعد بمنثور ومنتظم

[illegible]

هذا مديحي نحو منك منتصف ... كما اتصفت باحسان وفي كرم

[illegible]

فخذ اليك عروسا منك تنبهها ... يرجو الصداق لها من فضلك العمم

[illegible]

وله ايضا

قالت وقد دارت الاجمال محدجة ... والبين قد جمع المشكو والشاكي

[illegible]

اين الرحيل احب يا صاح قلت لها ... ابغي بذاك امين الدولة الزاكي

[illegible]

مولى له راحة هي تواد لها ... فمن قريب يحل النيل مغناك

[illegible]

فاستبشرت بعد ان كادت مدامعها ... تبكي خدنها من طرفها الباكي

[illegible]

فاقبلت بانشراح نحو فتيتها ... طوبى وبشرى لكم يا بنت اتراك

واستقبلت ناقتي توصي بها ملقا ... سيري وجدي بها الاحين مسراكي

[illegible]

سيري الى الملك المرجو نائله ... لا خيب الله في ذا القصد مسعاكي

[illegible]

سيري الى ملك ما مثله ملك ... لسان كل الورى في فضله حاكي

[illegible]

امين ذي الدولة العالي مفاخرها ... حامي حمايتها من كل افاك

[illegible]

يوم مدالك به الامال قد نجحت ... فالخيل والنوق كل من هداياكي

[illegible]

فارسلوني واياها على ثقة ... الى كريم عنان الجود ملاك

[illegible]

لكنها طلبت وعدا نفقت لها ... في شهر شعبان كل الخير يلقاكي

لكن او طلب كرده وعده معين را پس گفتم او را ... كه در ماه شعبان هر چه خير است [illegible]

در اين قصيده را در ايام تعزيه مرحمت وغفران جنت رضوان ارامگاه والده ماجده بندگان امين الدوله السلطان ذكر عرب و عجم كه زبان مرثيه خوانان در نوحه سرا گشوده انشا نموده

قصيده

خطب عرانا فاثار وجدا اسعرا ... فاصاب اجفانا المحلاة العرى

[illegible] ... پس رسيده [illegible] چشم [illegible]

لا الدمع يرقا بالزفير ولا ارى ... نجو الهيب الوجد مما قد جرى

[illegible] ... [illegible]

والناس دهش بالحزن كانهم ... شربوا من الاحزان كاسا مسكرا

لمصاب بدر وجهه قد غاله ... سهم الردى يا للالا فتكورا

[illegible] ... [illegible]

لمصاب روض قد ذوى ولطالما ... قد كان للرواد روضا انضرا

[illegible] ... [illegible]

عجبا

عجبا لحامل نعشه كيف اغتدى ... كفناه تحمل بدر تم ازهرا

عجب دارم از حامل نعش كه چگونه [illegible] ... [illegible]

واروه في لحد اللحود ولم اخل ... ان اللحود تضم مسكا اذفرا

[illegible] ... [illegible]

او ان غصنا مثمرا من قبله ... يخفى عن النظار في طي الثرى

[illegible] ... [illegible]

واعجب لقوم ازلوه بقبره ... الا تفطر له القلوب تحسرا

[illegible] ... [illegible]

ان غاب عنهم صورة فلقد بدا ... معنى لديهم جل من قد صورا

[illegible] ... [illegible]

بشرى فكل الحور والولدان قد ... اضحى به مستبشرا ومبشرا

بشارت باد [illegible] ... [illegible]

حيث اغتدى جار السبط محمد ... حيا وميتا نال فخرا افخرا

[illegible] ... [illegible]

ما كل ما حسنت اوائل امره ... حسنت اواخره وذا لن ينكرا

[illegible] ... [illegible]

لولا امين الدولة الخان الذي ... اضحت سلامته حيوة للورى

اگر نبودی امین الدوله خان آنچنانکه ... [illegible] سلامتی ذات او حیات خلایق را

عجبت بذكراه النوادب حسرا ... ولبسن اثواب التحسر ادهرا

لو مات كل ذوي الممالك لاغتدى ... خلفا وكل الصيد في جوف الفرا

اگر میرند همه صاحبان ممالک هرآینه بگردد ... [illegible]

بدر واخوته الكرام وولده ... شهب تحف ببدرهم انورا

مهر است و برادران بزرگ وارش و ولد او ... ستارگان درخشنده گرد ماه تمام [illegible]

ملك امات الجود صارم عدله ... والامر فيه اجل من ان يذكرا

[illegible] ... و امر در او بزرگتر است از آنکه ذکر شود

في العدل كسرى والسماحة حاتم ... وشهود دعوى الصدق قاطعة المرا

در عدالت کسری است و در بخشش حاتم ... و گواهان دعوی راستی [illegible]

لو لم يكن اهل الامارة لم يكن ... دون الانام له الزمان مؤمرا

اگر نبودی اهل امارت [illegible] ... [illegible]

في داره اهل المطالب عكف ... ما بين مستعد ومن يبغي القرى

در خانه او اهل طلب معتکف ... [illegible]

فرد بتدبير الممالك لم يكن ... يحتاج في تدبيرها فيما يرى

یگانه ایست که بتدبیر او ممالک [illegible] ... محتاج در تدبیر او [illegible] قصور شود

ويكاد من عظم الفطانة واقبا ... بالعالم العلوي يكون مدبرا

و نزدیک میشود از بزرگی فطانت [illegible] ... در عالم علوی [illegible]

تلقاه في يوم النوال سحابة ... وكفا وفي يوم الجدال غضنفرا

می بینی او را در روز بخشش ابر ... بارنده و در روز جنگ شیر

فطن يرى بذل الفواضل مغنما ... فرضا واحراز الفضائل مذخرا

وضعت له ايدي التواضع قدره ... والمرء يرفع قدره ان يصغرا

ما شمت منه في العبادة فترة ... الا ودمع العين منه تحدرا

[illegible] در عبادت [illegible] ... مگر آب چشم [illegible] روان شد

هي حكمة المعبود اجرى من صفا — القيم الصلاة كما اتى اهل القرا

[illegible]

لو لم يكن اصفى البرية لم يكن — اصفى الاخا شيخ المشايخ جعفرا

[illegible]

من عالم الاسرار نالا الالفة — والسر لا يخفى على من ابصرا

[illegible]

دفقا فاين ثالث لعلاهما — هيهات اين العضب من شم الذرى

[illegible]

لا زال للوفاد كعبة قاصد — وفناؤه ناديه لساع صعرا

[illegible]

[illegible] شمس میرزا جعفر جوانیست طالب کمال و آبا و اجداد ایشان [illegible]
ال [illegible]
کسب [illegible]
ماننده [illegible]
[illegible]

[illegible]

سخن سرا گردیده و مرا این دو قصیده را در مدح بندگان [illegible] الدوله العلیه [illegible]
بر رشته نظم کشیده [illegible]

يا من بك زينة المحافل — يا من لك احسن الخصايل

[illegible]

يا من بصفاتك الرضية — في الروض ترنم العنادل

[illegible]

يا من تعطي كنوز قارون — مسكين جنابه بسايل

[illegible]

لي مدحك زينة واني — زينت بمدحك المحافل

[illegible]

اكملت عطوفة لحالي — فخرت لذاك بالاماثل

[illegible]

ادللت لحسنكم وان لم — تحتج باقامة الدلايل

[illegible]

والله لما سمعت منكم — غير الحسنات في المقاول

[illegible]

لم امض لیالیاً و ایام	الا بدعائک کنت شاغل
روز و شب خویش گذرانم	جز آنکه کنم دعایت از دل
قد زین یا مزین الدهر	فی وصفک دعا الرسایل
از زیب جهان شده مزین	در وصف تو ارسال رسایل
ان لطفک لم یکن لحالی	والله هلکنی الدواعل

من سلسلة الجفاء فی الدهر	رجلای مقید السلاسل
در پاست مرا ز گردش دهر	از سلسله جفا سلاسل
یتهلکنی شدائد الدهر	ان لطفک لا یکون شامل
[illegible] بلا کم آفت دهر	گر لطف تو ام نبوده شامل
انا بک فاقرون فالزمر	رحم الفقراء بالوسایل
[illegible] سایل [illegible] رفعت	[illegible]
مادام محفل السموات	افواج کواکب مشاعل
تا هست محفل سموات	از انجم و اختران مشاعل

فی الدهر

فی الدهر مع الجلال والشان	قد کنت بقائکم لآمل
با شوکت و شان منم بقایت	[illegible] آمل

فصل دویم

در ذکر شعرای عجم که بترتیب حروف تهجی نوشته حسب النسب هر یک ونگاشته میشود

آتش روشنی بخش بزم دانش مسمی با قاسم سید محمد از زمره سادات عظام و از جمله علمای سعادت فرجام است آبا و اجدادش در محل [illegible] که از محال دار السلطنه اصفهان است توطن داشته و همت تحصیل علوم گماشته خود در عهد و سن [illegible] در مدارس اصفهان بنای تحصیل گذاشته باندک زمانی بنا بر فطرت اصلی ترقی کلی در احوال خجسته مآلش پدید آمده لاجرم یکی از شهزادگان کامکار والاتبار را معلم گردیده و بان واسطه بخدمت گردون رفعت حضرت ظل اللهی رسیده به نیابت صدارت اصفهان مفتخر و سرافراز شد الحق از جمیع فنون بهره ور و در فن نظم و نثر طبعی سخن گستر است قصاید و قطعات در مدح بندگان خدایگانی گفته و بی حد [illegible]

داغ گرا وصال العالم میسر است	آنرا که کیسه پر زر و سیم و گوهر است

عقلم بعشق گفت که از وی جدا مشو | عشق از کجا و عقل چه تشویش باده است
هر رقیب و من کجا گفت بتو بوالعجب | جنبش جام باده و جنبش خنجر است
بر دلبرا خط لب و لالا کنم روست | در دلبری زلف که نگارم دلاور است
در حیرتم که با من و با غیر دلبرم | مانند آب و آتش و چون شیر و شکر است
چون او جفا نمی‌کند من جفا کشم | من نازک او چرا کشم ناز پرور است
داو جفا کشیده من با رخ بوفا | هنگام آنکه مهر و محرم نشد در است
گر تو امیر روی زمین سرگران شده | گر تو امین دولت شه رکن خاطر است
مستوفی الممالک شه آنکه با سخن | در حیث مروت و مردی غضنفر است
جانبخش مسیح است بجا که چرخ را | در روز با نبرد و نسب الله اکبر است
هم جا طبع رخشش جیش روز نظام | هم سپه بر حضر و هم عین خنجر است
امری که نیست محکمش آن امر محکم است | کاری که نیست رای و رآن کار ابتر است
ای آنکسی که مهر جناب تو رحب | در پیش رای انور تو ذره کمتر است
هرکس که هرچه عدل و بجز تو پس مقتدر | ظلم است ظلم گر همه در عدل سنجر است
ملک خدا امام و درآمد ملک تو | وین طرفه کو بر او تو مظفر است
آنکه گفت برق زمانه عنان وطن | این قسم از مقدر عالم مقدر است

هم آیت جلاله هم مظهر جلال | زان این دو را حضرت تو زیب و زیور است
سایر ز تو اگر همه دارا و صفت | جامع ز تو اگر همه یحیی و جعفر است
از علم و عزم تو سخن رفت عقل گفت | آن کوه با وقار و مر این باد صرصر است
خصم تو را رسد چو که لاف هم سری | گوید که کیست جانش هم سر است
خاقان نه و قیصر نگیسه از علو جاه | پس بنده و بنده تو چو خاقان و قیصر است
تا چرخ خدا خمیده و گل سرخ رو | زین هر دو تا که نام و نشان لعل و اختر است
روی حبیب تو زمی سرخ لاله‌گون | باد آنچنان که گونه خود و اختر است

دارای بار گهت و حضرت قصت عدو است
حضر باد آنچنان که تو گونه او اخضر است

دیگر که کیفیت احوالش در باب اول بواسطه تواریخ مشروحا ذکر گردیده و این بنده
بر رخصت میرزا در مدح نواب امین الدوله السلطان از طبع سخن پرور معنی گستر و در اینمقام
مسطور میکردد از جمله این قصیده پسندیده که بغزل آن خطاب باصفهان است گفته

و له القصیده

ملک اصفهان اگرنا بخود اکنون بنال | کاخر نخست بفروزی برآمد از وبال
بر تو گلشن شعر برآفتاب کرمست | یا جا و بس چون برست گستر و بال

صبح نوروز مرادت را عیان گردید مهر | یا شب عید امیدت ماه بدر آمد و یا ل

سعد ایران آمد از قران کیخسرو جم | یا شبخان مهر بهمن بهره دولت اتصال

شد سلیمان گیتی زان تخت بلقیس از برت | یا بیام سعد از بهرام آن آمد جلال

هر که بیراه است بیره شود ایام شباب | هر که بر نا هد دل او شاد در روز وصال

نه غلط گفتم نباشد این نشانه در حقی | چون زمین موکب بعد مهر بدر مثال

خان که در بیان قدرش چون زبان گاه گیر | گشت چون نام آمد نکو اطوار و اخلاق خصال

صاحب جم حشمت عادل امیر نیک بخت | داور دارا فر فرخ رخ فرخنده فال

در حقیقت پایه قدرش پایه زانکه آن | برتر است از آنکه کس را فرا آید در خیال

خواستم دانم جلالش را چه سان باشد خرد | بانگ بر زد گفت بگذر زین خیال است محال

صبح نقاشش ازل آرد مگر از نو پدید | هیچ نقصش باشد گر بیندش کس مثال

هر کرا در طاعت و در بندگیش بشد کسل | نیست او را حاصلی جز نکبت و جز درد ملال

مجمع زمین عدل و دولت کز سپهر مرد می | نگذرد بر مردم کشتی نیا بر ماه و سال

شد ملال و غم جهان با دل کنون در ... | نیست خاکی که مرا جز غم و جز از ملال

خوب صحبت هر چه اندیشد کسی آن داده است | خوب دلا هر چه اندیشد کس آن باشد حلال

در مقام ذات محمودت نیارد هم جدل | در مجالس تحفه مسعودت نیارد هم جدال

نور ربانی

نور ربانی ز ذاتت ظاهر آمد از جبین | فر ایزد داد از ذاتت شد هویدا از جمال

رفعت جاه تو از ابراج گردون برتر است | خواستم آیم خود گفتا که ای همچون هلال

تا بگیتی از پی آسایش خلق خدا | شحنه باشد عدل و داد و داد تو شد مثال

شه زبانت مسعود دارا که ... هیچ گام | دیدگان ... راعی ... شیران غزال

با فغان دهر انده بر خود دهر گر غم دید

در ریاض مکرمت مثل تو یک صد غزال

از جلالت بارگاهی که چنین فر و زیب | ای ز روی ذات ظاهر انوار خدا ذو الجلال

بار اندر بارگاهت قیصر و فغفور را | باشد آنجا جایشان نبود به جز صف نعال

در سپهر اعتلا و آسمان مکرمت | آفتاب به آفتاب بی‌زوال

در ریاض نقص غروب آسمان سلطنت | هستی آن مردی که باشد در کمال

وقت تو دولت باشد کان کرم | گاه لطف و کرم باشد دولت دریا نوال

هر کرا پر نور در جهان آرایی تو | دم زند از علم و دانش نادر و افضال

از ولایت هر کرا باشد اندر ... | از ولایت هر کرا نبود زبان از فضال

فیض عطا از دل از ... | تشنه را کامی ز تو باشد به جز آب زلال

ای خوشا آنکه در دولت بخشش عزت تو | فارغ از اصحاب ... از اهل ضلال

کاهش آن ز نقص دمی باشد و صد شور و شغب
کاهش آن از جنگ و غوغا باشد هزاران و صد عطب

چشمش آن فارغ بود از دیدن زشت و قبیح | گوششان ایمن بود از استماع قیل و قال
حلیه در حد کمال است آنکه میباید ترا | باد ایزد غافلت از انعم عین الکمال
روز هیجا با سنان و مغفر و تیغ و سپر | پا نهی چون در رکاب از بهر خصم بدسگال
بدسگالت بر زمین مانند از ره شد نگون | حضرت اندر ابتهال آیا کجا باشد مجال
تا که شمع مهر گاهی مشتعل که منطفی | تا که جرم ماه گاهی فربه و که در هزال
دشمنت معزول باد و شمع بختش منطفی | دوستت را بر چراغ دولتش در اشتعال

شادی ساقی و عیشت باد مقرون بر دوام
دولت باقی و عمرت باد محفوظ از زوال

فصاحت نشان سابق الذکر این قصیده پسندیده را در تعریف عمارات مبارکات دار السلطنه اصفهان و توصیف ذات بابرکات بندگان عالی منظم در آورده و خود را از عنایات بلانهایات آن حضرت الیکان بهره مند و کامیاب کرده و هی هذه

و القصیده هذه

چنین که ملک صفاهان کنون بود آباد | خبر نداده کسی و کسی ندارد یاد

ز زیب و زین بود غیرت نگار بهار | بحفظ و امن بود حسرت دیار بلاد
ریاض آن بطراوت نظیر باغ بهشت | قصور آن ز سعادت قرین سبع شداد
اگر چه باغ ارم بس بود وسیع فضا | اگر چه کاخ فلک بس بود رفیع عماد
نه آن بود چو ریاضش بلطف و بهجت | نه این بود چو قصورش برفعت و بنیاد
نهان به هر چمن سروش هزار چون کشمیر | عیان ز هر سر نقشش هزار چین بغداد
چو هر لبه در و دیوارش انجم چشم خرد | صفای طلعت خوبان خلخ و نوشاد
طیور گلشن آن چون کبوتران حرم | مصون ز محنت و ایمن ز صدمه صیاد
صدا نقشش همه دلکش چو طلعت شیرین | شفق نقشش همه آتش چو سینه فرهاد
بطرف گلشن و عیشش که هر صباح و رواح | عبیر و غالیه ریزد نسیم نزد باد
کف نسیم سحر رست گیسوی سنبل | بچنگ باد صبا رست طره شمشاد
همه لب سرو و سرود نه عارف و عامی | همه به عیشش نشاط خندند و آزاد
کو شکسی که رسیدست از دلها که | بغیر جنبش شیدا که میکند فریاد
نباشد اینچنین آرام و امن و آبادی | مگر ز مرحمت داور کریم نهاد
سپهر مرتبه حاجی حسین خان کمالا | عدالتش از آب دام سپهر دهر زاد
امیر عادل باذل که دارد و باشد | بهذل و عدل کفش عادت و دلش معتاد

خدیو جم سیر و داور فریدون فر ... که فر دولت او فر کیقباد
خجسته خصلت و فرخ رخ و کریم نسب ... حمیده فطرت و فرخنده بخت و پاک نهاد
بنفس و نفس شریف و بخلق و خلق جمیل ... بروی و رای بسی روبهست و طبع جواد
ایا فرشته سرشتی که از صلاح تو یافت ... نظام و رونق و زینت جهان کون و فساد
مطیع رای تو گردون پیر است مطاع ... مرید روی تو مهر منیر است مراد
گرت ز لطف قضا را نباشد استظهار ... گرت ز عون قدر را نباشد استمداد
ز لطف حق نه مرا این را بود معین و ظهیر ... ز عون حق نه مرا از اعانت و امداد
نبود محفلی اینجا در اصفهان فرخ ... نشد وجود تو تا شمع محفل ایجاد
سعادتست قرین ماه را که آن ماهی ... گهی بشکل هلالست همت استعداد
بخاص و عام بود پیشه تو لطف و کرم ... بسیر و جبر بود شیوه تو داد و سداد
بکیمیای سعادت کسی رسد کو را ... که صبح و شام ز خاک درت بود ارشاد
دعای جاه تو ابرار را بود تعقیب ... ثنای ذات تو احبار را بود اوراد
عجب نه گر ز فلک برتری بود به تر ... مراتب حشرات از مراتب اعداد
ره خلاف تو هرگز کسی نه پیماید ... مگر کسی که فتد دور از طریق رشاد
مرا چه غم اگر افتاده ام ز چشم سپهر ... ستم رسد بکسی کز نظر تو را افتاد

اگر بعزت

اگر بعزت و دولت فزون ز اقران ... خدای داده بهر کس بقدر استعداد
چو در بساط عدالت تو پا نهی ساعد ... بساط جم همه یکبار که رود بر باد
نه نور مهر پذیرد قصوری از کاهش ... نه فر جاه تو یابد فتوری از حساد
مدام تا که ز تأثیر اختر و گردون ... میان مردم عالم بود جفا و وداد
بجز وداد نه بیند حبیب از گردون ... برای خصمت از اختر جفا و جز عناد

چنان مجاه ترا از خلود باد عمود
مصون عمر ترا از ابد باد عماد

سنه ۱۲۲۲ که بندگان امین الدوله السلطنه از دربار معدلت مدار خاقانی بجهة نظم و نسق عراق روانه دار السلطنه اصفهان گردیده و اعاظم و اعیان هر دو یار در نهایت امیدواری شرف اندوز اکثر الکیان رسیده فصاحت نشان سابق الذکر در تهنیت ورود مسعود زبان بگفتن این قصیده کشوده چنو را از مکارم اشفاق و مرحمت عالی بهره ور گشته

در صفاهان نکهت باغ جنان آمد پدید ... نکهت باغ جنان در اصفهان آمد پدید
بود همچون جسم بیجان و کنون از لطف حق ... از برای جسم بیجان باز جان آمد پدید
یا مریضی بود کاندر تن توانائی نداشت ... شد قرین صحت و در تن توان آمد پدید
همچو کنعان از فراق یوسفش دل خسته بود ... گرد پا از مصر تا که کاروان آمد پدید

بودش از ضحاک کردن شکوه از بخت
زآفتاب فتنه تا محفوظ ماند بر سرش
این نظام و نظم کش السلطان دیا
بلکه این فیض شرف در ساحت این مرز و بوم
مفخر دوران امین الدوله کز وی در جهان
آنکه حفظش تا حراست زان شد در جهان
داوری کز شحنهٔ عدلش بجا شد این شگفت
یکه تازی کز فضا دام از خنگ سپهر
عالمی آسوده است از دل و دستش و کیب
حیث کافه طبع و دونش را که دل و عقل
ابر خیالش اگر در آستین آمد نهان
گاه بزم دوستان هنگام رزم دشمنان
زشفق می از جلالش جام می شد آشکار
از مجره درع و از خورشید خودش شد عیان
رفعت قصر جلالش را فلک گردید یافت

کاوه تا که با درفش کاویان آمد پدید
از بها یون فر بهای ساسان آمد پدید
نه ز سیر مهر و دور آسمان آمد پدید
از ورود موکب خان جهان آمد پدید
از محاسن آنچه گویم بیش از آن آمد پدید
ایمن از فتنهٔ آخر زمان آمد پدید
گرگ را کز التیامی پاسبان آمد پدید
ز آتش رشکش ره چو کیوان زیر ران آمد پدید
بحر و کان را از دل و دستش نشان آمد پدید
هر گهر یا زر کز دریا و کان آمد پدید
فعل گوهر پاشش ز خاک آستان آمد پدید
هشت جنت زآن نشست جز از آن آمد پدید
از زخم با انصافش و از ناخوان آمد پدید
از شهابش تیر و از قوسش کمان آمد پدید
وسعت ایران چاکش از جهان آمد پدید

نقش خلقش ز آهوی ختن شد آشکار
ای جهان داور امیر دادگر کز عدل تو
مسند فرماندهی را تا زمین مقدست
هوش و رای صحت و بوزجمهر آمد عیان
نزد ارباب بصیرت این نباشد جز شگفت
شد عیان مطلع جود تو جز دی از سحاب
نیست تا نیرش بغیر از افتراق جان خصم
با هر آن از کیفران خامه و دست ظهور
هر بزم جا کرانت روز هیجا بید رنگ
تیره از خط و کمان از چاچ و از خنجر تیغ
هر کرا در خانهٔ دل مهر تو ماوا گزید
آتش کین ترا در سینه هر کس بر فروخت
شاه گیتی را امین الدوله بر در جسم
زانکه تو ایران مداری بهر او هر جا ملت
آمدت دل مخزن حکمت که هنگام سخن

لمعهٔ شمشیرش از برق یمان آمد پدید
صعوه را در چنگل باز آشیان آمد پدید
زینت چهر و زیب پیکران آمد پدید
بذل و عدل حاتم و نوشیروان آمد پدید
در جهان کز آفتاب زرفشان آمد پدید
ریزش وجود و سحاب از آن چنان آمد پدید
پیک دشت تو را چون اقتران آمد پدید
هر اثر کانه زجهان از صد قران آمد پدید
آنچه با هر یک از یک مکان آمد پدید
از معادن آهن و از کیف ان آمد پدید
تا ابد اندیشی در خاندان آمد پدید
دود کفت آتشش از دودمان آمد پدید
پس عجب نبود اگر امن و امان آمد پدید
افتخاری از پدر بر اسپهان آمد پدید
صد کتاب حکمت از یک بیان آمد پدید

چنین سزاوار مدیحی زبان تو را گفتم مدیح | که مطلع را مجدت زین مدیح خوان آمد پدید
در بهاران و خزان تا دلپسند باغ و راغ | لیس بدایع از فضای انس و جان آمد پدید
روضهٔ اقبال احباب تو را همواره باد | در بهاران آنچه آن در بوستان آمد پدید

دوحهٔ آمال اعدای تو را پژمرده باد
آنچه در گلزار در فصل خزان آمد پدید

الفت اسمش محمد قلی از نیزه‌داران اصفهان است آبا و اجدادش در عراق از اشراف و اعیان آن ملک و فارس به خدمات دیوانی سرافراز و اغلب در اصفهان و کاشان بوده و در این زمان سعادت نشان خود در خدمت فلک رفعت یکی از شهزادگان نامدار کامکار و از دستیاری فیض خدمت کبریا لمعت مفتخر و آن سرکار است چنانکه اخوان سعادت نشانش بعضی در رکاب شاهنشاه زمان و بعضی حسب الامر امیر الامراء العظام امین الدوله السلطان در اصفهان و کاشان از جهات دیوانی کامران و در سلک امثال و اقران ممتاز و مسرورند اکنون در زمرهٔ بندگان قضا رفعت مقتدر الدوله السلطنه شهزادهٔ عظیم میرزا عبد الوهاب متخلص به نشاط است و در شعر و نظم در حضرت شاه والا جاه دیرا و دیرا است شاعری سخن گستر و از فنون دیگر نیز بهره‌ور و از استیلای تحریرش نیشان فصاحت آیین مجد و از خط دلپذیرش زلف خوبان چنین منتظم از روز محبت بسی آگاه و در دقایق رسوم الفت مدقق با اشتباه است لاجرم از فنون شعر غزل اسرار بال و محبت لازم المشتمل مقبول الطبع مردم صاحبدل افتاد در هنگامی که نواب امین الدوله العلیه العالیه حسب الامر الاشرف

الاعلی جهة تنظیم مملکت فارس وارد دار العلم شیراز شده بود مدتی بکر دیده الفت ملحق پروانه مذکور از جانب شهزادهٔ والاتبار تحصیل وجهی از وجوهات دیوانی و تفویض آن در آن دیار محال و دوری یاران وطن آزرده خاطر بود و از آنجا که در سابقه خدمت با نواب معظم الیه داشته و الطاف و بنده‌نوازی حقوق خدمت بندگان دیرین را هرگز فرو نگذاشته به جهت این قصیده اظهار بندگی پرداخت
و خود را از حسب مدعا کامروا ساخت

چیستند آن طیور سیمین پر | که نه پرشان بود نه پا و نه سر
با صبا هم سفر ولی بی پا | بر هوا جلوه گر ولی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین | با غزالان دشت هم بستر
گر نشیمن کنند بر بامی | نتوانند شد به بام دگر
سوی شان گر کند نظاره بصیر | نیست سودش به جز زیان بصر
هر که چند از آن طیور آسیب | دفع آسیب او کند ز آذر
هم سبا فرز جنس شان بزیان | هم هجا ورز خویششان بحضر
همه چون شاهد سمن سیما | همه چون دلبر فرشته سیر
همه نسرین عذار و سیمین تن | همه سیمین جبین و نسرین بر
همه از نسیم خامشان اندام | همه از روح پاکشان پیکر

گر از آن شاهدان سیمین ساق | شاهدی را بشی کشند به بر
تنش از بسکه نازکست و لطیف | چه لگان گرد و آب در بستر
بر زمینشان گهی بود ماوی | بر هواشان گهی بود معبر
خفته گاهی به پرنیان و پرند | گرده که خوابگه ز خار و حجر
که نشد شیان بکاخ خراب | که گزیند جا بشاخ شجر
که بصد حیله صیدشان نتوان | گاه صیادشان بهانه کمند
گاه در پای گلرخان پامال | گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چنبر دست آصف دوران | سیم آنشان کهتر و مهتر
خان عادل امین دولت و ملک | که از او یافت ملک زیب و فر
آنکه زیبد ز گوهر پاکش | اصفهان نازد از بکان گهر
مهتر اسرور خدا و ندا | ای که بر سروران توئی سرور
از وجود تو خاک صفاهان | شد چو آب حیات جان پرور
قبه خرگهت ندید از ماه | از غم چیست غالبا لاغر
گر نه از کاتبان حضرت تست | چه کند تیره خامه و دفتر
گر ز رشکران زبت ست | زهره نام از چه یافت اشکر

گر نه از رشک رای انور تست | عارض خورشید از چه زرد چو زر
گر نه مریخ خصم دشمن تست | بر کفش چیست خونفشان خنجر
گر نه وصف تو دستگیرش بود | مشتری را که بود بر منبر
بر درت ره چگونه کیوان یافت | گر نه دربانت آمدش رهبر
آصفا دارم از وقایع پار | سرگذشتی که نایدت باور
مدتی رفت و خاک این سامان | ز ابر رحمت ندید هیچ مطر
گشت هر کشتزار بی حاصل | نخل هر بوستان بری از بر
عرصه گلستان و ساحت باغ | معبر برق گشت و جای شرر
صحن گلشن که بود مشکین گل | شد چو گلخن مکان خاکستر
کشت دهقان و زرع زارع را | برق بود آبیار از اخگر
سبزه سید از چمن زبه آب | خاک خشک جای سبزه تر
خشک شد هر نهال تازه که داد | باغبان پرورش بخون جگر
داشت گلچین بدامن از دیده | لخت دل جای لاله احمر
باغ سوزان ز داغ هر لاله | زاغ گریان بچشم هر غنچه
آه طفل تشنه کام چمن | زده آتش بخرمن اختر

از بیداد

آب نایاب شد چنان که نیافت | در زمین وحش و طیر آبشخور
باغ و راغ از صفا و چنگ | کس نکردی به باغ و راغ گذر
عطش آنگونه برد تاب از خلق | که پسر تشنه شد بخون پدر
کودکان مانده سر به پستان شیر | شیرشان گشته خشک یکدیگر
حسرت آب آفت اطفال | غم اطفال قاتل مادر
شد ز قحط و غلا بر دم فارس | سینه چون خشک دشمن تو پدر
القصه رجوع داشت یافت کلبق | که پدر داشت ز رو بخون پسر
بسکه کمیاب گشت گندم گشت | نرخ گندم ز گوهر افزون تر
بس درین ملک گشت نان نایاب | بسکه از جوع خلق شد مضطر
ماه و خورشید از شباهت نان | می‌نیارست بر سپهر گذر
زاه آتش فشان گرسنگان | بسکه بر چرخ میرسید شرر
خرمن ماه و خوشه پروین | داشت هر شب هزار گونه خطر
اینک از آفتاب جود گفت | خاک شیراز گشته کان گهر
اینک از مقدم تو خلق راست | سایه ابر رحمت بر سر
اینک از ابر میچکد باران | چمن ز دست فدائیان گوهر

رست از ظلمت

رست از ظلمت نگون اگر | ابر بارد بگاه قطره دُرر
لطف آورده آب رفته بجوی | جودت از جوع بر فکنده اثر
کشت هر کشت زار شد خرم | نخل هر باغ گشت بارآور
صحن گلزار روحت گلشن | گشت چون باغ خلد تازه و تر
گل فروزان به باغ و سرو چمان | چمن از باد و قامت دلبر
خاک تیره شد از بنفشه و باد | نافه مشک و توده عنبر
باغ و بستان ز قند روی بتان | رشک چین گشت و غیرت کشمر
زاهد خانقاه و مفتی شهر | که ز میخواره داشتند حذر
آن یکی راه چون غزال به دوش | وان دگر را بکف نگر ساغر
کشور فارس از تو نظمی یافت | که جهان یافت از جهان داور
سربسر خلق در دعا که مباد | رخت بیرون کشی ازین کشور
تا تو گردیده شاه ملک | ملک چون شاه هست پر زیور
از تو شد ملک را ملک الملک | وز تو آراسته شاه را لشکر
آنچه گردد است شه به تیغ و سپه | تو بیان کرده کلک سحر
فلک جود را توئی خورشید | کشور عدل را توئی لشکر

ظلم از اندیشهٔ سیاست تو
گرچه چندی بهر دیار سفر

از پیش تاخت شحنهٔ عدلت
تا بجائی که او بیافت مقر

دامن عدل تو گرفت بعجز
که سفری جز این نداشت دگر

آن زمان تاکنون بمجلس تست
وز وی آسوده است هر خاطر

کلک نقاش صنع انگیز نمود
هر زمان صورتی نکو منظر

دهشت اندیشه مثال ترا
کاین همه مختلف کشند صور

آصفا ای که از عدالت تو
هر جفا پیشه یافت صد کیفر

الفت این بنده تو که آغاز
بود در حضرتت ثنا گستر

روزگاریست کز نحوست بخت
مانده دور از دیار واز کشور

اندرین ملک زین سپس مگذار
غافل از کار مشکلم مگذر

بسته را از صد بلا برهان
خسته را لذت غم سپهر

باد تا هست شیوهٔ تو عطا
باد تا هر زبانت مدحت گر

از عطای تو بر زبانم شکر
وز ثنای توام بکام شکر

درازی الفاظ متین و جواهر معانی دلنشین این قطعهٔ فصاحت آئین را مرآن سخن

پرور سابق الذکر بلباس مدح آن خداوندگان جلالت نشان مندرج است
و در ضمن آن بخواهش خلعت مکرمت پرداخته لاجرم بر دوش امانی اش
از تشریف التفات خداوندگاری رشک خلعت یافتگان نوبهاری گردید

وله ایضاً

ای خداوندی که با حلم تو گر میزان کشند
پیش کوه گران را وزن پر کاهیست

این نظام از چیست در کار جهان گر روز و شب
رای آگاه تو فرمانبخش مهر و ماهیست

جرم ماه آسمان هر ماه میگیرد از آن
گر چه رو چون آفتاب قبهٔ خرگاهیست

هم ز بدبختی هم از ناقابلی هم از حسد
خصم را بر درگهت از هیچ بابد راهیست

راه اخلاص است کان چون من زند پا پدرچرا
دشمن جاه تو گر چون خصم شه گمراهیست

چون زند با شخص جاهت چرخ لاف برتری
آسمان از پایهٔ جاهت مگر آگاهیست

تا زبان بگشود در مدح تو الفت خلق را
جز حدیث مدحت الفت نه افواهیست

گر ز خیلت بنده کان خویشتن داند مرا
پس چرا جری که باشیم در این درگاهیست

ورنه فرمودی فراموش خدمت دیرینه ام
از چه رو با بنده لطفت گاه هست و گاه نیست

بنده آن دیرین غلامم گر ز دم راند اگر
می نیارم گفت حشمت را که خاطر خواه نیست

خرم از ابر عطایت گشت را از خلق دم
حاصلم از خرمن جود تو غیر از آه نیست

همت بر هر که پوشانیده از زر جامه … کز شعاع آن جامه را مهر و مه از شب تا بهشت

بنده گر ناقابلم جود تو عام آمد بخلق … سوی ارباب کرم نام از گدا و شاه نیست

خلعت از قامت ناقابلم لایق نبود … گر نبخشیدی ز لطف جای هیچ اکراه نیست

دارم امید از تو شعر حافظ شیرین کلام … آنکه از لطف کلامش هیچ کس آگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست … ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اخگر اسمش میرزا ابراهیم و از نجبای دار السلطنه اصفهان آبا و اجدادش در آن دیار همیشه عامل دیوان بوده والد مشار الیه و اعمام او نیز در این زمان بوظیفه خود و طریقه آبا قیام و در خدمت کثیر الموهبت بندگان امین الدوله العلیه العالیه از روی عقیدت و خلوص اقدام مینماید آن صداقت شعار اگرچه هنوز فیض خدمت آن خداوندگار خود در نیافته اند و امیدواری بمدح و ثنای آن جلالت نشان شتافته از مدایح مذکور این قصیده ثبت شد

آمد بهار و روی زمین گشت لاله زار … شد گنج شایگان چمن از تردستی هوا

فیروزه سان ز سبزه شد اطراف بوستان … شنگرف گون ز لاله شد اکناف لاله زار

چشم هوا چو دیده وامق سرشک خیز … روی زمین چو چهره عذرا گهر نگار

برگرد سرو قمری دلخسته پرفشان … در پای شاخ گل بلبل بیچاره جان سپار

با غازه روی لاله نورسته پر فروغ … با باده چشم نرگس آزاده پر خمار

هم باد مشکبو ده فشاند ز آستین … هم ابر در تساده فرو ریزد از کنار

از جیب لاله خون دل رود در خوشاب … ریزد بجام نرگس خوشبو زر عیار

باد شمال کامده در باغ نافه سای … ابر بهار کامده در دشت قطره بار

جویا همی بکوه و دمن گوهر نفیس … جویا همی بباغ و چمن نافه تتار

از خلق مشکبیز خداوند کامجوی … از طبع درفشان خداوند کامکار

داور روزگار و خداوند کامجوی … دستور بحر دست و وزیر ملک مدار

دستور اعظم الکرمه و مهر روز و شب … مانند روی پرورش از بهر افتخار

تا هست در حدیقه جود و سخا ثمر … تا یافت بر طریقه مهر و وفا قرار

نخل سخا ز همت او یافت بیخ و بن … شاخ عطا ز پرتو او یافت برگ و بار

برنا و پیر از کرمت گشته کامجوی … خورد و درشت از لطفت گشته ریزه خوار

دست گهرفشان تو چون بحر بیکران … طبع گهر نثار تو چون ابر نوبهار

از رهگذار موکب خدام دولتت … ای بنده کمینه تو چرخ پایدار

آرد سپهر گوهر رخشنده بر طبق … دارد فلک جواهر رخشان پی نثار

از پرتو عارض خورشید گستر / از بخت تو رفعت افلاک مستعار

هنگام کین که میشود از زخم پردلان / شور نشور غلغله محشر آشکار

پیکان کند ز جوشن شیراوژنان گذر / خنجر کند ز سینه پیل افکنان گذار

گردد زمین معرکه گلگون ز خون / گردد سپهر ناصیه نیلی رخ از غبار

گیری بکف چو خنجر خونریز شعله ور / آنگه میان معرکه با رخش راهوار

لرزد ز هیبت دل شیران بیشه تن / گاه از سطوت تن گردان نامدار

از تیغ خونفشان جگر سوز جان گداز / در رزم جان ستان شرر ریز شعله بار

کار دلاوران همه سازی بیک نبرد / جسم دلاوران همه سوزی بیک شرار

گریان لبان تیغ تو سیلان شیر دل / لرزان لبان رمح تو مردان نامدار

دستور اعظما منم آن بنده که هست / فریاد من از زمانه و داد من از روزگار

این یک نهاده چرخ ستمکار ظلم راست / این بر سکال دهر جفا کیش کج مدار

در جام غیر ریزد پیوسته شهد ناب / در کاسه من فشاند پیوسته زهر مار

اکنون چه چاره گر ستم چرخ واژگون / کار دلم فتاده بان چرخ نابکار

باشد دلم شکسته و جانم بود حزین / باشد دمم فسرده و جسمم بود فگار

دست عنایت تو بود دستگیر خلق / عون عنایت تو بود چاره ساز کار

گر یک نظر ز روی کرم سرکشی صلا / از بخشیم ز خدمت خود گاه افتخار

شعرم شود ز شعرا برتر ز مرتبت / سایه سرم بگردون از فرط اعتبار

تا گل دمد ز صحن گلزار و بوستان / تا لاله روید از کف دشت و کوهسار

گلگون قبا محب تو همواره چون شفق / خونین کفن عدوی تو پیوسته لاله وار

الفوز همشیره میرزا علی اکبر جوانیست نیکو سیر و در طبع سخن گستر است و کلیم الله پدر و برادرش در خدمت بندگان خداوندگاری از قدیم الایام دعاگوی و چاکر بوده تحفه نیز بمقتضای چاکری دعاگو و عقیدت خلاص جبلی خود را مجبور گردانیده و گفتش این قطعه پرداخته از عنایات بی نهایات بندگان عالی مفتخر و سرافراز گردیده

القطعه

سرور ملک دار ملک اختر / آنکه آمد جلال شه سرور

بو المظفر امین دولت شاه / که بود حاتمش کمین چاکر

آن کرم پیشه که دست عطاش / هست فرزند حیدر با در

آنکه در مجلسش ار دست اگر / زهره گردد مدام خنیاگر

هم بقدر از زمانیان افزون / هم بجاه از جهانیان برتر

داده فکرش زراز چرخ نشان | داده رایش زعلم غیب خبر

بسته در عهدش زمانه میان | بسته در عهدش سپهر کمر

ساخت فرمانش هشت هوا | ساخته جرم او رشته سیر

دارد او کار ملک راست نظام | عدل او حسن ملک را زیور

ای سخنور از زمین و زمان | ای منبع ترا قضا و قدر

فلک جاه را تو با خورشید | گشتی هم را تو با لشکر

هم ترا حاجبان مه سیما | هم ترا خادمان حور پیکر

صاحبان سرور خدا و ندا | ای ترا بنده کمتر و مهتر

از غلامان خاص درگه تو | خانه زاد کمترین الوز

سالها شد ز شوق خدمت تو | کرده جا در دلش چو زر بصر

آمد از تربت شه محمود | نزد ارباب فضل داد هنر

چو بیامد نیافت ره بیان | کرده سر گم او بهتر

تا که پیوسته باشد از ره و نیک | مهر و مه را نظر هم دیگر

باد پیوسته عمر و دولت تو | این دعا ثابت و ور فر

پادشاهی

بوده شخص میرزا محمد صادق کیفیت احوالش بنوعیست که ارباب قرائن احوال تحریر وصف آن نظیر باشد شعار ایشه در مطلب امید داری دفاتر قصیده دراین بوح وشعار [illegible] شده صین الامثال ده قرآن تحریر این رقعه برغرض که سیاب آمد

وله قصیده

شبی زجود هنر ها ی صبح خیمه ما ز | بهر شیخ همت بودم قرین سوز و گداز

سیه چو کرده لطف در لولش | نه شفق که شوق سعی مراد بسا ز

ز همت دایم روزگار ساخته طول | که داد ماه قیم کوششا [illegible]

که از چه دارد و هر یکی نصیب | بسوی الکه بود قبله گاه اهل نیاز

این دولت و دین آن جهان کرم | در فرق عمت و ملک ایر سپهر ادفراز

امیر و مظفر صبح کرم بخشید | بدولتش سفر شوق شرف داهی حجاز

جهان جود محمد حسین خان که جهان | زمین که کشش کشت این از هم آز

خدایگان کریم الکه در سهم جود | نجیب نه یست و ثبات کیفیش اینا ز

کنون نه عام بود فیض ص عمل احسانش | که فیضش آمده بر حال و داد از [illegible]

خدیو دید نکردن عیش از ارم | نزاده مادر دوران نظیرش از اعزاز

جهان روف کزو بنده بیش آمده | در شکل زکش فعالیت جز اینه باز

کند موافق حکمش عمل چنان درنگ | بود متابع امرش سپهر شعبده باز
اگر نه تابع امرش بود فلک ز چه رو | بحکم او شده دشمن گداز و دوست نواز
ایا سپهر جناب و ایا فلک قدری | که شیب قدر رفیع تو برتر است از فراز
بنا نهاده است در اطراف بر و بحر جهان | کسی لسان تو دشمن گداز و دوست نواز
زهی ز دانش شاهنشه جهان که بود | ترا ازین همه شاهان مملکت ممتاز
تو سرور همه سروران و گرنه چرا | شدی چنین تو امین ملک صدر اعزاز
حصار جاه تو حصنیست کاندرو کیوان | برای پاس نشسته است سالهای دراز
رسد بپایه قصر جلال تو چون پس | اگر ز منزل خود فرنها کند پرواز
گرفته از جهت حفظ حضرتت بهرام | بدست بهر عدوی تو دشنه از آغاز
بپای بوس جلال رکاب تو مه و مهر | شبانه روز بر آیند از نشیب و فراز
اگر اجازه دهی آید از فلک ناهید | کند به بزم مسرت ز لولوا ساز
به پیش دفتر فکر تو از خجالت تیر | نیارد آنکه کند خود بامرش ابراز
اگرچه قابل شان تو نیست همتم | چراکه صد چو نظامیست مدح طراز
ولی ازین جهتم فخر میرسد که کنون | بمدحت تو مرا شد زبان ناطقه باز
گرفته کار خلایق تمام از تو نظام | بغیر ازآنکه بماندم ز لطف عامت باز

روا باشد ای پادشاه کشور جود | سزا باشد ای صاحب معنی اعزاز
که مدح سنج تو باشد بهر پروانه | بروبد بکری امروز روی معجزه باز
خدایگانا من بنده را بهر اندر | مدام هست ثنای تو با زبان دمساز
الا چو هست بگیتی ترا حبیب عدو | یکی بطرز حقیقت یکی برسم مجاز

فلک عدوی ترا در کشد بمحنت رنج
جهان حبیب ترا پرورد بعزت و ناز

پریشان اسمش آقا محمد صادق از دودمان بیوتات اصفهان و در طبعی روان است با آنکه کمتر فرصت تفصیل کمالات بخود دیده بحکم آنکه گاهی بخدمت اهل دانش و بینش رسیده قدری استعداد و فیضیاب و بهره ور گردیده مثنویات و غزلیات بسیار از طبع او تراویده شور عشقش از غزلیات او عیان و از پریشانیش تخلصش نشان است بندگان امین الدوله هر لحظه بدیده عنایت بسوی او دیده دوی بهر نفس مدح سرای آن خدایگان گردیده بجاها بواسطه التفات بندگان عالی پیوسته امور زراعت و فلاحت او منتق و تحصیل دانش و بینش مروق گردیده و منظومات چندی در مدح ولی النعم خود گفته

در قصیده چند

مژده ای اهل جهان کز قدرت پروردگار | از پی گشت باز از نو بهشتی آشکار

باد نوروزی بطرف گلستان شد مشک بیز ابر آذاری بطرف بوستان شد درنثار
کامجو از دختر رز نوجوانان چمن تر دماغ از نکهت گل غنچه لبیان بهار
نه عجوزی عاجز از سردی برد العجوز نه فقیری را بتن از گرمی دوران شرار
کردم از پیر خرد زین نکته سری جستجو بانگ زد بر من که تا از کرمیان سربار
این هوا و این تن آسائی خلق و این سرور باشد از لطف امین الدوله والا تبار
خان والا رتبت حاجی حسین خان آنکه هست پادشاه هفت کشور را محل اعتبار
آن جوانمرد خردمندی که در هنگامش نماند از برای خنده کو بر آنه در روزگار
کان همت معدن جود و سخا ابر کرم مهر گردون جلالت ماه برج اقتدار
از نظام عدل او شد منتظم کار جهان گشت از قانون دادش امر دوران پایدار
امر او اندر روانها همچو آب سلسبیل حکم او اندر بدنها همچو باد نوبهار
از پی دفع گزندش آسمان هر صبح و شام اختر اسپند آورد در مجمر گردون بکار
بهر وصفش تر زبان پیوسته اعیان زمان در ثنایش شادمان هر لحظه خلق روزگار
سروری از سروران نامدار با شکوه مهتری از مهتران کامکار با وقار
آنکه گردد در مصاف از سطوت و از هیبتش شیر شرزه در کنام و مار گرزه در قفار
از سنانش منطبق دل در بر افراسیاب از نهیبش میشود تخم زهره اسفندیار

سایه‌اش

سایه‌اش باد ابفرق اهل ایران مستدام سالها بی حساب و قرنهای بیشمار
خان با این معدلت داری با این مرتبت چون کند چشمش کنون این بنده با اعتبار
من که باشم تا چو حسان مدح تو را انشا کنم نیست لایق کس فرستد قطره سوی بحار

وله ایضا

ای گشته منتظم ز نظامت مدار ملک داده بدست شاه فلک اختیار ملک
زیبنده امانت خاقان تو نامور شد معتبر ز همت تو اعتبار ملک
دست عدم ز دولت تو دور باد چون سکه‌ده از وجود تو لیل و نهار ملک
گر شستی از رشحه کلکت نبود پیوسته تا سپهر رسیدی غبار ملک
لب یا ز قلب بر محک امتحان رسید خالص تر از تو کس نگرفته عیار ملک
پای تو گر نبود در اقلیم در میان از دست رفته بود همه کار و بار ملک
آیا ی دست برد زمان منقطع شود مالک رقاب ملک تویی در حصار ملک
چون فکر تو بدفتر اقلیم ثبت شد اندیشه ره نیافت بگرد جدار ملک
هم از شمیم لطف تو خوشبو مشام دهر هم از نسیم عدل تو خرم بهار ملک
هم روشن از فروغ کفت هر کرا چراغ هم خرم از نسیم دمت لاله زار ملک
هم چشم تا منم که شب و روز بوده ام رطب اللسان بمدح تو ای کامکار ملک

اکنون شکسته حال و پریشان و مضطرم — نه طاقت قرار و نه جای فرار ملک

تا روشنی دهد بجهان شمع مهر و ماه — تابش چو زبانه نبود در کنار ملک

فضل خدا معین تو بادا بهر دو کون

یار تو باد مرحمت شهریار ملک

چاکران احمس آقا علی اکبر از رعایا و زارعین بلوک ماربین اصفهان است و دیرا پریشان که سابقا احوال او بشمار و بشمارش برقوم قلم جراح نگارش شده در قریه فروشان که یکی از قراء بلوک مذکوره است مسکن دارد مدح و ثنای نواب فلکجناب امین الدوله السلطان چه استان است با طبع شاعر مزبور را وقتی مستی اقبال در بر و این دولت ابد مدت فرخنده فال گریبان گیر گردیده از طلوع ماه حشم از مراحم نواب معظم الیه پوشیده و بابلا نهاده چند موقف و هزبان و از رواحت خود شکایت بشنشا و دوران بر دیگرانات عسرت جب قهر سلطان و شالیسته سیاحت الکذالکهان گشته زبان او را با دیگر شکایت کننده گان بریده اند و از ایشان عفو نهاک شیده دچار از معدلت و مرحمت خان زمان و کرامت آن خداوندگار مهربان بمحل

که پس از آن و سنان — **والقطعة ایضا** — المضمون این قطعه را

چو من هر که بچه سر از طوق بهرت — سپهرش گذارد بگردن قلاده

زحکمت اگر سر کشیدم ببخشای — اگر سهو کردم نمودم اعاده

ایا جوادی

رباعی

ایا جوادی که هست دوام دولت تو — روز و شب چرخ فلک دعای شبگیرم

شنیده ام که بتقصیر کار می‌بخشی — به بنده هیچ نبخشی چه بود تقصیرم

زبان بمعذرت برگشوده و از آن تاریخ تاکنون قصاید غرا در مدح و ثنا عرض داده و خود را از مخلصان بنده گان بواسطه اخلاص و ارادت محسود بر دیگران آمد این قصیده را ازاست

والقصیدة ایضا

شکر خدا که دهر کهن باز شد جوان — آمد بهار و رفت ز ملک جهان خزان

سلطان گل ز پشت دگر خیمه در چمن — بر طرف جویبار دگر سرو شد چمان

قمری بوجد آمد و بگرفت جا بسرو — بلبل ز شوق است بشاخ گل آشیان

مطرب گرفت چنگ بچنگ از پی طرب — ساقی گرفت ساغر صهبای ارغوان

باد صبا بطرف چمن شد شکوفه ریز — ابر عطا بشاخ سمن شد گهرفشان

در کار دلبری شده خوبان دلربا — بر پای دلبران شده عاشق جان فشان

هر روز و شب فلک که در عرصه زمین — این خرمی و عیش و خوش بانگ زد که هان

این نغمه و سرود که آفاق را گرفت — وین عیش و خرمی که گرانست تا کران

باشد ز لطف و مرحمت حضرتی که هست — شه را امین دولت و فرمانده جهان

ای پادشه که گاه درفشیدنش بکف — وحشی بود سحاب و دلش بحر و طبع کان

آن عادلی که ز هیبتش از فرط معدلت — نوشیروان اگر بکارش شود روان

از هیبتش پلنگ شده رام با گوزن — وز عدل لطفش هژبر ز آهو شده رمان

دزد از صلابتش شده با قافله رفیق — گرگ از مهابتش شده اندر گله شبان

ای آنکه چرخ بسته بپا خدمتت کمر — ور آنکه دهر گشته بپا خدمتت میان

شد راست در عراق چو آوازهٔ حسین — تا بر حجاز میرود آهنگ صفاهان

ما را نصیبه با همه گنج فخر — از شوکت و جلال تو ای سرور زمان

بهتر چه از دعا نبود هیچ کعبه — آن به که در دعا کنم ختم داستان

از جابجا مراد چو ز بانگ ام سنیت — چون دم زنم ز مرحمت ای خدایگان

یارب بحق آنکه بیک لحظه از زمین — شد سوی [illegible] که لامکان مکان

یارب به آنکه خون اعادی دین بریخت — از تیغ شعله خیز و ز رمح شرر فشان

تا بر لب ها چرخ ز اختر بود اثر — تا بر بسیط خاک ز مردم بود نشان

بدخواه تو همیشه بود در زمین حزین

احباب تو مدام بود شاد در جهان

تسلیم همشیرهٔ میرزا صادق سخنور است درویش نهاد و جوانان از قبیله جوانوس [illegible]

در مدح شاهنشه [illegible]

از معارف دار السلطنه اصفهان بوده و خود در [illegible] بحث در تحصیل کمال بوده و از فرط فقر [illegible] در هندوستان بریاضات و مجاهدات [illegible] گذرانده و این زمان [illegible] خلق [illegible] کرده مرتبه که در پادشاهی [illegible] طریق خواندن و رسوم [illegible] بعبادت مشغول [illegible] اکنون در اصفهان که در ظل مرحمت بندگان امین الدوله السلطانه بر طرف [illegible] گردیده و هر گوشه [illegible] کرده او نیز در پناه این دولت ابدبنیان زبان بدعا گشوده گاه گاه در سخن سرائی [illegible] سبقت سلف غزل سرائیده و قصیده طرازی طرز قدما را منظور [illegible] برآید که جهان را [illegible] که در اکثر توجهی باین عالم چگونه گفتن این اشعار بر دارد [illegible] جهان [illegible] باری آن صداقت [illegible] رسم شناگو [illegible] دولت [illegible] را خود [illegible] مستفیض دارد

والقصیدة هذه

شبی در کنج تنهائی پریشان حال چه باد — ز درد دل بجیبش آسمان کردم نگاه

کزای از جور تو هر کس باشد حزن و لرزان — کزای از ظلم تو هر جا دلیا باشد گوران [illegible]

رهی حالی که بستم از فقیری بیدل و حیران — دری ملکت که گشتم از دنیا عاجز و مضطر

جوابم گفت ای درویش دانش را [illegible] — مخور غم [illegible]

فقیر از [illegible] — از عظیم [illegible]

ز رفعت حلقه درگاه او باشد [illegible] — ز عزت خشتی از ایوان او برتر ز خشت زر

کمین دربان درگاهش بود جمشید و کیخسرو | کمین خدام ایوانش فریدون باشد و نوذر
امین الدوله سلطان عجم دربان دلدار | وزیر حضرت خاقان والاشان فرخ فر
ثنا ... و ... وصفش | خرد در خود قلم ناقص زبان قاصر بیان ابتر
بنود ر خصلت والای او در کل اگر مضمر | بنود ر همت عالی او در سرو اگر مضمر
کل کل میشدی ریحان عبیر ... | کل سرو انجمن بودی ... آرا و جان ...
خود ... دوران چو او ... | در این بشکن ...
محیط ... سحاب ملک آرا | که باشد دست او لولو ...
چو را ... اگر ... | بیفکن تخم ...
ایا در قهر تو ثابت چو در قلب حجر آتش | ایا در لطف ساکن چو در بطن صدف گوهر
امانت ختم در شانت چو بر احمد نبوت شد | مروت وقف بر ذاتت چنانکه جود بر حیدر
ز بیم شحنه قدرت نباشد در جهان مستی | بجز چشم ... پریرویان سیمین بر
درخت شوکت دارد ز عدل ... | نهال حشمت آرد ز جود ... برگ و بر
بوقت سور و کام عیش در بزم جلال تو | بود ناهید مطرب چرخ ساقی مهر و مه ساغر
جهان را منت از ... | عروس مملکت را ... زیور
بجز از گوهر وصفت ندارم زینت دیوان | بغیر از لولو مدحت ... بیشتر

تو اند حرف از مدحت تو لیک مشکل کردن | مرادش گر نبود دیگر ز بخشش گنج و دفتر
چو شد از شمار مدح تو دست خرد کوته | دعا گویم که تا گیتی دعا کرده ...

نشانه تا بود از ... دولت ...
محبت جاودان ...

بتاریخ شهر ۱۲۳۵ هزار و دویست و سی و پنج هجری در هنگامی که بندگان امین الدوله العلیه در دار السلطنه اصفهان بهشت نشان ... دیوان ... و شعرا از اعیان ابیات و قطعات زیاده از حد حصر و شمار فرموده ... پسندیده جناب کمالات کتاب سابق الالقاب ... از جمیع ... کامکار آمد و این قصیده ... اتفاق

در چرخ ده بعظم از اثر قدرت داور | دارم صنمی ... خورشید برابر
... غیرت حوران بهشتی | لب لعل ... دهان چشمه کوثر
... سنبل گلزار بنوشته ... | رویش بنگر تا فتنه ... منظر
از عارض زلف و قد و قامت ... | رونق ... ریحان و صنوبر
این طرفه که این ... مریم بود اما | عیسی سخن زاده ز اعجاز ...
بر خود دم ... | در دادن این دختر پاکیزه ...

گفتم که صلاح است ولیکن لب جوی — مردی بود و هشتی خرد و هنر در
گلشن که چمن‌های لب جوی گلستان — وز لاله و گل بستر صد رنگ گستر
حوری ز پی رقص شود برزده دامان — غلمان پی صافی و هم از چشمه کوثر
مشتی لقب از بیکار و خط یاقوت — موسی ز پی رقص و هم خطبه کند سر
عیسی نفسی دم روح فزا نغمه خوان — بر نام فلک مرتبه دانای هنرور
هیکل یکتا دایره خط ایران — حاجی حسن اسم حسن رسم مظفر
آن بحر معانی که در جوش شده در بر — فریادرس پیر و زن و اصغر و اکبر
ای از حسب نام نسب همچو تو دری — از قلزم تقدیر برون آمده گستر
دست تو که جود و هنر و بخشش و کین — طبع تو که نزل به ممتنع و به مضطر
پیوسته چو معدن دهد از بخشش علم و سیم — همواره چو کان سیم و از جیب تو زر
عز و حشم و دولت و اقبال و تجمل — هر بخ تو را یاد که بنده و چاکر
شش چیز محبان تو پیوسته فزون باد — عیش و طرب و عشرت و جلال و کر و فر
ده چیز در آفاق نه هیچ ز جواد است — بر چشم و سر و جان و دل و خاطر و پیکر
از زور تب و درد و الم و رنج و مصیبت — هم غم و بار ستم و کینه بلا زر
بر پیکر اعدای شیاطین صفت تو — زد چرخ معوس ز شهب سهم و قضا پر

ای داور ایام که از رای تو دارند — خورشید و خورشی گرگ و بره باز و کبوتر
عدل تو چنان است که در عهد تو آرد — در چنگل شاهین تقاضا چه کبوتر
چندانکه تسلیم و وفا پیشه حسابه — از شومی بخت عدو بد مهری اختر
دارد هنر چند و خریدار ندارد — جز ذات شریف تو که بحری است هنرور
هر سال شود تا چمن و باغ و در و دشت — از فیض سحاب اعدی خرم و اخضر
از تیر قضا هر نفسش باد مکافات — تنها نه ز تیغ تو بر اخصم تو کیفر
هر کس که بود یار تو آسوده و بد نیا — هر کس که شود خصم تو دلخسته محشر

احباب تو را باد بکف ساغر عشرت
اعدای تو را باد جزا لوی الم سر

غزل
چون دیده ... ز هزار ...

حسرت اسمش میرزا محمد علی از حسرت کشان بزم جهان و در باب شاعری در امثال و اقران مسقط الرأسش بروجرد از توابع عراق و به مکانش دعوی رفا و وفاق است با انکه از شعرای نکته دان کهن است از معاصرین ... اگر تو خیالش گوید رواست و هر چند از پیران ناتوان خسته تن است از طبع روان اگر قرین جوانان ... خیالش خوانند سزاست بالجمله کلکم دعا و ثناگستری ... سالها از موطن خود رو به درگاه خلایق پناه امین الدوله العلیه العالیه نهاده زبان بقصیده سرائی گشاده ... بر حسب پایان نواب معظم الیه نقش ثنا گر نگ افزوده این قصیده را

ای قبله تمام جهان آستان تو — در فخر کرده کمترین بندگان از مکان تو

هستی این دولت و هستی نظام ملک — یک اختری ز روز ازل شد نشان تو

آورده چرخ قرص مه و آفتاب را — هر روز و شب چو قرص دو نان بهر خوان تو

دارد دو بار ها ز جهان کوکب بحر و کان — حسرت خورند نزد کف بحر و کان تو

حکم تو در جهان نقد و قدر روان است — امر تو باد و تابع حکم روان تو

این زال روزگار ز مدت دراز است — وین چرخ پیر تابع بخت جوان تو

رازی که بوده و پس این نه عجب است — نام و نشان نیافته ز نام و نشان تو

گشته تمام مرز زبان نام شان بسر — این رسم تازه است ز فیض زمان تو

بر فرق لامکان نهد اولین قدم — آن کو بر آستان تو شد پاسبان تو

آنکه که از تو خواست امان در روزگار — گردیده روزگار جهان در امان تو

سر زین چرخ بال و پر از سهم افکند — گر آورد خدنگ تو سر از کمان تو

تیغ که آب تیغ و ظفر خورده بارها — نبود بجز مبارک آتش فشان تو

اجزای قهرمان ملک منقضی شود — چند چو آب تیغ آتش فشان تو

جز خصم تو هلاک ز دو رشته تا کمر — کاو زین ز هیبت گرز گران تو

صد بار وهم در خم گردت شده دلشاد — از معنی که آورد اندر بیان تو

یارب که تا نشان ز شهور و سنین بود — گردند پست تر ز زمین دشمنان تو

یارب که تا ز جنبش دو ایام نام هست
بر آسمان رسد قدم آستان تو

این خطه که نامش اصفهان است — خوشتر ز بهشت جاودان است

این شهر که داستان دهر است — هر کوچش هزار داستان است

این کشور روح بخش پر فیض — رشک جنتیست که نامش جهان است

دایم ز نسیم مشک بیزش — در روضه خلد کاروان است

از بسکه خوشش اعتدال باشد — گویند که روضه جنان است

باغ و در آتشش ز لاله و گل — بی داغ مهر و بی خزان است

در هر طرفش ز آب پر فیض — بس چشمه کوثرش روان است

خلقش همه در نکو خصال — هم از غریب و میزبان است

سرو قد آن کیان خدیو است — کان حکم روای اصفهان است

خانه که محمد و حسینش — پیوسته شفیق و مهربان است

ذاتش شرافت و سعادت — با صاحب حرمت همعنان است

بگذره از فروغ راتیش | چشم پر تو مه آسمان است
از خاک قدوم چاکرانش | اکلیل بفرق فرقدان است
گردون آرد ز انجمش رنج | خنگ فلکش بزیر ران است
در غاب ز احتساب خشمت | با گور هژبر تو امان است
دوری ز در توصیت دانا | تفریق میان جسم و جان است
ان کو که بر آستان تو سر | بنهاده ز عمر کامران است
حسرت که بود ز درگهت دور | چون طایر دور ز آشیان است
گر خواهیش از ره تفقد | بر درگه خود سزاش آن است
زیرا که بمدحت زند دم | شعرش نه چو شعر دیگران است
کردست زبان بمدح تو وقف | تا در دهنش همی زبان است
نوشیروان آخر الزمانی | وان مادح آخر الزمان است
یارب بجهان همیشه باشی | تا نام و نشان ز انس و جان است

حکم تو روان بود بدوران
تا گردش دور آسمان است

ظریف اسمش میرزا ابوالحسن از سادات طباطبائی است آباء و اجدادش در

مدینه

مدینه السادات زواره اردستان ساکن بوده و خود در بیابانک جندق که از توابع
خراسان است نشو و نما نموده چندی در سیاحت بلاد عرب و عجم روزگار گذرانیده
و چندی در ملک ری و آذربایجان پس از تهذیب اخلاق و مجاهدات بشرف تقبیل عتبه
شاهنشاه زمان و بسعادت کفش حضور باهر النور شهزادگان جم دربان رسیده و چندی
در گلستان سخن پروری بهمین گلشن طبعش نغمه سرا است ملک عندلیب ناطقه اش ترانه
اشعار متقدمین خصوص صاحب نامه حکیم ابوالقاسم فردوسی بان مرتبه گویا است که خطیبان ملا
اعلی را در شهنامه سخن سرائی متزلزل دارد و از آوازه همایون ز نغمه چون او در گوشش مخالف
و موالف عرب و عجم گذارده در مجلس اهل دانش و بینش الفی است نکته دان و در بزم
معرفت و ایقان جوهری است عذب البیان بالجمله از کمال نکته دانی در اصفهان بجهت نیل
فیض خدمت بندگان امین الدوله السلطنة العلیه دریافته و بر اسم ثناگوئی و مدح گستری شتافته
و از آن میرزا بنظیر و صله این قصیده مبلغ پنجاه تومان نقد و مقداری از کلی اجناس بجهت تدارک
خویشتن بازیافت و بعضی الزام رواه مقصد گردید این مقامه از ایشان ثبت گردید

و القصیدة هذه

شد بهار و گذشت فصل خزان | آمد ایام لاله و ریحان
گل در آمد بخنده در گلشن | سرو آمد بجلوه در بستان

زیر هر گلبنی که در کهسار
بلبل زار میکند افغان

باز بر کرد گل بنفشه دمید
چون خط از صفحهٔ عذار بتان

باز از زلف سنبل مشکین
شد نسیم صبا مشک فشان

چشم بگشود نرگس شهلا
باز از خواب ناز چون مستان

گشت رنگین چمن چو بال تذرو
شد گلستان ز گل بهشت نشان

باغ از اردی بهشت شد چو بهشت
دامن دشت گشت لاله ستان

از گلستان بگوش می آید
نغمهٔ عندلیب خوش الحان

شد ز نسرین و سوری و سنبل
باغ رشک روضهٔ رضوان

در مدیح امین دولت شاه
سوسن ده زبان گشاده زبان

باغ شد جانفزا چو بزم سپهر
باغ شد ملک چو مجلس خان

خان دارا در سلیمان فر
خان بهمن وقار جم فرمان

آن حسن خلق سرفراز حسین
قهرمان ولایت ایران

در سخاوت هزار حاتم طی
در عدالت هزار نوشروان

گشت از عدل و داد همت او
خطهٔ اصفهان بهشت نشان

بنگر از چار باغ تازهٔ او
رشک هشتم بهشت اصفهان

درجهان

درجهان مسکنی بجز اینجا
نشنیدم که می فزاید جان

جنت دیگر آفریده خدای
خلد دیگر نهاده شد بنیان

بهر اول چو کوثر و تسنیم
جدولها هر طرف ز آب روان

آفرین بر امین دولت باد
که بنا کرد آن خجسته مکان

هست امروز در ولایت او
جای از زهد و خوشی بجهان

بر سر خوان او فقیر و غنی
بنشینند گسترده چون خوان

ریزه خواری ز خوان او سنجر
خوشه چینی ز خرمنش خاقان

زنده کسری شده است پنداری
چون نشیند بگوشه ایوان

مطرب مجلسش بود زهره
پاسبان درش بود کیوان

مصحف او چو مصحف پدر و نیز
در صور مصحفش نگارستان

هست دستش همیشه گوهر پاش
همچو ابر بهار در نیسان

هر دو بخشند ابر و او لیکن
ابر گریان و او بود خندان

ای جهان داور بلند اقبال
وی بجا بون سریر والاشان

پیش بحر سخای تو باشد
کمتر از قطره لجهٔ عمان

هم بعهدی نکاسته ایام
هم بعقل سرآمده دوران

مجلس تست رشک باغ ارم | محفل تست روضهٔ رضوان
رازهائی که هست در پرده | هست بر رای روشنت تو عیان
هر شب از شرم رای تو خورشید | در چه مغرب میشود پنهان
هست از قهر و لطف حضرت تو | کامها را بشهر اصفهان
کلبهٔ دوستان تو فردوس | خانهٔ دشمنان تو ویران
آن دلیری که از مهابت تو | جسم اعدای تو بود لرزان
سر فرود آورد بخدمت تو | آسمان با همه جلالت و شان
همچو جبریل از کرده ملک | برتری از اماثل و اقران
چون تو یک سرفراز بخشنده | نه چو کس بر رود کارشان
ای جوادی که هست وقت عطا | سنگ و گوهر بچشم تو یکسان
کارسازی نه چون تو در گیتی | سرفرازی نه چون تو در کیهان
کف بارنده ات گواه دهد | که تو ئی ابر رحمت یزدان
از دل و دست او بغارت شد | حاصل صد هزار قلزم و کان
گرچه رزاق ایزد است ترا | رازق رزق کرده بر ایشان
جایگاه کیان ترا باشد | گر ترا هست پایگاه کیان

آسمان

آسمان پایهٔ آستانهٔ تو | سجده گاه اعاظم و اعیان
هر کجا سرکشی است در گیتی | از پا چاکریت بسته میان
به بقای تو دهر را مشتاق | بوفای تو چرخ را پیمان
زانکه در رفت تو شود دهرال | شاد و غمگین دیار اصفهان
در سلطان مباد بی تو جهان | بوجود تو نازشش سلطان
تا تو هستی در اصفهان رونق | بر درش ماهیت در طیران
پادشه دانه و سپاهی هم | که تو ئی زیب و زینت ایران
نه ثنا میکند حریف ترا | گر کند مدحت ثنا تمام جهان
بدعای تو دست بر دارم | که ندارد ثنای تو پایان
تا کند ابر گریه در آذار | تا زند برق خنده در نیسان
دشمنت گریه و زاری | دوستان تو خرم و خندان

خرم و شاد و سالهای دراز
سرور ادوار در ریاض ملک بمان

آن حریف بزم سخن چنین از معنی نه در جسم امین الدوله العلیه ساغرش طاو کام را
کشیده و از جام مکارم حدائکی نه سرمست گردیده از کلک خوش رشاطه دیت

بهجت و نصیب ما عجز دانه زبان ترانه این قطعه گشوده و پس از بخشش از مراحم بیکران
آن خداوندگان خود را کامروا فرموده حضرت رجعت یافت و با تدارک سپاه رعایا بصولت و [illegible] شتافت

والقطعة هذه

دارای جهان امین دولت — فرمان ده کشور صفاهان
شهباز شکاری سلاطین — پرورده دست پادشاهان
جانا بجز آستان او نیست — امروز پناه بی پناهان
با سرو به بوستان سر پیش — دارند برابری گیاهان
ای بسته کمر بخدمت تو — زرین کمران و کج کلاهان
ای کرده عهد تو فراموش — عهد صفویه را صفاهان
هستند همیشه محفل افروز — در بزم تو اختران و ماهان
غیر از تو که کند کس امروز — گوشی بفغان دادخواهان
بیداری شب ترا خبر دار — گردیده ز فیض صبحگاهان
درگاه تو قبله خلایق — تو قبله نماز قبله گاهان
جمهور رعیت و سپاهی — هستند ترا بطوع خواهان
سر دفتر نامهات نامت — در دفتر خسروان و شاهان

جمعیت خاطر از تو دارند — روزی که پادشه سپاهان
گم کرده حریف راه هستی — تو ره بر گم نموده راهان
رخصت به کسی که بار بندد — رو بر در شاه از صفاهان
هرچند عنایت تو دارد — باز هم ز نهیب [illegible] کاهان
از کوی تو میروم بحسرت — چون ماهی رانده از گناهان
چون من نه تراست نیکخواهی — نه داری اگر چه نیکخواهان
دامان که ترا نه نیکخواه‌اند — هستند ز جمله روسیاهان

خرّم: مستی به میرزا محمد هاشم و انشاءالله صداقت پیشه و سخن گستری که اندیشه
مقال وجود و مسعود پیش در ریاض اصفهان بجهت نشو و نما نموده و با آباء و اجداد خویش
در اوائل معتبر و عامل دیوان بوده و خود با مناصب دیوانی گوشه نشینی با پدر و با جمع بزرگ
نشر کوچک دل حب الامرینه کان امین الدوله السلطانه چندی متصدی یافت مبارکه
سلطنه کرده و در مراتب خدمت گذاری از فهم سلیم و سلیقه مستقیم و در [illegible]
بظهور رسیده چنانکه کفایت از وجنات احوالش ظاهر و نور صداقت از سیاق
مقالش باهزار طبع خوش دل ارباب دانش بدعم وار از طراوت سخنش دو چند [illegible]

اهل دل خرم از اغلب فنون آگاه و با خبر و از فن نظم بی بهره و نیست از کمال ارادت و اخلاص آن سعادت اختصاص در مدح بندگان عالی که هر قصاید و قطعات فصیح به رشتهٔ نظم کشیده از فیض عنایات علیا نهایات ایشان خود را مستفیض گردانیده

این چند قصیده از افکار ایشان است

باد گلبار بهار آهنگ بستان کرد باز — باغ را گلهای گوناگون به دامان کرد باز

خسرو گلزار با افواج نسرین و سمن — عزم تسخیر اقالیم گلستان کرد باز

باغ را باد صبا و راغ را ابر بهار — مشک و مروارید در جیب و گریبان کرد باز

کوه را از لاله بر سر افسر لعل نهاد — شاخ را از گل به گردن عقد مرجان کرد باز

مریم گلبن مسیحی گل آمد حامله — شاخ را کف چون کف موسی عمران کرد باز

گلبن نسرین و شاخ نسترن گلزار را — چون فلک رنگین ز کوکبهای رخشان کرد باز

دست فراش بهار از سبزه مخملهای سبز — فرش را سنبل و نسرین و ریحان کرد باز

زار زعفران و لاله صراف صبا در لاله زار — بس جواهرهای رنگین زیب کان کرد باز

تو بهار از گل رخ عجم آسمان در بوستان — هر طرف رخشنده خورشید تابان کرد باز

در بر دوشیزگان باغ و اطفال چمن — حلّه‌های سندس و اثواب الوان کرد باز

شاه فروردین چمن را داد زیب از نو جهان — کاصفهان را زیب و زینت خان دوران کرد باز

خان دریادل چون مکرمت فاخر حسین — آنکه جود و بخشش تازه جان بخش پشیمان کرد باز

آنکه دست گوهر افشانش چو ابر نوبهار — خلق را از دره گوهر در جیب و دامان کرد باز

آنکه بر دربار گردون افتخارش روزگار — مهر و مه را بنده چون برجیس و کیوان کرد باز

رایت معمار ازل چون طرح کاخ رفعتش — طارمش را آشتم این هفت ایوان کرد باز

داد در عدلش وداعی ظلم را مرهم نهاد — جود و عدلش درد را [illegible] درمان کرد باز

باز را عدلش اگر در کلبهٔ ان حمام — گرگ را بخشش گلون بر بره چوپان کرد باز

دست جنبش فتنه را در گوشهٔ عزلت نشاند — شحنه عدلش ظلم را مأوی به زندان کرد باز

دفع باد حز کردون عقبش در بستان — نشر واقع را چو جسم مرده بیجان کرد باز

در ریاض تربیت دهقان لطف کاملش — خار بن را خوشتر از گلبن بستان کرد باز

در دبستان تحفهٔ ادیب دانشش — طفل نادان را رموز آموز لقمان کرد باز

مشتری چرخ از پی آرایش توقیع دهر — وصف اخلاقش نخستین زیب عنوان کرد باز

آب حوضش آبروی کوثر و تسنیم ریخت — خاک پاکش زنخ مشک و عنبرافشان کرد باز

حکمتش گشت آنچنان مصروف ارباب کمال — کاصفهان را زاهل حکمت رشک یونان کرد باز

وه چه با تمیز و چه صنعتها که دارای زمان — خلد را خرم ز دل از رشک صفاهان کرد باز

دوحش امه ز خیابانها مرحبا زین قصرها — کار نقش عرش را محو حیران کرد باز

حوضها در هر کنار چمن حوض کوثر از صفا   آبها هر سو روان چون آب حیوان کرد باز

جدول و انهار را چون کوثر و تسنیم حق   برزن و بازار را چون باغ و بستان کرد باز

باغها را خوش چنان بنمود ابواب جنان   حور و غلمان را بر آن ابواب دربان کرد باز

زاهدان پاکدامن را هوای اصفهان   در جهان در رفتن جنت پشیمان کرد باز

اصفهان مصر جهان گشت اندر ایامش ز بس   همچو یوسف سعی در آبادی آن [illegible] کرد باز

ملکه هر بازار او مصری شده هر مصر را   یوسفی در بخشش از تا رجوان کرد باز

اصفهان رونق ز مصر از کاشی و کشمیر برد   خنده‌ها بر هند و بر روم و خراسان کرد باز

تا که گویند اهل ایران روز و شب در شهرها   گر دعوت کرد کار حسب ایران کرد باز

کرد آباد آنچنان ایران زمین بهشت   کز زبان اوصاف از شرح سخنوران کرد باز

سید ما از دم جانبخش صبا نکهت جان   زنده شد زنده از این نکهت جانبخش جان

خوش شمیمی است عنبر که از اطراف ارم   خوش شمیمی است معطر که از صحن جنان

میکند تازه مشام دل افسرده‌ام این   میکند زنده ریاض تن پژمرده‌ام این

با سیر [illegible] چه [illegible] روح   روز و شب باد و قرین رحمت گلشن [illegible]

جهت [illegible] چه باعث بود آیا که دگر   سبز و خرم شده عالم ز کران تا به کران

فنم ابر خود

خاصه این خطه که بر وی به روان است   خاصه این ملک که در وی گذرد ره عدل عیان

نزهتی یافته و بهجتی از تو که مدام   سوزد از حسرت آن باغ جنان داغ کیان

هر کجا میکنم مجلس عیش است و نشاط   هر طرف مینگرم محیط افق [illegible]

موسم گل شده و پر گل همه اطراف زمین   فصل نوروز شده و همه اوضاع زمان

گشته چون دشت ختن صحن چمن مشک اذفر   شده چون وادی ایمن ناف زمین نافه فشان

باغ را ابر بهار از همه سو در بار لعل   راغ را باد نجم همه مشک آورده بان

یارب این شادی جان پرور و عیش دلکش   گر ز تو کرده سرایت به دل پیر و جوان

باغ و صحرا همه باز آمده سرسبز چنین   پیر و برنا همه باز آمده سرمست چنان

از چه رو هست مگر آمده جبریل ز عرش   آیتی آورده به هر از [illegible]

یا به هر از چه درمان دل خسته خلق   باز بگشوده مسیحا لب اعجاز بیان

یا ز مدین سوی مصر آمده موسی کلیم   یا سکندر شده پیدا به کف آب حیوان

یا که با قافله مصر نسیم آورده   بوی پیراهن یوسف سوی یعقوب روان

یا ز تو معتمد الملک امین الدوله   روی دولت ز ری آورده سوی اصفاهان

سعد اکبر شرفی نه خود گشته مقیم   مهر با در اسد عشرت خود جسته مکان

داور اعظم و دستور معظم که سپهر   زده در بارگهش دائم خدمت بمیان

محور قطب کرم قطب علا باو سهم
مرکز جود و نعم دایرهٔ همت و شان

آنکه با همت او کحل بود همت بحر
و آنکه با دولت او فقر بود دولت کان

آنکه شرح هنرش رست نیاید به قلم
و آنکه وصف کرمش شرح نشاید بزبان

آنکه با پنجهٔ انصاف در آهوی ضعیف
بر کشد در جبل از سینهٔ دل شیر ژیان

شحنهٔ معدلت و محتسب انصافش
در جهان آمده تا داد دهد داد ستان

باز با قرقره سازد بره با گرگ یله
مور با قسوره نازد پشه با پیل دمان

ای که بر ماه تو از نعل سمند تو وضح
توسن چرخ برین زیر سرین تو است ران

حکم والای تو فرمان قضا را امضا
رای بیضای تو توقیع قدر را عنوان

ابر فیض از مژه بارد بکف آری چو قلم
چرخ بر سر سپر آرد بکجم آری چو کمان

باز چتر تو چو گردد متحرک ز نسیم
ماند از دور بسیمرغ سپهر از طیران

ز انتظام تو شب و روز در این کشور و مرز
ز احتشام تو مه و سال در این عهد و اوان

دزد در قافله همخوار تر آمد ز رفیق
گرگ گرد گله دلسوز تر آید ز شبان

دهر را دیده بیدار تو از فتنه نگهبان
خلق را دست دربار تو از فاقه ضمان

جبر دره را تبه از سطوت حوت جعفر
مجوز ده مائده از سفرهٔ نزلت قاآن

دست گنجور تو ابریست که بارد چو مطر
رای پر نور تو ماهیست که گردد چو جهان

غیرت مهر منیر

غیرت مهر منیر است یکی ذره این
خجلت ابر مطیر است یکی قطره آن

جز که بار از کف راد تو که دیده است هنر
جز معادن ز عطای تو که دیده است زیان

اهل زامی شده از هیبت آن آب سپهر
آل برمک که شد از همت آن زنده جهان

خوانده با همت طلعت همه را چرخ بخیر
کف با سطوت قهرت همه را اقفل جهان

خصم را با تو کجا تاب تقابل بیقین
کند زاین حصر او انفس که کجاست

پیدا آن شعله که دید از اثر برق حسنگ
خورد آن صدمه که خورد از ماه کمان

چه ظفر بر تو صدور الصف رزم آری
رمد از شیر علم شیر ژیان را چه زیان

روز هیجا چو وشاقان و ثاقب آرند
زیر ران توسن صرصر تک البرز توان

کمک مردی و انگشت دلیری بیند
گردن فیل تیغ و کمر مار سنان

خسن شوخ خسن همه دل در بهرام سپهر
سرکند سر همه از معجز ناهید نهان

در زمان تا رود از رقعهٔ اجلال سخن
در زمین تا بود از روشنی و نور نشان

رایتت باد فرازنده تر از چرخ بلند
طلعتت باد فروزنده تر از نجم عیان

وله ایضاً

این منم کز درد هجران بر لبم جان آمده
بر لبم جان این منم کز درد هجران آمده

این منم کز حسرت طوف حریم درگهی
همچو جرس در راه شوقم دل خروشان آمده

این منم کز کثرت اندوه و تنگیهای دل — با همه وسعت جهان تنگم چو زندان آمده
این منم کز خارهای حسرت و داغ نهان — دور از هم سر بنومیدی و حرمان آمده
وین منم کاندر سراغ کعبه کوی کسی — در بیابان طلب عزمم بپایان آمده
برق آه آتشینم جان من را سوخته — سیل خوناب سرشکم رشک طوفان آمده
سوز هر عضو آتشم در خرمن تن ریخته — نوک هر موی بتنم خار مغیلان آمده
طالع بختم قرین با ناله و زاری شده — اختر بختم سیه چون قیر و قطران آمده
کرده محرومم سپهر از خاکبوس درگهی — پیکرم با خاک ره زین درد یکسان آمده
با دلم با تاب و غم مونس و همدم شده — با تنم درد و الم دست و گریبان آمده
دل چو برق از التهاب لب برآه شعله بار — تن چو بید از اضطراب دل بر افغان آمده
هر دو سرگردان ز غفلتهای حسرت چیده در — هر دو سیر از جان ز محنتهای دوران آمده
ناگه از غیب سروش غیب آمد بگوش — کز چه در دو تو ینک وقت درمان آمده
قاصد خسرو زنزد شاه آدم گشته باز — گفت یوسف ز مصر اکنون بکنعان آمده
یک قدم روز کارزار ری صفاهان رسید — چون بشهر ری سپاه اینک ز طهران آمده
موسی عمران زمدین کرده جهت سوی مصر — یوسف کنعان خلاص از کید اخوان آمده
سعد اکبر رو بعشرتخانه خود کرده باز — ماه برج شرف خورشید تابان آمده

داود جمشید فرمان زمان مهدی حسین — آنکه یک ایوان قصرش ابن خدا ایوان آمده
آنکه او را میر پنجم خانه با شد خادمی — وآنکه او را مهر هشتم حاجب دربان آمده
از کف گوهرفشان او چنین گوهر نثار — دفتر چرخ از جواهرهای الوان آمده
از عطایش زنده نام حاتم طائی شده — وز نوالش تازه رسم معن شیبان آمده
نعل سم توسنش گوش فلک را داده زیب — عکس رای روشنش خورشید تابان آمده

ای که صیت شهرتت از فرط جهان آمده
ای که دست بر خلایق گوهرافشان آمده

آنکه حکمش نافذ است بر خلق اندر روز ازل — بهر نظم ملک از تایید یزدان آمده
خادم خلوتسرایت گشته صد چون مشتری — حاجب درگاه جاهت صد چو کیوان آمده
هم ترا اقبال و دولت هم عنان و هم رکاب — هم ترا فتح و ظفر انصار و اعوان آمده
شحنه عدل تو تا کرد کشتن را کرده جواز — شخص انصاف تو تا یار ضعیفان آمده
جا بکه در ظل موران کرده ماران خشت — لابه گر پیش شغال بچه شیران آمده
گو نظام الملک تا چند که خدام درت — در جهان هر یک نظام الملک دوران آمده
لعل جانبخشت دم عیسی بن مریم یافته — دست زرپاشت کف موسی عمران آمده
از فروغ روی پر انوار و رای روشنت — مهر و مه را چهره درخشان آمده

داورا گردون معلق تا شهریار است ورا ... اگه در وصف ثنایت عقل حیران آمده
من کجا اندیشه مدح تو از سر در کجا ... زانکه چون من صد هزارانت ثناخوان آمده
این زمان دیدم چو خلقی بر درت با تحفه ... شکرگویان هر طرف لشکر و خندان آمده
بنده هم شرمنده هم با گوهر نظم سخن ... در حریم درگه تو گوهرافشان آمده

بنده و این تحفه آن مورم کز روی ریغ
با لبی خجلت به درگاه سلیمان آمده

فصاحت نشان سابق الذکر در ایام محرومی از فیض خدمت کثیر الموهب بندگان امین الدوله نظم این قصیده فصاحت طراز پرداخته و خود را در زمان حضور راز کرد این مقال منقبت اتصال سرافراز از نظام بیکران و مراحم بی پایان بندگان عالی حضرت از وصول سعادت خدمت و حصول مرحمت ایشان مسرور و خرم آمده و بی هنده

وله ایضاً قصیده

این منم کز یار دست هجران انداخته ... وز غم و درد آتشم در جسم و جان انداخته
سینه‌ام شکل کرده از تو جفا سیم زمین ... برق آهم شعله در نه آسمان انداخته
در ریاض روزگاران گلبنم کز غم چو ... دود آهم از پژمرده گلها باغبان انداخته
یار او جسم تم آن باغ ... از گل رواست ... کز نظر یکباره سر کاروان انداخته

آری آن بلبل

آری آن بلبل و پر مرغم که صیاد قضا ... با چه درد و غم مرا از آشیان انداخته
آن سیه بختم که بخت از تیره روزی‌ها مرا ... دور از روی سپهر آستان انداخته
تا چه تقصیر از من بی پا و سر زد که چرخ ... در جحیم از آن بهشت جاودان انداخته
با خرد گفتم شبی کاین گو بیا راز چه رو ... چرخ کج‌رو پیچ و تاز درد و غم چنان انداخته
بر رخم در های شادی بسته از هر سو جلا ... در قفس مرغ دل ناتوان انداخته
گفت کز در بارگردون بقدر خود ترا ... تا جدا از صدر زمین فخر زمان انداخته
امتحانت این همه محنت به دل افتاد است ... روزگارت اینچنین حسرت کشان انداخته
ز آستان مفخر دوران امین الدوله جان ... دور با خود روزگارت خوار زار انداخته
آن خداوندی که دوره بر از دو نور عدل و داد ... پرده بر عدل جم و نوشیروان انداخته
آن گهر بخشی که بحر طبع گوهر پاش او ... در جهان سرمایه دریا و کان انداخته
آل برکت را گفتی از رشک سوز دزد ... جود او آتش معن را در استخوان انداخته
زهره کرد منقد مشتری از مقنعه ... مشتری را در آتش از طیلسان انداخته
پرتو ضمیرش کرده روشن عالمی ... عکس رایش روشنی بر روشنان انداخته
ای بلند ایوان خداوندی که فرشان صبح ... مسند جاهت به فرق فرقدان انداخته
رایض حکم تو هر ماه از سمند داغ طوق ... نعل خنک چرخ را بر ران انداخته

هر شب از بهر نثار بزم گردون نظم تو — در بر این درها که چرخ از اختران انداخته

تا نه چینه چشم مه چون هر شب اسپند از نجوم — هر سحر در مجمر خور آسمان انداخته

توسن مهر حرکت در پویه از پیک صبا — گام اول طاقت و تاب دلیران انداخته

ز عتاب شحنهٔ انصاف آهو در مصاف — طوق کین در گردن شیر ژیان انداخته

صعوه کو پر شاهین فرو برد بحث — پشه پیچان ز پا پیلی دمان انداخته

داور ا داد از جفای این جفا جو روزگار — گرد رت دور هم بصد آه و فغان انداخته

خاک عیشم داده از سپهر آن مرغ جهاد — وز غم و محنت آن نامهربان انداخته

شرح درد خود کنم چون غرضه کز کین روزگار — بازم از بسیاری ضعف از زبان انداخته

تا بطهران ز صفهان تشریف بردی آسمان — خاک غم بر فرق اهل صفهان انداخته

باری اکنون با هزار امید و اطمینان کام — خویش را خرم جدا از خانمان انداخته

چنگ در حبل المتین لطف و جهانت زده — رخت جهت بر در دار الامان انداخته

از غم دوران پناه آورده بر درگاه تو — خویش را در بحر انده بر کران انداخته

از حوادث روز و شب بر آستانت جسته را — وز لوا بیب روی بر آن عالی مکان انداخته

هرچه داند باز آن فرما که از فرمان تو — هر که سر پیچید ز پایش آسمان انداخته

تا بود خصم و حبیب و با فروشادی و غم — تا فلک زین جلد بیمی در جهان انداخته

دست الهی باد

دست الهی باد از ورطهٔ غم بر کنار
دشمنت چون سنه جور را در میان انداخته

سخنوران سعادت و فصاحت نشان سابق الذکر در عذر تقصیر خدمت و سیئه شعار حرمت و مکرمت گوهر این قطعه را برشتهٔ این نظم کشیده و لمضمون العذر عند کرام الناس مقبول آن سرور کرامت اثر به دیدهٔ مرحمت عنایت در این دیده‌ها از مرحمت به پایان سبد کان عطایش از پیش کامکار کرده دیده

وله ایضا قطعه

ای داد و عدل شیوه مهری کز شرق تا بغرب — از جود تو سپهر و گیتی جسته زینهار

ای جود و بذل پیشه خدیوی که چون وادیش — از خوان نعمت تو مدامند جیره خوار

ای آستان شان ترا چرخ پاسبان — وی بارگاه جاه ترا عرش پرده دار

از حشمت تو زر البیان گشته منفعل — وز همت تو بر کیان مانده شرمسار

از دست راد و طبع جواد تو ابر و بحر — آن کرده جود و عاریت این نیل استعار

باشد بزیر ران تو گیران سروری — تا داد جا بجات در ایوان افتخار

عدل تو زنگ ظلم زدوده ز عذار ملک — شد تا که داده هر یار مرتب قرار کار

شد تا که داد چرخ بدست زمام ملک — بذل تو کرده فاقه فشانده ز رخ دیار

فروغ زمین زحفظ تو از حور آسمان	ایمن زمان زعدل تو از جور روزگار
ای آفتاب معدلت ای ابر رحمت	در آسمان مکرمت از خویش افتخار
یارب چه شد که بال همای حمایت	افکنده سایه بر سر این مستمند زار
من بد کجاست نیکی ذات خدایگان	بر روسیه چه شد کرم و عفو شهریار
پیوسته تا زگردش دهر پایدار هست	گیرد رواج نظم و نمود ملک پایدار

باشی تو پایدار و برای تو مملکت
گیرد همین نظام که عالم ز عرش و پا

خاوری المسمی کاجی معصوم شاعری است روشن ضمیر و دانشمندیست نکوسیر روزگاری تحصیل دانش
و بینش گذرانیده و عمری به بینائی سیر و سلوک و پابرهنگی حس احوال ره نورد طریق تجربت
و سیاحت ممالک عرب و عجم و چندی در بلاد ترک و دیلم بوده و از سود معاشرت هر یک
سرمایه خویش افزوده اکنون بحکم مصاحب فضلا و علما چنان با هر زبان آشناست که اگر
دیوانه ز دبستان گلشن سخن خواند رواست و در فن نظم و نثر چنان آگه و داناست
که اگرش صاحب فن دانند بجاست چنانکه در کمال فصاحت و حسن اشعار متین
و عبارات رنگین شاهد حال است از آنجمله کتابی مسمی تحفة الحرمین بعد از مراجعت از سفر
حجاز تصنیف و دیباچه آن کتاب لازم الاعزاز را بنام نامی ملک مالک رقاب برتر

نموده

نموده بعد از اتمام از التفات خسروانه سرافراز و از آن هدیه گرامی و تحفه نامی در کعبه
حضور پادشاهی جباهی از همگنان ممتاز آمد بالجمله آن دانشور فصاحت اثر را
پس از سابقه تحفه خاقانی بخاطر صداقت ذخایر رسید که بر رسم ارمغانی
از متاع سخن بندگان امین الدوله السلطانه را نیز تحفه برده و هر چه میسر شود هدیه از
جواهر منظوم خود بآن جناب آورد بعد از الهی لذا این معنی از ضمیر کامکار مراد و اشارت
ابشار رفته شد که این مطلب بنوعی خاص شرف اختصاص و شاید آن مدعا را طلبیت
مطلوب زیور قبول یابد لهذا مقرر گردید که از کلام بدیع فصاحت نشان سابق
الذکر رساله مسمی به مآثر الحسینیه بسمت ترتیب و صفت توقیع پذیرد که آن رساله شعر بر
عنایات بلانهایات شاهنشاه بی همال و مشعر بر کیفیت احوال بندگان خدایگانی
ازید و دولت فرخنده فال اکنون که محتوی بجواهر منظوم و منثور گوناگون باشد فالال آن
سعادت مآل بتقدیم آن خدمت حسب المقرر قیام و باداء این فریضه حسب الواقع
اقدام دخود را بواسطه تمشیت آن امر صواب از رحمت خداوندی کامیاب کرد
در آنوقت شکر احسان بی پایان و مراحم بیکران بندگان عالی زبان بیان این
قصیده فصاحت آئین بلاغت قرین گشوده در زینت و حسب حود افزوده

القصیدة هذه

ازکجا ای خجسته پیک شمال
میرسی این چنین باستعجال

ازکدامین رهی که از جانهاست
کاروانها فتاده در دنبال

غالب است کاید از جنت
یعنی از صدر آستان جلال

قرة التاج ملک فخر ملوک
قرة العین دهر و کهف کمال

حکمران قضا باستحقاق
قهرمان قدر باستقلال

ازلیش تا بفارس در فرمان
بفرامین آفتاب مثال

خان خاقان نشان چنین آنکو
بفتوت کمینش زیبد همال

درگهش چیست قبله حاجات
حضرتش کیست کعبه آمال

رتبه کوشش سپهر از آن گشته
که چو نعل سمند اوست هلال

نطفه خصم و خون دشمن اوست
در همه مذهبی حرام و حلال

سایلی را که جود او دریافت
نکند تا بروز حشر سؤال

هرکجا رایت وی آرد روی
دولت آید دوان باستقبال

سرعت فکر لامکان سیرش
بسته را ز عقول را عقال

فتنه را قدرش از عقب تازد
چون پلنگی که در قفای غزال

مرغ اندیشه را فرو ریزد
در فضای جلال او پر و بال

نعل نعلین زایران درش
مهر را قرطه زهره را خلخال

کین او برق خرمن اعمار
مهر او ابر کشته آمال

از فکر بلند پروازش
چون کشد بر بسیط معنی بال

از سر خلوت آورد بیرون
ز آشیان ضمیر مرغ خیال

چتر او کان مظله ملک است
کم مبادش ز فرق دهر ظلال

افسرش کافتاب برج مهی است
باد یا رب بری ز بیم زوال

ای سر انگشت فکرت تو شده
مشکلات زمانه را حلال

وه زبان آنکه با تو چون قلم است
ناله با وصفش کرده بال چون نال

عقل را حیرت است مهر زبان
چون کشد در زبان باستدلال

عیسی اینجا که بار لکنت دید
رخت بر خر نهد بلا و جدال

در حدوث مجاهدان تو است
ای سپهر از حدیث رستم زال

روز هیجا که از هوس لشکرگاه
کوس کوشش زنند و طبل قتال

شیر مردان بگردهای پلنگ
چون پلنگان بقله‌های جبال

از خدنگ سپر سپر گردد
همه تن چاک چاک چون غربال

دشت تا دره گاه سیل میان
شود از خون کشته مالامال

از فلک کوب حادثات جهان — پیکر عافیت شود پا ما ل
با فلک سیر مرکبی که از آن — عمر آموخت رسم استعجال
چون درآئی بقلب لشکرگاه — ظفر از پیش و نصرت از دنبا ل
در رکابت بود ز چار جهت — نصرت و فتح و دولت و اقبال
در رکاب تو از یمین و یسار — در عنان تو از جنوب و شما ل
ظفر و فتح در نزاع و ستیزه — هر دو مردانگی کنند جدا ل
گر زمین را ز نعل تو بانگ حیف — نه نهندش جلال شد رحال
مطلعی تازه کرده باز م طبع — در تصور نشانه فا ل

ای بوصفت زبان ناطقه لال
عز وحدت زهی جلال جلال

در ثنای تو ای سپهر کرم — در ثنای تو ای جهان جلال
مهر و مه بالعشی و الاشراق — انس و جان بالغدو والآصا ل
شفق توای جهان جان مثال — ذات توای منزه از امثا ل
مستقر تو چو قادر بی چون — متحیر تو چو ایزد متعا ل
عفو و جودت گناه ساعی را — رفته فرسنگها باستقبا ل

آزت

آزت از جود گشته مستغنی — میرود از در تو فارغ با ل
کرمت را بدیده کاین سگ — سید و عذر خواهش از دنبا ل
داورا بنده را قرا عرض است — شاید ار بشنوی علی الاجما ل
مرد اگر عارفست اگر ساعی — ناگزیر از غذاست در همه حال
کسبکار بیش به تحصیل — خاصه آن کوست پای بند عیال
ماهی آباد نام مزرعه — بود در ضبط بنده یک دو سه سال
سنبل خوشه رنگ سنبله اش — ملک غیرت فزای عقد لآ ل
به تحصیل حاصل بارش — کشته بودم بصد هزار خیا ل
تخم افشاندی در آن بامید — تا چه حاصل شود مرا بمآ ل
سیم در روی بدامن افشاندم — با امیدی که زر برم بجوا ل
رعد بکار بر فروخت ناگه روی — ابر بگاه بر فروخت ناگه با ل
بد هجا با سفرهای مهیب — آن شرر بار گشت و این سیا ل
مور کز آن ببرده یک حبه — مرغ کز آن نخورده یک مثقال
کشت از آن شد چو شعله سیلابی — دشت از غم لبه شد چو نالا نال
نتوان کرد با ستاره جدال — نتوان کرد با زمانه جدا ل

انچه بود دستش حواله و طلاق … داده ام یکسبکه ز مال و منال

با سید تلافی بار سرش … گشته ام سال هم بر آن منوال

کردم از سال دوازده دهقان … از پی رفع این بلیه سؤال

گفت تعویذی اندران آویز … که رهد آن ز قحط و تو ز کلال

گفتمش هیبت نام آن تعویذ … گفت توقیع خان بحر نوال

از پی امتحان مشت باده … ای که دهرت گزیده از امثال

چشم اکنون بلطف خان است … تا چه بار آرد آن خجسته نهال

گر ملالم ز حرف رسید بتو … خاطرت را از آن مباد ملال

گفت بد گو که خاوری بدگوست … باد یارب زبان بدگو لال

گاه گویم بعجب ستم فتاح … گاه گویم بهشتم بتزال

من که از مدح ناکس اندیشم … چون کنم خاصه گاه نظم خیال

از پی امتحان پا که اوست … صره بسیم اگر کنند نقال

ماه کان شمع بزم گردون است … گاه جنبش بدر و گاه هلال

مهر کان تیغه در آفاق است … که پذیرد کسوف و گاه زوال

پیکر کوه با همه تمکین … نیست ایمن ز صدمه زلزال

کمترین بنده را چه عجب … گر دگرگون شد از سپهر احوال

نه خطا گفتم آسمان چه کس است … که ملک را شود دستیر بکمال

گرد آیا مگر تغافل تو … ورنه افلاک را بر این چه مجال

حال من بنده چون بود کز لطف … مرا ادب داده ام ز آن حال

سر لب تا ن سیه کند دایه … بهر عیش رضیع گاه فصال

هم ز عفو تو بود استمداد … که رها شدم ز بیم استیصال

دیده من تباه باد ملال … گر طمع باشدم ز مدح نوال

این مرا بس که چون ذکر مزم … نشود شاعری مزید و بال

انکه در یک قطار در الطاف … رود ش روزگار چون ابدال

چه از آن کا بهره چه افزاید … سلخ شعبان و غرّه شوال

سر مدح کسی نبود مرا … زین فزوده تکیان ز قحط رجال

تو نگشتی طلسم این مخزون … تو شده خضر تشنه را زلال

در ضمیرم بداهت نا لند … چون در ارحام امهات اطفال

تو عروسان بکر فکرت من … کز بر مند چون ربات حجال

هیچ را غازه گلگون روی … هیچ را گونه مشکین خال

همه از هجوم وحشتشان یاره — همه از طوق حورشان خلخال

همه هم‌بستر با نوان بهشت — همه قدسی سرشت و حورجمال

وای مهر وشان کرده — نام نامی محمد است مثال

در زمانه کی بطالع سعد — که سعادت از آن گرفته فال

بزمی آراستم ز منظر چشم — که از آن دیده نور بیند کمال

همه ارباب حل و عقد در آن — زده زانو ز صدر تا نعال

بست عقد دو جهه عقد دوام — مرسلا کرده کرده‌ات ارسال

هرکه را صفتی کردم — در رسوم ادب بجز مقال

کای تو عقیس کشور خوبی — که سلیمان روزگار جمال

خوانده ارواح بر سبیلش بهای — را غذار سر بر آستانش بال

بکشش از رخ نقابشان اکنون — زیب چار چمن و حسن مقال

تا بود مهر دلبریش درود — نوعروس جهان بیخ و دوال

مهرشان هم تو باد و شام زفاف — همه روز تو باد روز وصال

زیب اعناق دشمنان تو باد
جاودانه سلاسل و اغلال

هشتم سنه ... که امر حکومت دارالامان قم و دارالمؤمنین کاشان و مضافات
حسب الامر الاشرف الاعلی بچاکر امین الدوله السلطانه قرار یافت مبلغ کلی
از سال قبل در آن ولایت در محول و حصول آن وجوه را حسب الامر اشرف اعلی حوال
و کارکنان دیوان اعلی در آن حوالت اشارت رفته در آن زمان بجنابان صاحب دیوان
سابق الذکر که حال آن و منسوب از جمله ... آن دیار محبوب بود بعضی
داده شد ... دفتر شعر دیوان کارکش دفتر محاسبه دیوان کشید و امر
بر ... رسید از ... که باقتضای ... در آن زمان ... آن دیار
... روزگار ... در آن شهر ... آمده حاج
شده مذکور ... این قصیده ...
... رسانید و لاجرم ... عقیده مذکور را بانجام مطلب
... واسطه ... ولایت ... آن خبران رسیده بود
آن اخلاص ... رسید ... خوان کردید

و القصیده هذه

ای درت قبله ارباب کرم	قبله راست تعظیم تو هم
ساحت دار ...	حضرت ... داور حرم

شمس ز شمسهٔ او برده سجود ماه بر حلقهٔ او خورده قسم

آسمان است جاه تا چشمش که بود در همه فضیلت خرّم

سر به پیش از شجر او طوبی در عرق از شمر او زمزم

سبزه بر سبزه زرشکش هر صبح اشک انجم بود این نه شبنم

غنچهٔ نورس شاخت عیسی شاخ آبستن باغت مریم

غوطه ور در ثمرش آب بقا شعب زن بر چمنش باغ ارم

از که آن رتبه شد از احسان از جهان شرف و دهر اتم

مصدر عفو و جهانداری و ملک مظهر عدل و خداوند امم

خان و خانزادهٔ نیکو گوهر که عقول شد ز وصفش ابکم

دو فلک مرتبه عبدالله بوجود آمده از کتم عدم

آن به تعظیم پسر مرغوب این به توقیع پدر فخر عجم

ناصر الدین امین الدوله کامن دولت نویش در پرچم

جز که نفی شریک از منعم بر زبان نگذردش غیر نعم

ای به تو دولت و دین مستظهر وی به تو ملک و ملل مستحکم

پیش ازین چون تو نبوده است کسی بعد ازین باشد اگر الله اعلم

عالم جاه تو

عالم جاه تو نیست کران عالمی هست برون زین عالم

هر چه موجود در آن هیچ وفا نکل بعدوم در آن پیوستم

معذرت جوی در آن صد حوا ربّنا گوی در آن صد آدم

سالکانش بکجا موسی کهف سالکانش بکجا عیسی دم

دورباشی دو زنش کر گاوست مهر و مه کرم عنان از پی هم

تا بر ایوان جلالت بندد از بقا شمسهٔ صنوبر بند قدم

از چه دولت رسن این معنی هشت کرسی پیر نه طارم

از پیش زقدم بار چو یافت زاده زان عقل و ضمیرت توام

آخرین نطفه ات از صلب ضمیر اولین زاده لوح است و قلم

سر مکنون ابد را زازل جز ضمیر تو نیابد محرم

کاو گردون که سلسله بند از هم حمله ور گر شود است شیر علم

غلت راکبه کین رضوان آرد از گیسوی حورا پرچم

نتوان گفت ز رحمت بحدیث نتوان شد به سپهر از سلم

آنچه کان و صدفش پرورده سال و مه این کنار ان شکم

کف دریا صفت همت تو ریخته بر دو از سایلی یک دم

بحر را نیز دل و طبعی بود / هیچ کس از بین چنین دل ارباب کرم
کشته در عهد سخای تو چنان / که فنا نیست بدل هیچش کم
معدن خاک تهی کرد از جو / بر فلک از کف او سیاره رحم
مهر و مه چیست درقرص زر و سیم / کار دست چرخ بچرخ از پا هم
از شفق شعله و ز انجم اخگر / در اوش کوره و از گردون دم
ای بایسته اوصاف محامد مختص / ای بسا رای الهی ملهم
روزگاری بعجم حلقه زده / خیل اعراب بجود حاتم
غایت جود وی آن بود که داد / سایه را ز غنایم دو غنم
چه تفاخر که کنون می نکند / بعرب از تو صنادید عجم
از صفاهان عجم و از دو حرام / تا به یثرب که بنی راست حرم
کم گدا کز تو نشد مستغنی / کم بنا کز تو نشد مستحکم
گنبد فخر سلاطین عباس / که به تربت حامش بهم
از تو شد وضع اساسش برپا / وز تو شد اصل بنایش محکم
از پس شاهی هفصد ساله / تخت جمشید کجا ماند از جم
هر بنای تو که ناید بشمار / بیش اگر نیست از آن نبود کم

وحش اله چه بناهای بدیع / همه چون کشور جاهت معظم
خاصه آن روضه رضوان دربان / که بود خاص شهنشاه امم
خانه پرداز شهان مختصط / وارث تاج اب و مسند جم
نقشبندان بلند اندیشه / کرده تصویر به نیروی قلم
تخت خورشید و گهرکش مسند / و اندر آن خسرو و پرویز و خدم
در یمینش دو گرامایه خلف / در یسارش دو وزیر اعظم
تو بصید عزت و تمکین برشاه / آصف استاده تو گوئی بر جم
شهریاران اولوالامر سلف / کز خط بودیشان تا دیلم
مسند جاه بایشان مستند / علم عدل بایشان معلم
لب پر افسانه شاهی وز بیم / بر زبان نایدشان لاو نعم
سطوت شاه چنان در دلشان / که نیارند بامکان زد دم
ای در اندیشه برشخص تو غضر / همچو حرف بر بوسی ملعم
آنچه در بحر ضمیرم گهر است / کردمت پیج بوفا نون سلم
درمن اوصاف مناقب مضمر / در فو اصناف محامد مدغم
وعده کرد مرا فخر ملوک / مژده دادم را صدر امم

که بوضعی دهمت از همه پیش / آنچه کردیده ز اوضاع تو کم

نقشه دیجبسی که در اقطاع تو بود / سازم آن نیز با مضا منضم

رفته یکبد چند که چشم ره بست / که شود که دل محزون خرم

تلخ کام شده از قلت سیم / ده چو کم کرد رسیم آید سم

سیم فرسم شده دیب عجب / که بکاهد تن از آن هم جان هم

درد کز لثه به از صد درمان / زخم کز لثه به از صد مرهم

هم رسوم کرم از تو منشور / هم حروف ادب از تو معجم

مرمرا خاین این دولت خوانم / لب فتام که بادا بکم

سجدۀ ناکه ز اسرار شرف / سنت یک نکته بر او مبهم

تعلیمی که در آغاز وجود / عَلَّمَ الادم ما لم تَعلَم

که بکس راز ره قدرت کرد / شهد و سم نتیجه اعزا دم و دم

که درست می کنم میل بهشت / که شود لطف تو زین چشم کم

اندرین فکر بکاشان شبکه / مرمرا بود ز تو سرغم

کرمت گفت بکاشان قدیم / قدر برافراز و زسر ساز قدم

ره سوی کلشن صفاهان کبیر / با نسیم کرم فخر ... نسم

هم ز او

مدحتی گوی و ره قربت جوی / که مر این راه بود آن مستلزم

ای ترا توسن فیروزی رام / کرده لطف تو ز محنتی برم

اعتبار هم بدرست با همه فضل / چنین گناهی است برابر کرم

در بر فخر ملوکم امروز / خوار و بیقدر چو دینار و درم

عید شد ای به نکو نام موسوم / مرحمت را بود اینک موسم

تا بود لازم هر سور سرور / تا بود موجب هر غم ماتم

ماتم احباب ترا با دو سور / سور اعدای تو بادا ماتم

در هنگامی که بندگان امین الدوله العلیه از کمال مرحمت ابواب عنایت بر روی اهالی دارالمؤمنین کاشان گشوده و بجهت اصلاح احوال متوطنین در آن دیار سعادت نشان نزول اجلال فرموده سخندان فصاحت توامان سابق الذکر شکرانه عنایات بی پایان را زبان به بیان این قصیده پسندیده که مشتمل بر مدح و ثنایست گشاده و در ضمن مدح و ثنا در وصف عمارات جدید البنای سرکار و بجهت مدار و تعمیرات عمارات کهن آثار سلطانی نامدار قدیم دارالسلطنه اصفهان که در بنا و تعمیر آنها بندگان معظم الیه داد همت در داده و از وجود فردوس نمودن عمارات مشتهر خلق جهان نموده

این سخنداران فصاحت نشان ابیات متین چند مانند آن بیوت دلنشین انشا نموده لاجرم بعد از مدح و ثنا زبان باظهار مدعا گشوده شرح حال را بتقاضای افکندن بیخیال و خسروان ملک دل در رابطهٔ اشعار رقم داشته بندگان خدایگان بعد از آگاهی از کیفیت اوضاع مشار الیهم بانواع نوازشات و اقسام عنایات او بخت عالی رتبه گماشته بر احوالشان پایان شفقت بیکرانش سرافراز و از همگنان ممتاز فرمودند

ره صبا را بکوی یار آمد | که به بن گونه مشکبار آمد
نافه کو نافه نافه آهو بخت | کاروان کو که از تتار آمد
شاهدان را کرشمه یاد آرید | که گه بوسه و کنار آمد
غنچهٔ امن و آرزو بشکفت | تخت عیش و طرب ببار آمد
محنت و بیم و رحمت و امید | چمن خزان رفت و نوبهار آمد
در نشاط است جان مرده | که مرا نوبت نثار آمد
مسرعی سوی هر دیار شتافت | مژده سوی هر دیار آمد
که بگوشان ز ملک صفاهان | خان جاه و سکون و وقار آمد
صدر دریا عطیه کز کف او | ابر باران شرمسار آمد
خان عادل حسین دریا دل | که دلش بحر بیکنار آمد

بر سر غم رسید کان هنگ | بس که بلطف کردگار آمد
مملکت را پناه ملک رسید | شهر را راه شهریار آمد
صبح امید را سپیده دمید | اشهب عدل را سوار آمد
قهرمان زمانه گشت چو مهر | ادب آموز روزگار آمد
تیغ او از حوادث دوران | عافیت را حصین حصار آمد
تیغ تدبیر او بروز مصاف | ثانی اثنین ذوالفقار آمد
عضبش کالعیاذ بالله آتش | خرمن فتنه را شرار آمد
ای ز سهم سیاست تو مدام | فتنه را روی در فرار آمد
ای که از پادشاه مردم را | دستگیری ترا شعار آمد
از وجود تو آفرینش را | جای صد گونه افتخار آمد
اقتدارت فزون ز مهر و ملک | قدرت افزون ز اقتدار آمد
از دولت سحر سخا گشت | از کفت ابر مستعار آمد
بر در از حاجت اجازت خواست | بس برت عفو شکار آمد
از ضمیر تو قصه میرفت | غوطه ور در عرق بکار آمد
خاوری بعد نا امیدی‌ها | بر در تو امیدوار آمد

ابرم

انکه معصوم زاده از مادر   من گرفتم گناه کار آید
نه ز جور زمانه کرد فرار   بر در تو بزینهار آید
گفتمت در کتاب فقره زند   همرهی زیب عار آید
نکته ای که در زمان نهان   پیش علم وی آشکار آید
بر سوالی که در ره بطحا   جان ز هیبتش بکنج غار آید
در پس پرده خفا بنشست   عنکبوتیش پرده دار آید
بر نبیی که بر نبوت او   کلک ناطق چو سوسمار آید
تا سمندت ز ملک صفاهان   دشت پیما وره سپار آید
آنچه آمد ز دوستان بر من   نه ز دشمن یک از هزار آید
بر دلم به تقریکین کسی   تا بمقدار ما لفقار آید
آنکه زو خوار گشته ام با تو   کامران رفت و کامکار آید
آنکه به اعتبار زو شده ام   با همه صد گونه اعتبار آید
آنکه ناقص عیار از وست   بر درت کامل العیار آید
همچو از جور دشمنان هردم   بر لبم جان هزار بار آید
از زبان اعادیم به جرم   زخمها بر دل فگار آید

بجز تاوان

چشم تو نام کذمت توشد   محنتی را و پادشا ر آید
تا ورقی بگویمت که چها   بر من از خصم نابکار آید
بر دلم از عزیز به جهتی   تا چه مقدار ما غبار آید
هر که دیدی عیبکش در ره   خوش کلفتی ز کوهسار آید
گر سرش نیست قابل فتراک   بینیش لایق مهار آید
باقی وجه دوستانی ملوک   گرچه در تربیت تتار آید
بعد از آنم که خط تعیف گرفت   از من خسته خواستار آید
نه خداوند و نه صاحب جمع   نه بده هرگزم گذار آید
کمترم در جهان ز کلب عقور   گر بده آسیم از عقار آید
قریه یار که نام نشنیدم   با وجوهش مرا چه کار آید
زاین چنین داوریم دور از تو   سر اندیشه بر دوار آید
سر ز کاشکست تا جیکی   تن مرا بر فراز دار آید
دیگری خورد خسرو شد مخمور   بر سر من چرا خمار آید
روش رنجت خون غلغلی   فتق بر اهر قند ها ر آید
نتوان باخت نرد مهر و وفا   با حریفی که بدقمار آید

پسر بوبیان او محصلکی | کمینه را مستعد کار آمد
چمن جاهای ناکسان به سرم | نه بفال نکو آشکار آمد
هر کجا رفتم از نشیب و فراز | همره بنده بیاولار آمد
گاه در کوچه راه بر زن بست | گاه در چار سو دچار آمد
هم دمم شسته در پیاله و شد | همرهم مصعبه بر مزار آمد
در کف او طریق طراری | که بچشم اندرم چو مار آمد
گاه بازور زر زرم طلبید | گاه با لابه همگنار آمد
گاه دشنام داد و عربده کرد | گاه با من در اعتذار آمد
که ز پاشه سیم سقط کفت | گاه از گفته شرمسار آمد
دادش بسکه وعده‌های دروغ | طاقتش طاق زانتظار آمد
مبدا راستو دیشر کاهی | چون جهان را باین قرار آمد
کاین چو اهزو پاک طینت گو | مردم آئین و بردبار آمد
گاه مرد ایخ مصعبه که در | چو رشی مرد صد سوار آمد
ربع بی جان او بیاسپرد | عمر پرداز و جانشکار آمد
اثر تیغ او ز فرق ملال | زهره هر دیده تار آمد

شکر کز صلب آنچنان پدری | خلفی چون تو یادگار آمد
کار اشکالکان عالم را | بس چو جنید و پیر هکار آمد
زین خرافات عز دانم | دلش اندک برش بار آمد
کیفه صبح پیش از آنکه همی | بختی مهره را مهار آمد
از درم اندر آمد و بنشست | باز هنگام گیرودار آمد
ملک الموت رنجه کرد قدم | بر سر او وقت احتضار آمد
چمن زنا لا لطاق در تکلیف | عادت اولیا قرار آمد
آخرش در بوی در بستم | تا بر این روز که سه چار آمد
حالتم این وحیلتم آن بود | تا امیر بزرگوار آمد
ای که از بیم شحنه عدلت | شیر نازی کش شکار آمد
روزگاری درین دیار مرا | مهربان دهر و بخت یار آمد
این زمان از قحط دل پرشتاب | دل به تنگم درین دیار آمد
با عزیزان فرسیده مدام | لطف عامت چو همگنار آمد
چه شود گر اجازه دهیش | ای که چرخت معین و یار آمد
کر بغربت ره وطن سپرد | آنکه در چشم خلق خوار آمد

به که اینجا باختیار رود — هرکه جا باختیار آمد

طاقتم طاق شد چو دوری بخت — یادم از خویش و از دیار آمد

با کمین چاکران حضرت تو — چون رهی تازه در قطار آمد

بنده تازه را فزون کهن — در بر خواجه اعتبار آمد

از در تست چند یادم شب و روز — منفعل رفت و شرمسار آمد

یک شبیرم طمع نه گرچه ز تو — شعرا را طمع شعار آمد

داور انبنده را درین کشور — چاره یک کار زین دو کار آمد

کانچه سلطان بصیغه صله ام — داده کوته که برقرار آمد

یا دهی حکم کز قلمرو تو — بار بندم چو وقت بار آمد

هر دوام دعای دولت تو — قصه را وقت اختصار آمد

بر مرادت بود مدار سپهر — قطب تا چرخ را مدار آمد

استوارت بنای دولت باد
کز تو هر کار استوار آمد

در کیفیت حال بحر متکرر چنانکه بحق ذات بافت در رساله منظوم موسوم بتحفة الحرمین است که بعد از زیارت مرقد مطهر رسول الثقلین و فراغت از مناسک حج و انشاء خاطرات افتاد

ذمیمه بفکر تصنیف آن رساله کریمه افتاده و زبان سخن سرا بگشاده بحکم الکرام
کعبه حضور قبله عالم و عالمیان حضرت ظل اللهی الآن زبان برمیان بسته تفضل ستان
مرحمت بنیان بندگان امین الدوله السلطان را نیز معتصم گشته در مدح بندگان عالی
بر رسم ارمغان از رجا اهر زه و ابر معاند دلنشین نداد نکاه دیده و [illegible]
در وصف عمارات و اعمال مبارکات بندگان معظم الیه در ضمن مقالات رساله مذکور

چنانکه در این مخزن ثبت افتاد

شب نبی بود و دلم ز و داغ — و ز مه و مهر هم ز فروغش فراغ

شمع ز تابان رخم افروخته — نقش ز شیرین لبم اندوخته

شب همه شب تا به سپیده لبش — شمع به پیراهن و هم درگشاد

بر سر آن شمع قد افروخته — جان شده پروانه وطن باخته

تا دم صبح بگداز شمع — غیر امین بخت بجا داد مع

داشت لبم ز آن کله تا بامداد — جیب سحر گر نه زر برکشد

شب چو در صومعه صبح باز — خواست ز هر صومعه بانگ نماز

طالع من باز طوالع شده — صف زده مشغول وظایف شده

بعد ادای سنن و فرض خویش — داشت ثنای سحرم سر به پیش

پرده بردم بگفتم می‌شنید / گه فره ام پرده بنوسید ریم

گاه زبان سبحه سرا می‌شدم / گاه زکف سبحه ربا می‌شدم

نامه بکف قاصد یم چنبر / اذن طلب کرده در آمد ز در

ره سپری پیر عصا ناپشت / مشت بتی کرده خم آورده پشت

گفتمش ای ماه کسی وز کجا / گفت بر پیک زدیار وفا

پیک نه فرخنده بشیری زیار / نامه نه یک طبله زرشک تتار

پیک نه پیغمبر صاحب کتاب / نامه نه دیباچه فصل الخطاب

پیک نه سرخیل پیام آوران / نامه نه پروانچه پیغمبران

پیک نه منشور بشارت رسان / نامه نه طغرای سعادت نشان

پیک نه برگشته رهان دلیل / نامه نه انگشت رقم جبرئیل

مهر چو برداشتمش از سواد / ره بسواد عجمم اوفتاد

گشت یقینم که بقول حکیم / بسته چو طومار بهشت نعیم

بود چو طومار بهشت برین / طی طیش جلوه ده حور عین

کلک دبیران عطارد قلم / کرده در آن نامه نامی رقم

کاصف والا گهر بحر کف / گوهر یکدانه این نه صدف

فخر امم صدر زمان زمین

فخر امم صدر زمان و زمین / کهف کرم دولت شه را امین

زینت اورنگ جهان جلال / مهر فزون قدر سپهر کمال

بنده خاص شه مهر جبین / خان فلک پایه محمد حسین

گاه عطا بحر گهر زا کفش / غیرت کان حسرت دریا کفش

کان و صدف در روش خواندی / رفت خطا تو بطلب راندمی

گر همه کان تا که ز آهن دلش / می‌نخراشی سنبری حاصلش

می‌نشستی ز صدف گوهرش / تا نهی زره بفرق سرش

ابر کف او بحیا خوانده است / خنده و گوهر سر انگشت

از کف او گر بود شرمسار / ناله و گریه زچه ابر بهار

گاه کرم آنچه بکان حسرت است / بخشدش از شرم که نا قابل است

دوخته جیبی که نهش بر زمین / ریخته پایه عرش از جبین

رحمت عمومش ز پدر مهری / بسته کمر عقد زنا شوهری

تا ابد آن جفت سعادت قرین / زاده زهر بطن هزاران جنین

نسبت چو آنکه دهد یا طلبش / کی توان کرد علاج از کفش

طی لقب حاتم از آن شد که وی / نامه جودش بعطا کرد طی

از پی سود کهتران خویش | خوانده جهان را به سر خوان خویش
محفل عیش و طرب آراسته | اهل جهان را بطرب خواسته
بارگه آراسته مینو مثال | داده با حضار رقابی مثال
در همه آفاق ز برنا و پیر | در همه عالم ز صغیر و کبیر
راحله بندند بعزم رحیل | بارگشاینده بخوان خلیل
خاصه بزرگان قبایل تمام | کامروشان فرّ عدولت بنام
زاهل قلم رابته داران همه | زاهل ورع رابته خواران همه
نادره طبعان بلاغت شعار | قافیه سنجان مدایح نگار
بلبل خوش نغمه باغ سخن | طوطی شیرین لب شکرشکن
بنده هنرمند شیرین ما | چاکر جادو دم دیرین ما
مهر فروزان بزبان آوری | شمع شبستان سخن خاوری

رفت اشارت که ز سر کرده پای
بر در خرگاه شهنشه سرای

ملک صفاهان که جهان داغ اوست | هشت جنان جزیه ده باغ اوست
باز بهر روضه ز جنت دری | بر در هر روضه روان کوثری

خاک صفاهان

خاک صفاهان بصفا کیمیاست | در نظر اهل نظر توتیاست
منبع هر چشمه ز عین الحیات | حرسها الله عن الحادثات
خضر بآن رود چو آمد فرود | داد بآن رود لقب زنده رود
آب بصفا که بجوی آیدش | چشمه خورشید مگر زایدش
جرم مصفای کواکب در آب | هست مثل بنظر چون حباب
هست بهر روضه چو گلگشت حور | چشمه آید ز شراب طهور
پیکر ماهی چو در آن آب دید | پیکر حوت چو قلاب دید
رنگ زمینش همه بیجاده گون | گشته ز رنگش دل بیجاده خون
سنبل از سنبل زلفش خجل | عنبری ز غاله وی منفعل
بسته دم شیر و سباع از شره | بیم ز بز و سطوت آهو بره
گام بکام از پی گور و غزال | بر سر هم ریشه سر و رو هلال
تا ابدش مملکت آباد باد | خاطر خلقش ز غم آزاد باد
خاصه بدوران ولی نعمتش | کامده از دهر فزون همتش

آنکه خورد چرخ بخاکش یمین
وانکه بود ملت و دین را امین

شاهد خورشید عروسانه شام   گرد چو در حجله مغرب مقام
رفت اشارت که مغنیان اوی   جانب مشکوی بیارند روی
تازه گلی را که در آن گلشن است   دیده ببین بر چمنش روشن است
دست بدستش بسرود آورند   در حرم خاص فرود آورند
در دُر یکیست که رنگ گوهرند   با در گرانمایه صدف هم سرند
در نظر سعد چو کابین کنند   زود بسیم هم سرو بالین کنند
آن دو یمین گوهر بحر شرف   پرورشش هر که از آن صدف
با رخ آن گل بکشد ورق   با لب این غنچه بود در عرق
نافه مشک خط این آفتاب   ژاله بدر رخ آن مشک ناب
قامت این سرو دلا خوشخرام   عارض آن ماه دلسکین تمام
روی وی از لاله و گل یک طبق   برده ز لاله گرو از گل سبق
خط نه بگرد رخ آن مهوش است   نعل دل ماست که در آتش است
بنده چو را اقتضای دین   نام از آنش شده عبد الحسین
تازه گل گلشن اهل زمان   خان فلک رتبه محمد زمان
باد سحابا لقبوت سمر   کاوره از قطره بدیت ان گهر

ده چو گودر

ده چو گهر دُر چو فرخ سحاب   کاوره انگونه گهرهای ناب
ده چو گهر گل کرم شیوه   کش دهد از شاخ چنین میوه

تا ابد این گلبن برومند باد
از ثمرش چاشنی قند باد

بخت چو این مژده فرخ شنید   داد زمین بوسه و بیرون دوید
رست ز مضمار و رها شد ز بند   بندی و دیوانه هزاران کمند
داده ستوران بتکاپو زرنیا   زین شده با دای غزالان چین
زیر پی باره غژغاو دم   جرم زمین گشته بیکباره کم
پرده کیان حرم از یکطرف   رفته ز جلباب چو مه در کلف
جا در هر راه دشتی لاله وار   گشته به پیرامن ماهی سوار
شمع صفت شعله سوزان آمده   گشته ز فانوس فروزان همه
سکه همی سوخت بهر جا چراغ   بود ز خورشید زمین را فراغ
شعله هر شعله موقده   سنگ بقندیل کواکب زده
مشعل از بس شده اخلاف ست   گشته خیابان چو ره کهکشان
در فلک این ره که چنین رفته است   عکس خیابان در صد ره است

مشعل خود که چو شب مهر خورد / مشعله بر شعله دار انسپرد
دود کزان مشعله گشتی بلند / گردن مه را شده بی خم کمند
حلقه دودی که ز هر شعله خاست / حلقه کلیفه فلک گشت راست
در خم هر حلقه کواکب مدام / فرذنب و ذات ذوائب تمام
آری از آثار چنین اختران / جفت هم آیند پری پیکران
دود نشسته است ز چار راه / تیره که مه بود اینک گواه
حلقه کلیفه برد از سیمه راه / زهره چه بارد و تخال ماه
بود به عرصه چو اجازت پذیر / زهره و مشتری آمد به زیر
کو هر یک دانه بدامن فشاند / بر سر او دامن گوهر فشاند
پیکر مه پاره که بی نهفت / کو هر مه در زر و زیور نهفت
سرمه در آورد که را حباز / تا ز رخ گرد در خنده باز
سرمه ره غمزه بجنبش نبود / غمزه ره فتنه عالم گشود
شانه کزان طره گره می گشود / بر دل سنبل گرهی می فزود
عقده چو زان زلف دوتا می گشاد / سلسله بر پای صبا می نهاد
گل که کشش گفت سنبل شنید / گو شه جامه تن بر درید

دید چوان قامت باعتدال / سرو شد از فاحشه در انفعال
گفت چو دید آن رخ آن طره باد / صبر صبا بر گل و سنبل داد
کرد صبا جای چو در سنبلش / گشت فراموش هوای گلش

غنچه صبا را به ره انتظار
داشت که تا زجهش شد بهار

سایه گزین بود یکی دایه اش / در قدم افتاد چنان سایه اش
گفت که هرگز به لبت غم مباد / سایه سروت ز سرم کم مباد
تو سرو سهی راست بگردن مقام / خیز و به جیب الشرف خود خرام
ز گل دختر باغ نه جای گل است / خیز که بر ره که عجب است
بار چو بیرون که از کان نهند / با ملکه گوشه سلطان نهند
خاست محبت که در آمد دو قا / با سپه شوق ز سر کرده پا
یار بود منتظر وصل یار / شوق نشسته به ره انتظار
سیل دوان در دل میکشد / تا ز تجنس لب خود میگزد
عنبر در افکند در آخر کمند / گردن تسلیم در آمد به بند
عمر فزا لعبت سیمین سلب / گشت به غمزه غارت طلب

چون قدش آموخت جلوه خرام / ماه برآمد به تماشا به بام

جلوهٔ آن قامت موزون چو دید / سرو چمن پای به دامن کشید

باره طلب کرد و بر زین نشست / رنگ گل افتاد و صبا را ببست

پا چو رسیدش به هلال رکاب / در دل شب گشت طلیعه آفتاب

نعرهٔ کوس و دم رویینه خم / غلغله افکند بکاخ نهم

شب پره مرغان سمند شمار / در طیران آمده چندین هزار

زاده ز آتش چو شیاطین همه / رانده سپه بر فلک از طین همه

چون ز فلک طالب راز آمده / سوی فلک رفته و باز آمده

همچو کبوتر بفلک می پرند / نامه عشرت بفلک می برند

سوی هوا تیز گرایی سبی / حاملشان نافه زایی سبی

تیزکمر چرخ سمندر بود / کش بچه پروردهٔ اخگر بود

بهر نثار قدم مهوشان / خازن گردون شده گوهرفشان

تیر که دون چو کمند افکنند / گردن اجرام به بند افکنند

یا ز سنگ تا شود دلپذیر / کان همه کوکب ز چه آرد بزیر

بر کز

یا که کنم طی سخن راه را / قطع کند آتش غم آن ماه را

محمل سلمی چو به منزل رسید / وقت سخن سنجی مجنون رسید

چون به حرم گشت مقیم آن صنم / غیرت فردوس شد از وی حرم

سبزه در این روضه سفالین او / زاده ز عطر به ز عطارد کرد

زاویه‌اش شاخ گل آباد / بر سرش از گل کهن سایه باد

نوبت بام آور ز کوس / گفت که هین وقت گناهست پیر

ولہ ایضاً

خیز که روز طرب و شادی است / سرو روان را شب دامادی است

خیز که هنگام نشاط است و سور / نوبت عیش است و زمان سرور

خیز که برخاست ز بربط خروش / قهقهٔ صراحی دگر آمد بجوش

حرف عیش است ز کیهان خدیو / کاین همه از کوس برآمد غریو

خندهٔ مینا طرب شد بلند / غلغله در گنبد مینا فکند

زاهد خودبین ره دیگر گرفت / گرد ره سبحه و ساغر گرفت

مرحم فلاطون ز خم آمد برون / گشت ظلمت طرب رهنمون

در می صاف دف سیمین بران / هست گر قاصیت زعفران

غرغر میناش مجمع نگاه ... کبک دری آمده در قاه قاه

نور فروزان مشاعل ز دار ... آتش موسی بود و نخل طور

انکه در هستی مطلق زند ... بر سر این نخل انا الحق زند

مشعله داران نه کلیم است و بس ... کامده آنجا بامید قبس

دیده چو از نور مشاعل شرار ... بانگ برآورد که انست نار

در بر هر مشعل گیتی فروز ... ماه بروزی که درآید بروز

بود ز بس مشعله در مشعله ... گرد فلک مشعل مهر را [illegible]

وضع شب و کثرت شمع و چراغ ... پرسش زمه کن ز کواکب سراغ

مجلس اورا پی دفع گزند
مجمره گردان و کواکب سپند

بود لب معموره مغرب چهی ... تافته زان چه ثریا مهی

پرتو هر مشعله در هر شبی ... کرده چه [illegible] مه نخشبی

لمعه ای تافته از آن چه است ... تافته زین روضه هزاران مه است

بر سر این بام نقش داشتند ... کان چه و مه را [illegible] انباشتند

کوکبه کوکب کافور گون ... انجمن افروز ز کوکب فزون

از رخ واز قامت خوبان جمع ... جمع یکجا شده خورشید و شمع

شمع فروزنده نه مشکوة از ... سرو فرازنده نه بالای جو [illegible]

طارم تاک طرب انگیخته ... خوشه پروین زدی آویخته

سروسی رسته بس [illegible] بر آن ... بالکش قمری و بلبل بر آن

آتش و آب آمده اضداد شمع ... ساحت اضداد یکجای جمع

نقل بهشت است که با انتظار ... میوه الوان بهشت است بر کنار

شمع که دیده است که گلشن شود ... گل که شنیده است که روشن شود

شاخه طوبی است فروزنده نور ... گرده نشین بعضویش طیور

آمده رضوان ز ریاض جنان ... شاخه آورده پی ارمغان

[illegible] که از آن [illegible] ... سوخته چمن لاله [illegible]

بلبل این باغ [illegible]
کرده هر زمزمه تاراج دل

تا چه بود نغمه مضراب را ... کو زند از دیده ره خواب را

ناله [illegible] ز رباب آمده ... کو فسون مایه خواب آمده

نغمه سنتور لطافه صبوح ... همچو صبوحی شد و قوت روح

بر خط عنبر چو پا بر نهند — بار گیسه بر بر خود نهند

چنگ چو پیران خم آورده پشت — آمده بر بزم عصا در مشت

گفت چو یارب که ز پیر و جوان — برد ز جان طاقت و از تن توان

زهره ز بزم فلک آمد فرود — تا بنهد گوش به غلغل رود

رشته قرابه پی ارغنوان — گشت ز سرچشمه صهبا روان

مطرب خوش لهجه به آواز رود — بانگ برآورده به سر آید سرود

بسته صف اینک همه رامشگران — از پی رامش زگران تا گران

نای سیمین تن رامش طلب — نالد زرین بودش لب به لب

نفخه روح القدسش در دم است — نغمه اعجاز چنین مریم است

نی شده نالان که چو خود حسرتی — کرده فسون مار با فسونگری

گفت فسون ساز عجم با عرب — مار که دیده است که آرد طرب

زخمه سزانم که بقانون گرفت — گوز غنان تا سحر که نخفت

نیست چو من زاهی طرب ارغنون — گفت وهم از عهده چنین آید برون

دعوی حسنت ز دف دلپذیر — کاحسن اشکال بود مستدیر

لعبت دف گر که بدف حلقه بست — آمد و در حلقه یاران نشست

گاه سر انگشت

گاه سر انگشت به دف میزند — گاه بوجد آمده کف میزند

خوانده چو داود زبور آشکار — جانورش جمع شده بر کنار

دف نگر از ناله چنین نایره — حلقه به گوشش زده در دایره

اهل طرب راشده در حلقه دف — زان بطرب آمده سر حلقه دف

در کف مطرب بخروش آمده — بنده صفت حلقه به گوش آمده

جانوران حلقه زده گرد او — جز و زبور است مگر ورد او

دایره سنج عزلت سرای — در پی آن حلقه دف کرده جای

از پی تسخیر پری پیکران — شد عزیمت چو عزیمتگران

زان دل هر جا که پری پیکر است — شیفته زافسانه خنیاگر است

دف برخ لعبت دلکش نقاب — زیر سحاب است نهان آفتاب

ابر که از مهر شود سر بلند
هم برخ مهر شود پرده بند

دانش اسم و رسم مشار الیه در باب اول در ضمن تواریخ مسطور است مراتب فضیلت را در توصیف چهار باغ عالی بنا و فتح آباد و تهنیت عید گفته و گوهر مضامین این ابیات رنگین را برشته بیان الماس فکرت سفته چنانکه گوید جشن در بزم ادا [illegible]

امین الدوله السلطان جلوه گر و در بهای آن در رسیم و زر بهره ور گردید

والقصیده هذا

باز باد پرده گل از پرده به بازار آمد / وقت نالیدن مرغان گرفتار آمد

باز از تربیت ابر و دم باد بهار / بس گل و لاله به رنگ به بازار آمد

باز شد لاله فروزان ز خجالت لطف باغ / غیرت گونه دلدار و لب یار آمد

سبز و خوش بنفشه زچه دانی در باغ / تا چو اشک فشان طبله عطار آمد

باز شد سرو بر اطراف چمن جلوه کنان / گردنش یاد قد و قامت دلدار آمد

گر نه با چشم بتان داشت سر همچشمی / چشم نرگس چه ستم دید که بیمار آمد

همسری گر نه بزلف نکویش جست / زلف سنبل زچه در دام گرفتار آمد

گر سر خصمی بدخواه خداوند نداشت / خنجر بید چرا اینهمه خونخوار آمد

ده زبان سوسن آزاده چرا بهر ثنا / گردنش مدح خداوند جهان کار آمد

فخر حجاج جهان خان فلک رتبه حسین / آنکه از تاج کلاه و تخت جهش عار آمد

تا لوای ظفر و شوکت او گشت بلند / علم بخت اعادیش نگونسار آمد

آری از طاق حرم رفت اصنام نگون / هم ز یمن قدم احمد مختار آمد

نه عجب باشد اگر از عنایت برکشید / گهر از ... صدف این گوهر شهوار آمد

حاشر تو کرا

حاشر ته که سر از چنگ کس نابه / که جهان را کند او جنبش اقرار آمد

هیچ دانی که چرا اینهمه گردید عزیز / سعی بیشش ز جهان گشته که دشوار آمد

چشم بد دور ز جاه تو که می گفت حسود / هیچکس را نه چنان رتبه و مقدار آمد

غافل از آنکه هنوز اول جاه است ترا / زانکه هر سال فزون قدر تو از پار آمد

چشم اقبال حسودان تو را کرد بخواب / دیده بخت تو آن روز که بیدار آمد

از صفاهان اثری هیچ بجز نام نبود / گرچه بسیار در آن سرور و سالار آمد

نه کسی را سر آبادی این کشور بود / رغبت نه کسی زان همه سرشار آمد

گشت تا عدل تو معمار درین معموره / هر نفی خاک از آن غیرت گلزار آمد

از تو گردید بناهای نکو ... بنیاد / کز نکوها همه چمن فلک و فرخار آمد

جنة الگلشن فردوس نشان فرح آباد / که بنا هم از لعب خسرو تاجدار آمد

سر طلا که در آن جا که مهوران بود / مسکن زاله در آن خوابگه مار آمد

هم در آن خاک بسی زاغ ... بود / هم در آن خار بسی تا سر دیوار آمد

عمرها از اثر گردش ایام در آن / حیف در ... شده و هم گلبار آمد

شد ز معماری عدل تو چنان آباد / که خرد محو شد و عقل در انکار آمد

هر گیاه از شجرش غیرت طوبی گردید / هر گیاه هم از حجرش لؤلؤ شهوار آمد

عشرت انجا بطفیلک بری افزوده رسید — شادی انجا بسراغ دل افگار آمد

عوض ناله بوم و بدل شیون جغد — نغمه فاخته و زمزمه سار آمد

سرورا داد گرا ابرکفا بحر ولا — ای که محض شرف و قدر تو این چار آمد

روز عید است و بدرگاه تو از بهر نثار — هر کسی با طبق درهم و دینار آمد

کمترین بنده که او را نبود سیم و زری — لاجرم پیشکشش دفتر اشعار آمد

تا که گویند که لطف و سخط خان چه آن — سبب خوشدلی و مایه ادبار آمد

سر احباب تو گوینده که بر گردون جو — تن اعدای تو گوینده که بر دار آمد

ربی — ایضا اقا محمد ابراهیم احوالش مشروحا در ضمن تواریخ انسیه شرلفیه و عمارات مبارکات سمت تحریر و صفت تسطیر یافت در این باب نیز قصاید مدایح وی قلمی و تحریر میگردد از انجمله این قصیده که تغزل آن جواب و سوالاست با بخت ناهنجار و شکایت بلیغیت از ناکامی ایام اگرچه جمله افکار مشار الیه بر وفق صواب و اغلب قصاید او در مدح بندگان امین الدوله السلطنه و شایسته استکتاب در این کتاب هست و ما نگارش قصیده مذکور در این باب قطع نظر از مدایح نگاری لازم آمد بحکم آنکه در باب

اول درضمن بشرح حال آن پسندیده مقال اشارتی بامطلب رفت که با آنکه التفات الخداکان مهر صاحب هنر یگانه کمال و بهره اشتوری بالخصوص سخن پرور گویی که پرورده خوان جهان امیر کرست نشان و رحمت ومنش بلاد و متکفل احوالست در نقطه ای بخت ناساز کار پریشان روزگار و در ظل آن آفتاب اوج اقبال کوکب بخت او در وبال است

هر که را نیست بخت و دولت یار — زندگانی بدو شود دشوار

نتواند هیچ چاره او — گر دو آن تیره بخت اگر بیمار

گنج باد آورش اگر باشد — نبودش بهره زان یک دینار

بالجمله مر آن اشارت تیره بختی مشار الیه را توضیحی در کار و اثبات آن مدعا را دلیل روشن و گواهی لازم بود لاجرم بمضمون اقرار العقلاء علی انفسهم جایز قصیده مذکور را که هر بیتی از آن تغزل بر این مطلب گواهی و اظهار تیره بختی را بگوید چنان نرم الزم انتظام بندگان مرحمت پناهی عذرخواهی است بر سایر قصاید او تقدیم و ترقیم داد امید که از یمن طالع فرخنده فال و از پرتو کوکب فروزان دولت و اقبال انسرور فرخنده سیر تیره بختان سیه روزگار و گوشه نشینان پریشان حال را بخت مسعود و سعادت گراید

وله در این دولت سعادت قرین ابد الله بر پایه ابتدا قصیده

غافل از ماه من چو ابر بهار بخت بر دو بار — گردم از روی شکوه و گردد از جوابم شرمسار

گفتم ای بخت اینهمه ناسازگاری تا بکی / گفت من ناسازگارم با تو نه ناسازگار

گفتم از تست اینکه من دور از بخت شهره‌ام / گفت تو در عالم دادی بسرخوشی اشتهار

گفتم از بخت معاندست با من دشمن است / گفت در عالم نباشد جز تو یکتن بختیار

گفتم آن یاری که کردی در بر عالم چه بود / گفت کوتاهی نکردم خدمتت را بنده وار

گفتم از من حاجتی هرگز نکردستی روا / گفت بر این ادعا گر حجتی داری بیار

گفتم این حجت که جز من از تو هر کس شد غنی / گفت مستغنا طبع است آن تو دارا کی شدار

گفتم آری لیک اسباب آدمی را لازم است / گفت دادم آنچه حاجت بود گردی هوشیار

گفتم آن طبعی که با عالم لب نم داده / گفت آن بد غیرت بود و گردی هشیار

گفتم از نسل کرامم در وجود آورده / گفت آری صلب و طینت از کرامند و کبار

گفتم اولاد کرام است وضع خلقتش / گفت در خلقت ندارد کسری از کس غم مدار

گفتم آری شاهد است این عارض پر آبله / گفت مردی را نباشد آبله نقص عذار

گفتمش از جمع صاحب از چه شهد داشتیم / گفت تو شهبازی اینکه کس مردار خوار

گفتم از این کام کرده در اصفهان / گفت خواند نقص او از کمالت شهریار

گفتم از شعرم نصیبی داده جز دیگران / گفت در این فن مسلم دانمت در روزگار

گفتم از شعرم عرب شاعری گشته چه سود / گفت پاینده گشته میکرد دی پس شان کبار

گفتم از

گفتم از خون خوردن بیسال این مقصود چیست / گفت مدح از یک بزرگ و در همه عمر افتخار

گفتم از نیروی تو مدح بزرگ گفته ام / گفت این بهتر که گفتی مدح خان بختیار

والی ایران امین الدوله سلطان کرده / آستانش دولت پاینده عمر پایدار

آنکه سایه افسر و افسر بر در او آسمان / آنکه باشد بر سر او سایه پروردگار

آنکه از آتش تابد روزی فصاحت رو / آنکه از حکمش نه پیچد سر سپهر کجمدار

آنکه دایم در رکاب دولتش میرود / فتح و نصرت از یمین و بخت و دولت از یسار

آنکه از خم سرانگشت مشک آهوی چین / آنکه بر خاک از رشک حسرت برده رنگ تتار

آنکه بخشد گر بمه مال جهان بنشش آید عبث / همچنان که آمد و بخشید او را چه بار

اختر برج شرف کو در شمار بندگان / آفتاب و ماه را هرگز نگیرد در شمار

کعبه آمال و مستغنی ز عون چار و هفت / قبله حاجات و مستظهر بلطف هشت و چار

ای سرافراز ز بد دولت علیه اختر که هست / فتح و فیروزی و بخت و دولتت خدمتگذار

کشته ایوان جلالت را ملازم چار چیز / عجب و [illegible] افتخار و اقتدار

شمه از خلق نیکت داد فصل ربیع / رشحه از ابر جودت مایه ابر بهار

خلق جان بخشت تراوید از [illegible] / باد فیروزی [illegible] و ابر نوبهار

باد فیروزی [illegible] / ابر آزادی [illegible] کف گوهر نثار

از سخای کف تو هر سائلان بی نیاز / وز عطای دانش تو هر دلی امیدوار

حاضر از فرط سخایت چیدن کون و مکان / عاجز از ضبط عنایت دفتر لیل و نهار

از سخایت معدن و دریا [illegible] / وز عنایت خامه و خاتم عجز و زینهار

از دو دست با دو دست خلایق گرد ساید / ذوالمنن که پای تا سر است باشد فخر چار

صد چنان است آنکه کس محتاج نیست / نیست حاجت مهر را چون مه منور مستعار

نعمت نگاهداشت عجز و کلک رشش یار و بر / خدمت شاخ رسید عز و افتخارش [illegible]

شکر اشفاق تو گوینده از فقیر و از غنی / ذکر اخلاق تو گوینده از صغار و از کبار

غیر سیکو [illegible] زتوای مرحبا
نوشتش [illegible] الا رحم خدا

آن سریع الفکر سابق الذکر که کمیت طبع روانش جهان پیما و ادهم خیال چابک عنانش فلک فرسا است روزی که ضرورت مطبخ بندگان امین الدوله السلطانیه کنز رو اسبان تازی را سر نوشته کرد از زبان با خود اندیشید که آن خداوند کامران که عنان جواد جود بکاب خلقی معطوف دارد از توقع اسبی از سرکار رحمت مدار نایم اجابت دعوتم فرو نگذارد و این قطعه را بگفت القطعه کسب اسب گفت

انکه پیوسته توسن جودش / از پی امید دل شتابان است

انکه جوید از سمند مراد / هر که سرگشته در بیابان است

که شود با نصیب در کرمش / انکه در حضرتش ثناخوان است

خرم آن دل که اندیشش کند / ای خوشا آن سر کز و لبابان است

همانا با خود گفت که چگونه باظهار این مدعا زبان گشایم و چه سان اسبی را طلب نمایم که مصنف در توصیف او گفته یکی جنیبت دار آن ترک فلک یکره از مطبخش [illegible] فالال ازین گذشت و جنیبت دارش بخشم گفت که با ترک فلک یاری است که وقت همسری مرا بر زبان آورد یا قدرت آنکه پای در این پایگاه گذارد اگر رایض سپهر عنقریب سیاره را [illegible] مراجع سیار رهزاران بالجمله بسیاری رشته نظم این قصیده در توسن مراد سوار و از مراد جسم پابان سیدکان علا الکامکار شد

دوشش در عالم حلیه چمن نگارستان چین / دیدم اسبی بسته زیبا چون نگار نازنین

وه چه اسب اقبال و دولت کرده بر پشتش سجود / وه چه اسب اجلال و شوکت خورده بر پایش یمین

وه چه اسب آثار نصرت بر سرش پیدا / وه چه اسب اسباب دولت راکبش با او قرین

وه چه اسب از گوهرش در طلعتش [illegible] سپهر / وه چه اسب از رشکش در تب گاو زمین

وه چه اسب افسرده جسم دشمنانش زیر پا / وه چه اسب آسوده جان خسروانش روی زین

اشهبی کز شیهه دشمن گدازش میرسد / طوطی از صحرای هند و آهو از صحرای چین

ابلقی کز سلوتش وقت لقا پو مصطفید | ثور فربه در سپهر و شیر شرزه در عرین
مرکبی کز راکبش هنگام جم دورا و عقد | گر نماید بر دهد بر دوشش کرام الکاتبین
تیز گوش و تیز تک خورشید سم گم یال و دم | نرم مو نازک بدن لاغر میان فربه سرین
موی یال و کاکل و دمش بر آن اندام هم | چیست دانی سنبل رسته ز برگ یاسمین
ساق و سم چون ساعد سیمین جانان جانفزا | یال و دم چون طره طرار دلبر دلنشین
طارم امال را هر سم آنچه بر منبر | کعبه اقبال را هر ساق او رکن رکین
پای راکب را رکابش پایه قصر بلند | دست صاحب را الگاشش رشته حبل المتین
روی زین باشد سوارش همچو بر چرخ آفتاب | زیر سم باشد زمینش همچو در خاتم نگین
روز میدان گاه جولان وقت کوشش چون حرب | خنجر انگیز لیش بهر دشمن از جا خشمگین
گند روزین عرصه سیو مهمیز بگذشت | ر جهد زین قلعه نه تو به خیز اولین
طاق گردون تیره گرد از زمان از خاک پاش | مهر و مه را گر نبخشد نور دوشش گرد جبین
گاه جوشش گرچه بخشد فارسش را از کمان | روز کوشش گر بخشد کینش را از کین
گشته از شور دمش شیر فلک را چنگ چنگ | خورده از زور سمش گاو زمین را شاخ چین
صفدران را روز هیجا روی آن فال نکو | پر دلان را روز غوغا پشت او حصن حصین
مختصر دیدم چنان اسبی که تا محشر کم است | گر بگویم آفرین بر اسب و بر اسب آفرین

گرچه بود

گرچه بود آن اصل شادیها ولیک از دو بیش | بر فلک رفت از دلم پر آتش آهی حزین
گفتم ای بخت از پس عمری شغل شاعری | چون شدی آیا که از من بودی این اسب گزین
اسب کو حق هر کرد دو هر است نه دمین | گفت این درویش کاو هیا بخود چندین همین
گفتمش زان پیشتر کیستم گفتا بلا | شاعری شعر انشکوه و ساحری سحر آفرین
گفتمش پس با همچو این نشناسی چرا | سیکش عیب من از این آرزوی کمترین
گفت این کم آرزو نبود که کس خواستی | از مصطفی خان خانان داور دنیا و دین
گرچه از خواهم کمتر اسبی بخت در ز مصطفی خان | لیک از چنین تو زیاده است او عطا تحسین
گفتمش تو مرکب خانه و من مداح خان | تو زیاده از من به بین بخشم کم مبین
گفت اگر مداح خانه رو مرا از خان بخواه | پس چرا او حسرت من میکشی آه این چنین
گفتمش کم طالعی شد مانع من گرنه خان | اسب ها ناخواسته بخشیده با زین زرین
گفت مدح خان ترا زیبنده نکو شاید است | یا سبب کم طالعی بر خود مبین ای خرده بین
گفتم ار طالع نباشد مانعم شرم حضور | میکند از لطف خان محروم و مخسوم یقین
گفت هنگام تقاضا دیده خود را چو شمع | تا نگردد مانعت شرم حضور از آن و این
گفتمش استغفرالله این چه حرفست ای ستور | تشنه را که میتوان مانع شد از ماء معین
گرچه بخشد صد هزار اسبم ز بنده نظم | از جمال آنکه باشد دولت شه را امین

آفتاب آسمان شوکت و شان کز شرف	رتبه‌اش عالی از آن است از محیط گردون‌نشین
خان والاقدر حاجی حسین آن خان که گرد	آرزوی خاکبوسش در کهش خاقان چین
وه چه خان آیات فتح و ظفرش آشکار شهود	وه چه خان الطاف یزدانش شده یار و معین
خان فرخ رخ که شد در دولت فرخنده‌اش	اصفهان خلد برین و صفاهان حور عین
ای جوانمرد جوانبخت بلنداختر که کرد	آستان خاک درت را سرمه عین الیقین
این تو بودی در صفاهان یا که جان در کالبد	این تو بودی در صفاهان یا که در خاتم نگین
بر تو مردم این جلالت را گمان داشتند	شکر صد کان گمان گردید مردم را یقین
فتنه انگیز که غفلت پای در دامن کشید	تا در آوردی تو دست معدلت از آستین
ساحت دارالسلطنت رشک گلزار ارم	خلوت جنت نیابت غیرت خلد برین
هر که آزاد از تو شد دیگر نمی‌گردد اسیر	هر که دلشاد از تو شد دیگر نخواهد شد غمین
لطف فصاحت و سخنوران را جانب بستان کنان	فیض عنایت بدنژادان را گلستان چو برین
قرن‌ها گر اختران سعد را باشد قران	کس نیابد در همه عالم ترا مثل و قرین
امهات سبع و آبای علوی تا تو را	زاده اند اینها سترون گشته اند اینها جنین
اگر باشد خدمت را مثل شبانان رهی	ای که باشد همتت را حاتم طائی رهین
خوان احسان ترا و خرمن جود تو را	صد چو کسری ریزه خوار و صد چو حاتم خوشه چین

تا نشان هست از سمند عزل اخفت در جهان	تا اثر هست از سمند نصب و عزت در زمین
بیش از این تصدیع نتوان داد این بس هر زمان	ختم دعا گویم و ختم مجلس آمین

دشمنت را سمند عزل اخفت بازوال
دوستانت را سمند نصب و عزت زیر زین

حسب رتبه سنه که بنده کان امین الدوله تعظیم آستان بوسی پادشاه عالم پناه اعلیحضرت ظل اللهی روحنا فداه از اصفهان بدار السلطنه طهران رفته و خلعت شاهی با انعام ناقص از آن خسرو ملال باز گرفت مفتاحت نشان سابق الذکر بعد از استماع خبر آن موجب عظمی در رسیدن مژده بعث اثر مرحمت نواب معظم الیه کا جناب آن والا مرتبه قصیده پسندیده را انشا نموده در هنگام دریافت فیض حضور سعادت دستور منشور بنده کامیاب داشته از انعام بیکران مستغفر و کامران آمد

القصیدة

ای به دولت آمده از خدمت شاه جهان	خدمتت را در دل و جان بنده خلق اصفهان
رهبر نفس نفیست لشکر فتح و ظفر	در شخص شریفت خلعت شاه جهان
کردگارت کارساز و روزگارت کارگر	افتخارت در رکاب و بشارت در عنان
کوکب جاه و جلالت را سعادت همسفر	موکب گردون شکوهت را ایالت همعنان
از عبور موکبت پیرایه بسته بادیه	وز وفور حشمت سرمایه جسته کاروان

این سخن افزوده شأنت مرتبه بر مرتبه — بر خلاف دشمن بدرتبه بدخاکساران

چون قضا حکم تو را بر اعلی و بر ادنی روان — چون قدر امر تو بر نادان و بر دانا روان

در پناه حق بود جانت ز چشم بد که تو — مملکت را جان چشمی اصفهان را جان جان

اصفهان جان جهان است و تو نور چشم او — دور باد از چشم بد ز آن جانت ای جان جهان

خلق را نبود به استصواب تو تأییدگه خطا — ملک را نبود به استعداد تو یک حکمران

از تو دوران راست ارشاد و همه در فتح — وز تو گیتی را متاع عز و جاه اندر دکان

خلوت جنت بنایت کعبه جاه و جلال — ساحت دولت سرایت قبله امن و امان

جاه تو افکنده فرشش افزون ز مقدار قیاس — قدر تو بنهاده بیرون پا ز سرحد گمان

ارچه عقل پیر بخشد چون تو داده است — گر نخواهد خدای عالم بی‌چون و چرا آن

هست با عزم سبک سیرت گران باد صبا — هست با حلم گران سنگ سبک کوه گران

هر چه باشد حکم تو گردون نگردد جز چنین — هر چه باشد کام تو یزدان نبخشد جز چنان

بنده فرمان تو باید قبول خاص و عام — رانده دربان تو گردد خفیف انس و جان

هر کرا از لطف خواند دولت او را همنشین — هر کرا از قهر راند نکبت او را توامان

هر کرا برداشتی برداشت او را روزگار — هر کرا افکنده داشتی بگذاشت او را آسمان

مطبخ جود و نوالت هست حاتم مطبخی — مجمع جاه و جلالت هست کیوان پاسبان

از شأن تو

۲۵۱

از ثنایت هست قاصر پایه فضل و هنر — وز صفاتت هست عاجز فحص کون و مکان

چون تواند کرد مدح چون تویی را طبع ما — چون توان رفتن ببام آسمان بی نردبان

خلق عطارست و جدا از طبلهٔ او زی خبر
دولت دربارست و جدا از ابر آذاری نشان

چون تو فرزندی نیارد مادر گیتی دگر — فر بها کاختران سعد را باشد قران

باد فرزندی که او این سرشت جان‌فزا — ابر آذاری که او این لطف گوهرفشان

ای چو بخت جوان فر و بلند اختر که کرد — آسمان خاک درت را سرمه چشم جهان

اصفهان را تا فکندی سایه دولت به سر — رشک دارد هر کشور بر دیار اصفهان

گر نه بر کام تو گردد واژگون گردد فلک — ورنه در ظل تو باشد سرنگون باشد جهان

ذکر اخلاق تو لازم گشته بر خرد و بزرگ — شکر انعام تو واجب گشته بر پیر و جوان

سایه لطفت از سر اهل صفاهان بر مدار — ای به فرق جاه والا سایه حق جاودان

گر نخواهد ابر چندان که خلق جنت — خرمن شهری بسوزد از آتش آن التهاب

شد پریشان تشنگان در ابر آن ای حیطه — هان بشکر عزت از عفو این خطا را الکدر آن

جرم جمعی را بکاری خدمت جمعی ببخش — دوستان را ترک نتوان کرد بهر دشمنان

گفته‌ام با خصم اگر گو در زبان عادت است — گرچه با مردار باید تیغ را کرد امتحان

منکر خصم دشمنت در شمار انجم بد
چون تواند زیست انجم پیش شاه اختران

چون توان کردن هوای همسری با آفتاب
چون توان رفتن ببام آسمان با نردبان

با تو خصم ریمن ناید تو را خصمی خطاست
راست گفته است آنکه گفت آسمان و ریسمان

شهریارا تا تو شد در خدمت شه عذرخواه
پیش دوستان را تو شد در پیش سلطان ترجمان

او زبان آرد که گوید بر خلاف تو سخن
باشد از شاه جهان کمتر زبان او را زیان

شرم بادم زین سخن استغفر الله این خطا
آسمان کرد است مرکوری را قطع لسان

خصم بدخواه تو در شرع خدا آمد حلال
سود بدگوی تو در نزد خرد باشد زیان

چون انار پاره می بینم دل اعدات را
وانما رنگش ز ن رحم با چون ناردان

آنکه در خصمی تو میخواند چون مردان رجز
نوحه خوان است این زمان همچون زنان نوحه خوان

امتحان شد برق دشمن سوز باشد طاعت
گر کسی انکار دارد باید او را امتحان

خصم بقدار را اگر بحثی خبر با کیست
میکنید شمشیر را دانا ببردار امتحان

ای فدای کلک سر سبز تو آب زندگی
وی گدای خلق جانبخش تو عمر جاودان

تا بکام رنج سفر گنجد در جنت تزی
تا بکام کسب هنر گنجد در عشرت بیان

چون نظام دوستان از دشمنان پرداختی
کام رانی کن برغم دشمنان با دوستان

طره دولت

طره دولت معطر کن در اطراف چمن
مجلس عشرت مهیا کن بطرف بوستان

ساغر عشرت بگیر و شاد و خرم زی چو ...
تا کنم روشن بهجت مغز سحر البیان

من ترا مدحت بگویم در هوای جایزه
هر کجا گل جلوه گر شد گشت بلبل نغمه خوان

تا بود خصمی خلاف و آشتی در روزگار
تا بهار آید بر مقابل خزان در بوستان

باد در دولت خزان دشمنت را بهار
باد در صحبت بهار نیکخواهانت خزان

تا جهان باشد تو باشی کامران در جهان
من ترا مسجون خمیر و تو مرا چون ارسلان

بنیاد این سخن که امادرست رای تیره بخت خاطر از قوت اقبال بندگان امین الدوله السلطنه قدم در طریق مخاصمت نهاده و از کمال سرگشتگی و بد دانشی در خدمت شاهنشاه عالم پناه عادل زبان بشکایت گشوده و بحکم آنکه گفته اند بیت

تیره بختی که شد بدبختان به / هم خود را بکام لعوذ صد قطع

شکایت آن جماعت بی انصاف و جواب غرض خلاف ایشان شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بالجمله آن سخن پرور فصاحت اثر سابق الذکر بعد از مرحمت بندگان علا الزور ... معدلت مدار خسروی زبان به بیان این قصیده فصیح گشوده مراتب ارادت و اخلاص

خود را عیان نموده خود را از صله این نخل سرا چندان کامران و از بطارم به پایان
سر افشانه زکرده که رشک مثال داقران و عبرت بخشان خود کرده دیده بهی بده

القصیده

شکر خدا که از مه و طالع جوان
شاه دو سلامت از سفر آمد خدایگان

با خلق خوب و خلعت نیکو و نصیب [illegible]
با عقل پیر و طبع خوش و طالع جوان

با اعتبار و عزت عهد و بی حساب
با اقتدار و شوکت بی حصر و بی کران

با التفات بی عدد و بی ملک بخش
با منتهای رحمت شاه کامران

اشراف از نفیس و اطراف در یسار
اقبال در رکابش و آمال در عنان

مقبول قلب و دهر و طبع و بینا چشم
تاج سر و سرور دل و راحت روان

منظور حق و منبع جود و معین خلق
مقصود جان جهان و جهان و جهان جان

رأس رئیس و حاکم حکام و فخر قوم
مشکل‌کش شوکت و فرمان روا شان

سپکار بی منعقد رنه ملوک و شهر
چشم و چراغ ملک محمد حسین خان

خانه که فتح و نصرت و اقبال و افتخار
آینه در رکاب و عنانش روان دوان

خانه که با وجود توانائی طاقتش
عاجز بود سپهر که پیر است و ناتوان

خانه که در بلا و صفت آن وجود او
نور است و چشم و جان و تن و چشم آسمان

خانه که در کنه

خانه که سکینه شد از حکومتش
از خاص و عام و مرد و زن از پیر و از جوان

خانه که پیش شاه چو گشود لب بحرف
لب آسمان اعادو دیده گوش از زبان

بگرفت ایالت وطن خویش از غیر
آری بگرگ بره چو شکار دیده شبان

بر خاست نخل بسند و زمانه بی نشست
جاء الحق ازین زهق الباطل از زمان

ای یافته همه سبب عزت اقتدار
از شاه جم صلابت نوشیروان نشان

اول ز قربت حکومت برای تو
بیجا حسد برند ثناخوان دشمنان

شخصی بخواب دید که در دفتر قم
سیکرده اند با سر شمشیر میش بیان

با تو نفاق بد بهزار مخمصه [illegible]
با شیر نر ستیزه و با بیم تا دیان

خصم تو با جلال تو که جلوه میکند
دارد دهما چه جلوه بر شاه خزان

با خصم گفت گو تو بد مصلحت نبود
شمشیر را کشند بر وار امتحان

من له	جمشید زمان هر که مگر حکومت باشد ز پادشاه زبانش گمان [illegible]	ایضا

هر کس بقصد و نیت [illegible] در سفر
آوازه هلاکتش آمد بکار نهان

وانگو بکینه دید بسوی تو کور شد
آری بچشم مار زمرد کند زیان

گردو فنه تک حادثه را سینه [illegible]
هر کس بخصمی تو نهند تیر در کمان

در غزل از نسب غیر تو گفته شد این سخن — اعدا که سنگ حادثه‌شان بشکند دهان
باور مکن ز هیچکس از اهل این دیار — الا سه چار غمزه‌زن نامرد قلتبان
زخمی که از زبان حسدان در دل تو هست — بگذار در صحیفه به تقیه و ترجمان
ای شاهباز اوج بزرگی که این سفر — پر دوختی ز عارضه زاغ آشیان
شکر خدا که شاد و سلامت به شهر خویش — باز آمدی مظفر و منصور و کامران
بی تو بود حال تن اصفهان بلی — جان است شخص جاه تو در جسم اصفهان
جان در بدن ز خلق خوشت می‌کند نشاط — گل در چمن ز شوق رخت می‌دهد نشان
خلق تراست خاصیت آب زندگی — خوی تراست خاصیت عمر جاودان
از خلق تست عود قماری عبیر بیز — وز خوی تست ابر بهاری گهرفشان
خلق ترا بعود قماری چه نسبت است — کان گاه گاه عطر دهد این همیشه جان
خوی ترا با بر بهاری چه رابطه است — کان وقت وقت آب دهد این همیشه نان
ای آن که بحسن خلق تو هرگز کسی ندید — خلقت باین صفات نباشد در انس و جان
روح مجردی تو و جان مجسمی — ایزد نگاه دارد تت از دیده بدان
آبا و امهات قرینت بیاورند — صد قرن اگر کنند کواکب بهم قران
صاحب تو آفتابه و خلق تو نور است — عام است حسن خلق تو چون آفتاب از آن

ناخوانده میهمان تو از جمله حاتم است — در مجلسی که چو تو آنجاست میزبان
اندیشه ذخیره رود مور را زیاد — جود تو گر بروزی عالم شود ضمان
در عهدت ای جهان سخاوت بر دو شاد — از دهر نام حاتم و آوازه تو در جهان
بوسند نقش پای تو اشراف دمبدم — روبند خاک راه تو اعیان زمان زمان
با این علو رتبه فلک را چه فخر است — گر بنگرش دو عرض ادا علا زمان
عمری است تا مجاور این آستانه‌ام — ای رفته از آستین فلکت خاک آستان
خلق خدا و خوی تو گواهی که سالهاست — بسته است این رهی بخدمت ز جان میان
بودند خلق جمله مطیع و فدائیت — اما نبود مصلحت از دشمنان نهان
جز من که جیب طاقتم از هیچکس — بودم ز جان مشافهة بر تو مدح خوان
هم پیش ازین شنا ز بزرگا نه گفته است — بر غم بزرگا تو یقین بود بد گمان
در کوه کامود بزرگا ترا یقین — فرمود بر مدار سرا زبای این جوان
کاین عنقریب حاکم حکام این ولایت — گفتم که چند سال بگفتش که جاودان
خود دانکی نکاه از اخلاص سابقم — دیگر چه حاجت است به تغییر و ترجمان
شادم که زیر سایه خورشید همت — شهره شدم بروی زمین آفتاب سان
خاصه در این زمان که زالطاف بیشمار — فرق مرا ز فخر رسانی بفرقدان

از خاک در کهت که هوا برد چرخ معزول تا حیثیت خفیف و ناامید	منظوم ام ای دوست نه معقود آب نان منصوب تا بچاره عزیز است و شادمان

اعدای تو مخفف و معزول و ناامید
احباب تو معزز و منصوب و کامران

جناب ... که بنده کامها از سفر خیر اثر مراجعت نموده فصاحت نشان ... اذکر ... عادت ... در دو زبان به بیان این قصیده و فصاحت طراز گشوده و در تغزل این مضامین بدیع عاشقانه انشا فرموده بعد از آنکه بعرض عالی رسانیده آن شهریار کامران ویرا نیز بطریق استمرار از نقد و جنس چندان بهره مند ساخت که ... رساحت ... [illegible]

وله که شرح ... آمد ایضاً

چون سحر بر بستر در زین کشیدم باد پا
پیش راه آمد نگارم با دو چشم پر بکا

همچو سیمابش طپان دل در بر چشم آب ...
همچو مرجانش روان اشک از رخ چون کهربا

برگل رویش پریشان سنبل ... عنبر ...
وز دل پر خونش نگران نرگس مردم ربا

جمع او در ... و بعد او ...
لولو اشکش یاقوت ... فندق کرا

عز قدش ... رخ ... فرورت
نغمه از آتش ... کباب

گاه ... گرفت ... وگرید
همچو گوهر گشت مروارید او مرجان ...

هم گرفته

هم گرفته زلف از بهر تبسم بر دو دست
هم فکنده چشم از روی حیا بر پشت پا

که ... ابر ... بر ...
که ز زلف انداخته در چهره چین ... جا

... از شکر ... نغمه ... لب ...
خنده ... در غنچه ناله ... جان ...

در تحیر گاه لبها را ... دندان ...
در تغیر گاه ... دندان ...

در دلش که هم ... آه ... امید ...
بر لبش که ... شکر خدا

... سوال ... هر ... سکوت
شرح ... خاتم تقریرش ...

بادو ... گرفت ... گلاب
با دو لعلش که ... بستم ... جیا

گفتم ای سر گشته زلف کجت ... سحر
گفتم ای لب تشنه ... آب بقا

از چه ... کرده بر گونه اشک لاله گون
از چه ... کرده بر چهره زلف مشک ...

... چرا کردی رخ ... آفتاب
هر شب از ... پرده ...

زخم ... این ... چنین
گل ... باغ ... صفا

... عالم ... چنین
بالکش ... آرزو ... این هوا

دل ز فرط ... وفا ... عاشقی
ترک ... کردی ... رفتن چرا

گفتم ای شوخ ... برفروزند ...
... لاحول و لا

این چه فکر ناتمام است این چه کار ناصواب
این چه عزم ناپسند است این چه عزم ناروا

شاه روشن سیر معقول ذکر مستقر … زیرک و حکم خسرو دانشور و عکس خطا

بعد عسری میر دادی امروز از صفاهان برون … کامد ز طهران حمل عنقیت و پادشا

نور چشم مردمی و جان جهان بزرگی … کش ز خاک پا کشند اشراف و عیان توتیا

مجمع فضل و کمال و منبع لطف و کرم … مصدر جاه و جلال و معدن عز و علا

آسمان قدری که پیش قبهٔ درگاه او … بیضهٔ خورشید باشد همچو پیش خور سها

آنکه ممکن نیست در ذات فلک قدرش فلل … آنکه بر جا نیست در فکر ملک سیرش خطا

آنکه شاهنشه سرافرازی داد بر هر دو بزرگ … آنکه بخشش بی‌نیازی داد از شاه و گدا

لطف شاهنشه افزون سر و نشیب و فراز … عهد و ماهش بنده در در صباح و در مسا

اختر بختش رو شادمان داد از اختر کامران … بر سرش ظل خدا و ظل او افسران روا

چون بخشش آید و چون که سرافرازان جهان … چشم لطف آید که درد دل افگاران دوا

از وفاقش میشود چشم خوبشان حریر … از نقاشش میشود دخت جفاکیشان حنا

تابع امر قدر فرمان او آمد قدر … بنده حکم قضا امضای او حکم قضا

آسمان را ضایع آن دم که او بنود ولی … اختران را طی آن سیری که او بنود رضا

آنکه بر بوی خوشش حسرت برد باغ بهشت … آنکه بر خاک درش حسرت برد آب بقا

خلق و خوی او شریف و گفتگوی او لطیف … رستم و دارای اوصاف و جهد دیگر او کجا

صحبت او با وفا

صحبت او با وفاق و الفت و دوری از نفاق … مدحت او بی گزاف و صحبت او بی ریا

طینتش بی رشک و ریب و خلقتش بی نقص و عیب … دعوتش بی مدعا و همتش بی منتها

تا گره و سایل مایه‌س ازو در گفتگو … لا تکلف القدر کاشد از زبانش حرف لا

آنکه باشد بر سرت دایم هوای خدمتش … ور سرت بیرون نخواهد رفت هرگز این هوا

آنکه جز نام تو هر کس را نویسد نامه … آنکه جز مهر تو هر تن را فرستد تحفه‌ها

گر شدم محروم زین رحمت ازین هم بهتر است … نقش در خاتمش مسکین است عیب از دعا

اولیا تا در دعا گویند ربی استجب … تا اجابت میکند ایزد دعای اولیا

اولیا را از دعای صبح یا رب شب … دولت و اقبال و جلال تو باشد عطا

تاریخ شهر ۱۲۲۲ حسب الامر اشرف اعلی بندگان خداوندگاری امین الدوله العلیه العالیه العظیم انتظام مملکت فارس جهت اتمام آن ملک سعادت اساس و وصول وجوه دیوان از ارباب تعدی لسانان از دار السلطنه اصفهان خلد بنیان عنان عزیمت بجانب دار العلم شیراز معطوف ساخته فصاحت نشان سابق الذکر بمقتضای وقت این قصیده را بعرض رسانیده

القصیدة هذه

عنقریب است اینکه ملک فارس جان خواهد گرفت … جان نواز موکب جان جهان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه خلق خطهٔ شیراز را / دل گشاده دیده از روشن تر آن خواهد گرفت

عنقریب است اینکه هر گوشه نشینی چشم پس / خاک راهت را بمژگان سرمه سان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه بال شاه راز [illegible] / حکم تو با انضمام ترجمان خواهد گرفت

هر که پنهان واده با شه [illegible] یار شود / بار پس از نامهٔ حکمت عیان خواهد گرفت

عنقریب الملک را کافت نداده امان / از امین الدوله سلطان امان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه در تنبیه گرگس ظالمستان / فارس با شفقت ز عدلت آشیان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه تا شیراز اینجا هر قدم / صاحب ملکی پاچه [illegible] خواهد گرفت

عنقریب است اینکه سوی فارس خواهی رفت و نقش / از قدومت رونق باغ جنان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه از لطف خدا شیراز را / دولت در سایه‌ات چون اصفهان خواهد گرفت

چتر دارت چتر خورشید بالاست عادت در رکاب / آفتابش سر ز زیر سایبان خواهد گرفت

بهر ده روز هشت [illegible] دران [illegible] / آسمان سامان عیش جاودان خواهد گرفت

خلق را جودت ز رنج جاودان خواهد رهاند / فتنه را عدلت به زنجیر گران خواهد گرفت

هر کجا غمگین دلی شوق و شعف خواهد نمود / هر کجا مسکین تنی تاب و توان خواهد گرفت

هر کجا دولت عروس ملک را مشاطه شد / زعفران را چهره رنگ ارغوان خواهد گرفت

هر کجا ضرغام دولت انگور خواهد گزید / هر کجا شهباز دولت آشیان خواهد گرفت

عنقریب است

عنقریب است اینکه تا اسطرلاب از این فرخ حشم / کوه و صحرا رنگ باغ و بوستان خواهد گرفت

کبک بال جغد بر باز جوان خواهد شکند / گور خط خدمت از شیر ژیان خواهد گرفت

ای چو انور جو بخت بلند اختر که چرخ / تا تواند بر گرفت آنچنان خواهد گرفت

شاه شاهان گر چنین خواهد فزودت حشمت ار / ملک عالم قیروان تا قیروان خواهد گرفت

گر چنین شاهنشه ملک خویش خواهد داد دست / گر چنین بر بر دری دست آسمان خواهد گرفت

شخص جاهت پای بر فرق فرقدان خواهد نهاد / صیت عدلت تا فراز لامکان خواهد گرفت

شوکت از باختر تا باختر خواهد گذشت / حشمت از خاوران تا خاوران خواهد گرفت

خیمه جنبیت کش غلامانت ز فرخ سفر / هر کجا جا بر سمند [illegible] خواهد گرفت

شان ز شوکت این بسا روان همی خواهد [illegible] / فتح و نصرت این رکاب و آن عنان خواهد گرفت

بر خلاف گر کند سیری بغفلت آفتاب / آسمانش بر کسوف ناگهان خواهد گرفت

هر که او جوشن نباشد حفظت از تیر بلا / سینه اندر صورت برگستوان خواهد گرفت

گر چه عنبر پرده خرگاه جابت آسمان / از هلال انگشت حسرت بر دهان خواهد گرفت

راست هر جا تیر حکمت بر نشان خواهد رسید / قد خصم از بار غم خم چون کمان خواهد گرفت

بذل اگر از همت عدل این هر کسی بذل و [illegible] / نکته‌ها بر حاتم و نوشیروان خواهد گرفت

هر که مداح تو در جشن [illegible] / هر که قدح تو ز بخشش بر زبان خواهد گرفت

اگر به شاعر که به نشان مدح و خدمت
خلعت و انعام و اسب رایگان خواهد گرفت

کاشش در جیش تو ابرو دم در آن عهد که پرسش
گر درم صد است را بر سر خط طیبان خواهد گرفت

که کمان نگاه این که در گلزار مدح چمن تو طی
زاغ دشتی جای مرغ نغمه خوان خواهد گرفت

جان نثارت روزگار مدح خواهد گفت بجا
از همه ملکت پاک آستان خواهد گرفت

سنگ آخر پیش پاش آسمان خواهد فکند
دست آخر پیش رویش پاسبان خواهد گرفت

تا طلا و نقره رنگ از مهر و مه خواهند یافت
تا جهان زر و فروغ از این و آن خواهد گرفت

آسمان چون قرص مهر و ماه شان خواهد گرفت
روی دستش بر ثنا و مدح خوان خواهد گرفت

بعد از آنکه از صله قصیده سابق شاعر سابق الذکر را از عنایات کامله نواب امین الدوله العلیه فزون از قدر جوهر صله احسان و انعام به پایان رسید زبان شکرش و تهنیت ارود گفتن این قصیده [illegible]

القصیده

سحر چو ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
بپرسش از در من آنکه چو آفتاب برآمد

نیاز آمد و بنشست در کنارم و گفتا
رهی نیاز نکردی و آفتاب برآمد

بگفتمش ای خم ابروت قبله ام چه نمازی
مرا که رخ تو از رخ ماه پیشتر آمد

بگفت چاره نباشد ز تیغ کو نه فریضه
بگفتمش بیا ز عهده که توان بدر آمد

نه اینکه قدرت

نه اینکه قدرت و یارای سجود نباشد
برای ساجد و از سجده پایش بسر آمد

مرا بعهد این پنج ماه سستی و سختی
که سخت دست جبانش چنبر مختصر آمد

نه بر سرم ام [illegible] پرسش از زبان چه کرد
نه بر درم [illegible] پای نفس بسر آمد

کسی که شد به پرستاریش سحر به پیش هم
و هیم از پا پرسش نه شام و نه سحر آمد

از این سخن که چو سنگ شیشه دل یاران
شکست شیشه دل گشت زنگ سخت تر آمد

گرفت دستم و برخاستم ز جا و نشستم
بیا چگونه نخیزم که عیسیم بسر آمد

پس از تفقد بسیار گفت مژده چه داری
که موسم الم و روزگار غم بسر آمد

بگفتمش چه ز گردش همه رنگ آب حیات
گذشت موسم پا برکار که ثمر آمد

بگفتم از چه سبب گفت از این سبب که مرا بت
امید خاطر و مقصود و حاجت از سفر آمد

امین دولت و دین و معین ملت و ملک آن
که دین و دولت از او کار ساز و نامور آمد

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که گیتی
فرشته ایست تو گویی بصورت بشر آمد

جهان فتح و ظفر آنکه چون سوی سفر شد
بفتح و نصرت رفت و به دولت و ظفر آمد

مطاع خلق و مطیع خدا که دولت او را
خدا و خلق خدا کارساز و کارگر آمد

اگر چه از سپر چرخ ملکیه گذرد اما
به تیغ حادثه دولت [illegible] سپر آمد

نگفته ام که بحر شرف هر دولت دل [illegible]
نظیر ابر [illegible] بحر پر گهر آمد

چو او پسر نبود در نژاد حضرت آدم
که بر نژاده او مهر با نژاد ز پدر آمد

کمینه بنده روز دوشنبه مهر و مه او را
که روز شمس بر آن در غلام و شب قمر آمد

ای آفتاب درخشان آسمان جلالت
که آفتاب کمین چاکریست کز سحر آمد

بجز تو در همه بحر و بر کسی نشنیدم
که چون ز گوهر والا امیر و معتبر آمد

پناه ملت و ملکا و غرض ز خلق عبودیت
بحکم محکم شرع این بنا و آن بدر آمد

سلوک و سیر کواکب بود بکامت از آن رو
که روز و رای تو بر مهر و ماه راهبر آمد

بنام آنچه ز او صنع روزگار پسندست
نه مقتضی قضا نه مقتدر قدر آمد

تو معدن کرم و بحر همتی و بخشش
متاع معدن و دریا حقیر و مختصر آمد

گر کیش خصم تو از حادثات در سفر آری
نکوتر زین سفر از بهر خصم تو سقر آمد

رهی طریق ثنای تو می سپارد از آن رو
که طبع تو بنگاره لؤلؤ دو پسر آمد

ز تو چو ذات حق امیدوار و خلیفه الزم
که لطف و قهرت باب ثواب خیر و شر آمد

همیشه تا نه پدر و چار مادر و سه موالید
مسیر و صورتشان بر خلاف یکدگر آمد

مطیع امر تو باشند جمله تا بزمانه
که شاه خاور و خاور بفر ز باختر آمد

توصیف و تعریف اصفهان خلد نشان را شاعر سابق الذکر کلمعش این قطعه فصاحت طراز محضر اخی ساخته

دهر نفس

دهر نفس با سکارم پا بپایان دراز آمد

خواب دیدم در گلشن اصفهان میگشت
چیست گفتم بر فرازت باعث رجوع بهشت

گفت این شهر از امین الدوله ایران پناه
شد بهشت و شد الحق جای سلطان در بهشت

رضوان از حضرات کمین خیال دار العلم شیراز بما تا از کیفیت احوالش ببین قدر معلوم کرد نسیم گلشن طبعش از اهتزاز و از اهل نیاز است در حقیقت در ورود نواب امین الدوله در انواع تهنیت

القصیدة کام روا آمد

سرورا ای که بود دست دولت
در جهان منبع احسان و کرم

تا قدوم تو باین ملک رسید
خلق از بهر دو جهان شد خرم

صبح عیشش از افق فارس دمید
شکر که سر آمد شب غم

درد ما را همه آمد درمان
ز جهان را همه آمد مرهم

ملکی از خاطر تو باشد مهر
نی از بخشش تو باشد یم

چه عجب دولت اگر قوام تست
ز آنکه عقل است بدولت توام

نتوان گفت ثنایت بزبان
نتوان گفت بحکمت بقلم

دست جهان چو کشاد که جود
کان مخالت کشد از نقش درم

باد آسوده ضمیرت ز ملال / باد فرسوده حسودت ز الم
یاورت باد خداوند جهان / ز رسول عربی خیر امم

گشت رضوان بجهانت کامروا / گر ترا هیچ خداوند کرم

رفیع از ارباب کمال است وی در بدو حال در خراسان بتحصیل علوم بسر کشیده و چندی بسیاحت بلاد و بلا سپر کردیده اکنون در دار العلم شیراز بتهذیب اخلاق و مجاهدات مایل و دانشمندی کامل است از کمال جنش در هنگام توقف بندگان امین الدوله بسلطنه شیراز جهت طراز نگفتن این قصیده کشوده و حضور در اوسط الثقات الحضرت اوحد کار کامکار مقصد

القصیده هذه

گویا مجنون دوران بشد زلیخای کامران / یا زلیخای جهان گردیده در پیری جوان
یا که توقیع سلیمان در سبای روزگار / دید بلقیس زمان کاین فرح آمد شادمان
کامیاب داد و دین حاجی حسین خان آنکه کرد / فخر شاهانش امین الدوله بر ملک جهان
شاه شاهان را امین و مهر دولت را نگین / خلق عالم را معین و شرع و دین را پاسبان
آنکه از تدبیر و رایش دهر را رونق فزود / کرد و کیا و مها زنده در فصل خزان
تا امین الدوله اش آمد لقب زان حرف / در امانت فخر دارد دهر در آسمان

از نوال او

از نوال او تمام ابر ایران مستفیض / در عطای او جمیع خلق دوران کامران
کاملان عصر را از دولت او عز و جاه / عاملان دهر را از نعمت او آب و نان
اصفهان ز الطاف جانبخشش بود چون نازنین / حال از نو تازه گردد صد بار ملک اصفهان
زنده رود اینک باشد اصفهان را بکنار / تا که ملک فارس شد از معدلش دار الامان
جسته نقش سندش آفتاب خاوری / بسته بند کمندش خسروان خاوران
دست دریاپاش که در بخشش بود دریا بپیش / صد در بخشش گشاید هر طرف چون بحر و کان
در جهان بخشش جنبه بخشش چیز زوال آفرید / گر در جود او همی نازد زمین بر آسمان
نیست در بخشش مهر پاکرم و جوش او ابر / شک حسرت ریخته ابر نقش شد بحر و کان
قطره‌ای کز جنبش کند ورپیش دریای محیط / ذره‌ای کز تابش دهد در بزم شاه اختران
ای فلک جاهی که بعد از پادشاه جم خدم / چاره درماندگان را همتت باشد ضمان
از خزینه احسان تو یوسف کنعانم خود حساب / گرچه بنوشته‌ام تا حدت آرم بر زبان
گر فزونی بنده آزاد گر دستی ز لطف / در برابر حکمت را اقتضا بود آن

تا که در گردش است چرخ و تا که خشتان است مهر / هر دو را از قبه جاه تو باد سایه‌بان

دیفی اسمش محمد علی کیفیت احوالش در باب قوام نسمت تحریر یافت در هنگامیکه بندگان امین الدوله

العلیه از دربار معدلت مدار سلطنه بعزم نظام عراق و فارس وارد اصفهان گردیده در تهنیت ورود
گوهر این قصیده را برشته نظم کشیده از غزلیات طیبات این کامران شد

بوی گل از گلستان آید همی — بوی گلزار جنان آید همی
از نسیم صبحگاهی هر نفس — بر دماغم بوی جان آید همی
یارب این بوی روانبخش لطیف — از بهشت جاودان آید همی
یا که بوی پیرهن از شهر مصر — جانب کنعانیان آید همی
یا بگوش از دم عیسی دمی — هر زمان تاب و توان آید همی
یا که بر بنده گمان از لطف حق — پیک رحمت ز آسمان آید همی
یا که کوس موکب فخر زمان — سوی شهر اصفهان آید همی
سرور دوران امین الدوله آنک — دوستدارش در امان آید همی
آن خداوندی که نزد رای او — مشکلها را بر عیان آید همی
آنکه اندر مکتب فکرش خرد — همچو طفل لوح خوان آید همی
آنکه با بخت جوان و رای پیر — یاور پیر و جوان آید همی
آن جهانداری که اندر معدلت — شاه نوشیروان آید همی
آنکه گرگ از هیبت عدل او — گوسفندان را شبان آید همی

آنکه ابر دست گوهر بار او — گاه بخشش در فشان آید همی
آنکه گنج شایگانش در نظر — گاه بخشش رایگان آید همی
آنکه بر خوان نوالش هر زمان — صد هزاران میهمان آید همی
منت ایزد را که بر رغم حسود — کامبخش و کامران آید همی
دولت و اقبال و تایید و ظفر — هر چهارش در عنان آید همی
هر کسی بهر نثار مقدمش — نقد جان بر کف روان آید همی
ای خداوندی که در بحر عمیق — صد هزارت مدح خوان آید همی
تا شدم مدحت گذار حضرتت — کلک حیرت در دهان آید همی
گاه بسیر خامه ام تیر فلک — خامه ام عنبر فشان آید همی
هر که را بینم بعهد دولتت — از زمانه شادمان آید همی
جز من مسکین که از جور سپهر — کاردم بر استخوان آید همی
یا بفرما تا سپهر جور کیش — با من اندک مهربان آید همی
یا چنان کن کاندر ایامت رهی — شادمان چون دیگران آید همی
بیش ازین طول سخن مطلوب نیست — زانکه بر خاطر گران آید همی
رو کنون سوی دعا آرم که او — خوشتر از هر داستان آید همی

آمد بو اختران راهبر صباح — خنگ گردون زیر ران آید همی

زیر رانت باد خنگ سروری
تا که گردش اختران آید همی

مرتضی اسمش حیدر علی است موطن او تفرش از محال اربعه دار السلطنه اصفهان و مقامش اغلب در مدارس آن بلده خلد نشان است بر جودت طبع معروف و بذکاء ذهن موصوف بهانا از جمله دعاگویان این دولت ابد مدت و بسبق خدمت و خلوص عقیدت از همگنان ممتاز و با اهل سخن هر نفس دمساز است بحکم آنکه فلاح و نجاح خود را در فصاحت و [illegible] دانسته و بواسطه تحصیل [illegible] امیدگاهی نیز سخن در گشت زار مداح بندگان امین الدوله العظمی مرفشاند و در محفل ارم مشاکل [illegible] انجمن خوانش قصاید و قطعات میخواند این قصیده از جمله قصاید اوست **القصیده**

سحر که شعشعه خور ز جیب نیلی طاق — جهان گرفت چو شمع شبستان آفاق
زاوج سقف مقرنس گشوده پیشانه — بطرف قصر خدیو زمانه بست نطاق
مرا که شب همه شب مردم دو دیده تر — چو چشم عاشق بیدار بیشان فراق
گهی ستاره فشان بر این کبود [illegible] — گهی ستاره شمر در این بلند رواق

شبی درازتر

شبی درازتر از زلف پرخم معشوق — شبی سیاه‌تر از روز درهم عشاق
غم از تنزل طالع چو بخت خود [illegible] — که چاره‌اش نه ز تریاق شود نه از تریاق
چو گم نموده طریقی که [illegible] — چو ناامید غریبی که مانده [illegible]
گهی فراق عزیزی که از سفر رفتش — ز سر گذشت مرا آب دیده [illegible]
گهی شماتت خصم و دوری از رزق چشم — گهی ملامت اخوان خائن زراق
برای دیده شب تا بروز آمد — ز بخت تیره همیشه [illegible]
که خواب غفلت صبحم ز خویشتن بربود — گذشت خورد ز شاه منام خیل عاق
چو آفتاب که احوال ذره پرسد باز — چو پادشاه که آید گدای را بوثاق
نمود بر سر بالین من قدم رنجه — رفیق مشفق دیرینه از ره اشفاق
چو گفت گوش که ای مظهر جفا و ستم — چو گفت گفت که ای مصدر وفا و وفاق
بخواب غفلت حرمان چه رفته برخیز — قدم گذار ره بالحیوان و الا آفاق
شعاع نیر اعظم جهان گرفت و شد است — ز نور و نور منور حدایق و احداق
امین دولت و دین و نظام ملت و ملک — خدایگان کهین و مهین باستحقاق
سپهر مرتبه حاجی حسین خان که نوا — بفر دولت او یافت خوی حجاز و عراق
همین نه ملک عراق است از وی آباد است — که هست در کنف همتش همه آفاق

بشان اوست مسلّم محامد اوصاف / بنفس اوست مکرّم مکارم اخلاق

صدور دور زمین بالتقدّم والاصال / ملوک دور زمان بالعشی والاشراق

دعای او همه گویند رافع الایدی / رضای او همه جویند خاضع الاعناق

زهی وجود شریعت بخش و دولت بخش / زهی جناب منیعت بعقل و حکمت طاق

کف نوال تو باشد کفیل رزق کسان / اگرچه نیست بغیر از خدا کسی رزاق

ز خار گل شکفد وز هوا گلاب چکید / اگر کشند شمیمی ز خلقت استنشاق

ز ابر و بحر جهان رو باستانت کرد / که ابر و بحر کجا و تو در ره استغراق

بیامده است تو آیین تراز تو زینی / نه در عراق همین بلکه در همه آفاق

اگر ز چرخ دو سه روز سؤال کنی / که جز کسیت بزرگی که تا کنون حقاق

جواب حقش آید که در شمار جمع / مطابق است باحت ز روی استنطاق

شنیده ام که گذشتی بکسب دبغاغ / مدار ابن حسام از نکاتب ارزاق

خیال خویش نمودی رقم برزه حلب / چو سیم او ز سیری بقیمت اوراق

برند بر قصب السبق مدحت تو کنون / ز کلک گوهر مرغان زر کشش رساق

کنون ز غیبت و کاسه بدولت تو / بر دولتش فرین در فراودر اسواق

همین خیال منستی و هشیارش نیست / همین فن ابن حسام میانه رستاق

مرا که طبع روانست و عاری از تعقید / مرا که شعر فصیح است و خالی از اغلاق

عروس چند که مستغنی اند از زیور / روان ز خلوت خاطر نموده ام بر طاق

شمار نصف صداقت مهرشان و ترا / روا بود که بصدق کنی تمام صداق

کسی ندیده نه دیده خریده کس هم / خریده بیش بعث ار که در دهی اطباق

ز قید بند که این و آن کنم آزادم / غلام همّم و مداح لازم الاعتاق

شدم ز کج روشیهای این مقوّس کاخ / شدم ز سنگدلیهای این مقوّس طاق

بشام اول قرصش راد محتاج / بروز باز پسین وشمار او مشتاق

قصیده ام چو پیش فرستاده ابر / فرستاده که چو سبع المثانی آمد طاق

رسید وقت دعا سر صدری دعا کن / که بگذرد به یکدم ز فوق سبع طباق

همیشه تا سخن از تلخ باشد و شیرین / همیشه تا نه یکی باشد این دو را اذواق

کند بکام صدیقت شرنگ کار شکر / شکر شرنگ نماید عدوت را بمذاق

همیشه باد مطیع تو گردش گردون / تو ای چنانکه مطیع شهنشه آفاق

سایل شهیر بآقا جان از اعیان دار العلم شیراز آبا و اجدادش از قدیم کارکرده که از عمال الولایت بهشت طراز است عاملی نجیب و خوش تقریری در آن سامان بوده

خدمت دیوان بیهوده از دانش و بینش بی بهره و رشته دیا گرفتاری روزگار رو برافروده آستان
شورانگیز محبت خیز در مراتب شاعری غزل سرا نابل و هر زمان جرای حال مردم جبل ورزیدکه
بندگان ذی شوکت امین الدوله العلیه بجهة تنظیم امور فارس حسب الامر الاشرف الاعلی در
شیراز ابواب عطوفت بروی وضیع و شریف باز داشت فصاحت نشان شد را این شرفیاب
خدمت فیض موهبت بندگان عالی گردیده و بوسطه این قصیده پسندیده بعفو خود رسید

القصیده

جز جفا ز آسمان نمی بینم — غیر جور از جهان نمی بینم

از نوائب گران نمی یابم — در مصائب امان نمی بینم

پیش هر جا که ناوک ستم است — جز دل خود نشان نمی بینم

هر کجا در زمانه درد و غم است — خویش را دور از آن نمی بینم

نه غم خویش باشدم تنها — آنکه از غم امان نمی بینم

غم فزون تر از این جهت است — کاین و آن زین و آن نمی بینم

عزت دوستان نمی نگرم — خواری دشمنان نمی بینم

در جهان هیچ غیر فخر جگر — مردمان را بخوان نمی بینم

هیچکس را بخوان دهر امروز — سیر الا زجان نمی بینم

نه به بر پوستین که مردم را — پوست بر استخوان نمی بینم

در بهاران ز سردمهری دهر — غیر طبع خزان نمی بینم

در چمن ز اهتزاز باد صبا — سرو بن را چمان نمی بینم

بر سر سرو بن تذروی را — در چمن پرفشان نمی بینم

بلبلان را ز ذوق در گلشن — بر گل نغمه خوان نمی بینم

زاهر بیان دهشت زار جهان — غیر برق یمان نمی بینم

زاین حوادث کنون پناهی جز — بجز آن آستان نمی بینم

درگه آنکه بر زمین درش — جز سر سروران نمی بینم

درگه آنکه آستانش را — جز زحل پاسبان نمی بینم

درگه آنکه غیر او جایی — با امان و امان نمی بینم

درگه آنکه خلق عالم را — ملجأیی غیر آن نمی بینم

آنکه شه را این معتمدی — همچو او این زمان نمی بینم

پادشاه امین دولت شاه — که کمش از کیان نمی بینم

شهریاری که مرز دولت را — غیر او مرزبان نمی بینم

با کف درفشان او کافی — حاصل بحر و کان نمی بینم

پیش کوه شکوه تمکینش — هیچ کوهی گران نمی بینم
جز بخوان نوال او امروز — خلق را میهمان نمی بینم
میهمانان آفرینش را — غیر او میزبان نمی بینم
ای بزرگی که از بلندی قدر — جز بچرخت مکان نمی بینم
پست تر پایه سپهر ترا — فرق از فرقدان نمی بینم
در زمان تو در ممالک تو — که یکیش از جهان نمی بینم
هیچ تن را ز درد فاقه و فقر — خسته و ناتوان نمی بینم
نیست یکدل که از عطای تو اش — خرم و شادمان نمی بینم
هست ایام دولتت فرخنده — که قرانش قران نمی بینم
نیست کیوان دلیر امروز — که ترا زیر ران نمی بینم
دزد را از سیاست تو کنون — کار با کاروان نمی بینم
گرگ در پاس گله از رایات — کم ز کلب شبان نمی بینم
در زمان تو در زمانه ظلم — تا بجز نشان نمی بینم
که ز سیمین بران سنگین دل — جور بر عاشقان نمی بینم
جز دعای تو خلق عالم را — سخنی بر زبان نمی بینم
باد بخت جوان و رایت پیر — پیر نا چون جوان نمی بینم
عمر تو باد از زیادت سال — سود تا چون زیان نمی بینم

شایق نام وی یادی بیگ شاعری با وقار و سخنوری کامل عیار هرگز کسی از او نامردمی ندیده و از وی سخن لغو و بیهوده نشنیده در بزم مصاحبت موقعی معقول و در علم معاشرت آگاه از فروع و اصول در فن نظم بسی نکته دانست و بعضی از اشعار فصاحت نشانش عیان مر آن سخن پرور سابقا در بلاد عراق و فارس با ناکامی اوقات گذرانیده و بنامرادی صبح و شام کرده بود در این زمان از ملاحظه عنایات بلانهایات بندگان امین الدوله السلطانیه القاطبه عز با خصوص طبقه شعرا الفصاحت نشان مشار الیه در ظل عنایات بندگان معظم الیه مقام گزیده و اصفهانش نشیمن گردیده لاجرم بشکرانه مکارم بیکران خدایگان بسی گوهر سخن در رشته نظم کشیده از آنجمله در زمانی که امیر بی نظیر در اصفهان وغیره بسی عمارات بهشت آئین بنا فرموده و از رنگ آن ابنیه شریفه ابواب حسرت بر روی خلد برین گشوده قبل از آنکه سایر شعرا زبان بوصف آن ابنیه گشایند و مراتب ارادت و اخلاص خود را ظاهر نمایند

وی زبان بمدح و ثنا و توصیف و تعریف چرباب و اطراف این قصیده گشوده و خود را مستفیض نمود

در جهان گر از بهشت جاودان خواهی نشان
اصفهانست اصفهانست اصفهانست اصفهان

حبذا شهری که باشد غیرت باغ بهشت
مرحبا ملکی که باشد رشک گلزار جنان

شهرها خار و صفاهان شهرها را چون گل است
ملکها جسم و صفاهان ملکها را جمله جان

هست آن کان صفاهان وان بحر باشد زنده رود
کاندر او زر باشش نباشد بحری از گوهر نشان

در جوار زنده رودش بود چندی گو بیا
کآب حیوان مرده را بخشد حیات جاودان

با عمارات دلکش و خانهای دلنشین
رشک گلزار بهشت و غیرت قصر جنان

جویبارش همچو جنت گلستانش چون بهشت
با صفا با عنبر و با بهاری بی خزان

سروها دلکش چو قد دلبران در جویبار
لاله‌ها دلبر چو روی گلرخان در گلستان

شهری و خلقش همه روح مصور با سخن
ملک و اهلش همه جان مقدس با گمان

شهریار آنچنین شهری امیر کارساز
حکمران آنچنان ملکی کریم کاردان

خان والاشان و فخر جهان حاجی حسین
داور دار السرور و والی والا مکان

آنکه پا بوز است نزد رای چون خورشید ماه
آنکه بیقدر است نزد دست او دریا و کان

در زمان خسرو قاجار شاه کامکار
آنکه دست حق نهاده بر سرش تاج کیان

داور جمشید فر فتحعلی شه آنکه خواند
روزگارش در عدالت ثانی نوشیروان

بس بناهای نکو بنیاد کرد از لطف حق
تا از او ماند بدوران نام او در عالم نشان

یک بنا زان بناها بارگاه سروریست
کامده روح الامین بر آستانش پاسبان

نور چشم مصطفی عباس شاه اولیا
گر ز جودش بر زمین صد رشک دارد آسمان

ساخت ویران آن اساسش کهنه گر دوباره زنو بنا
گنبدی چون آسمان بالای سقفش آسمان

بارگاهی کاستانش شد ز نه زیر پر
سالها طیران کند گر طایر عرشش آشیان

گفت تا از زر ناب و سیم خالص شد
والا ملک صفاهان جا رود در اصفهان

یک در از آن کرد وقف روضهٔ شاه نجف
گرد راه او باز گردد در ره روضات جنان

یک در دیگر برای روضهٔ شاه شهید
آن علی را ابن ولی الله جان جان

شهریار قافقین سلطان مظلومان حسین
آن شفیع مذنبین و آن امیر مومنان

سیصد و از برای بارگاه کاظمین
آن دو مه ماه آسمان خاتم پیغمبران

آن دو رخشان گوهر درج محیط فر و جاه
آن دو تابان اختر برج سپهر عز و شان

باب چهارم از برای کاخ عباس علی
کز بن او در افکنده و کرد از نو بناگه جهان

در صفاهان مدرس و بازار و سقاخانه
این بناها ماند از نو تا دم آخر زمان

جمله از توفیق یزدان باشد و از لطف حق
از کسی آثار خیری گر بماند در جهان

دست او گر کان نباشد زر نباشد سیم پاش | طبع او گر بحر نبود از چه باشد گوهرفشان
اصفهان و ذات او در اصفهان دانی چه چیست | بحر و گوهر چرخ و اختر گلشن و گل جسم و جان
باد تا باشد هر شهری امیری شهریار | باد تا باشد هر ملکی خدیوی کامران
در صفاهان بر بساط کامرانی کامکار | در صفاهان بر سریر کامکاری کامران
در جهان تا باشد از آثارها او اثر | در زمان تا باشد از بنیادهای بنیان نشان

بخت یار و دادرس یاور بود دولت قرین
عیش کارآرا ز دوش امیر کوکبش روان

شایق اسمش آقا علی عسکر مردیست درویش مسلک و نکته دان آبا و اجدادش از اهل صفهان او خود در عهد و سن از کمال شود در خاک پاک شیراز که مدفن اولیا و مسکن صفیات است مسکن گزیده و بحکم آنکه خیاط قضا بر قامت احوالش جامه قناعت دوخته دارد و پرتو آتش محبت شمع وجودش افروخته لیلا و نهار را با شغل خیاطت سخن برایست و با شعله جانسوز جور تیر سر بوزند از گلشن دهرش نیروات بالجمله گوهر این قصیده را برشته تحریر کشیده و گفته و نام غزلیات گوید

درآمد شبی از درم ناگهان | به رفتار مانند چو سرو روان
به بالا بلای دل مرد و زن | به سیما غم جان پیر و جوان
بقد غیرت قد سرو چمن | برخ انفعال گل بوستان

خم زلف او بر بناگوش او | چو سنبل که بر گل بود سایبان
ز قد چو سروش خجل نارون | ز لعل لبش منفعل ناردان
چنان عاشقش مبتلا گشت دلم | که بر خزان عندلیب روز ترکان
رخی دیدم از وی در آن تیره شب | فروزنده تر از مه آسمان
بدو گفتم ای مایه زندگی | بدو گفتم ای راحت جسم و جان
نهادم به پایش سر خویشتن | زدم بوسه بر پای او هر زمان
دهی گر اجازت به بزم آورم | می دست پرورده پیر مغان
تو چندانکه باشی مرا در کنار | نباشد چرا اتفاقی در میان
تو گر در زیک ساغرش تر دماغ | مرا ساز و از جرعه تر زبان
بمدح خداوندگاری که هست | بعقل و هنر افتخار زمان
فلک جایگاهی که جلالش بود | بفرق کهین و مهین سایبان
محمد حسین خان که دست و دلش | بود غیرت و رشک دریا و کان
خداوندگاری که یکسان بود | بر لطفش نگاه رو نهان
بلند آنچنان که تابنده مهر | نماید بر رای او ذره سان
سخا پیشه ای کز عطای کفش | نباشد کسی را غم آب و نان

بگیتی بهشتی نمایان شود ‏ ‏ بهر جا که لطفش شود با عیان

در این داستان گر کسی منکر است ‏ ‏ به چند یکی ره سوی اصفهان

بود درگه او ملک سپاه ‏ ‏ بود آستانش مکان امان

نظام جهان گر به تیغ است و تیر ‏ ‏ دهد کلک تو انتظام جهان

ترا طبع راد است و دست جواد ‏ ‏ ترا رای پیر است و بخت جوان

زجود کفت بهره ور خاص و عام ‏ ‏ سرافراز از دولت این و آن

غنی گشت مفلس زجود کفت ‏ ‏ توانا شد از همت ناتوان

باطراف عالم عطای ترا ‏ ‏ بود کاروان از پی کاروان

بود دولت و عمر پاینده است ‏ ‏ بهاری که او را نباشد خزان

روا باشد آری زجود کفت ‏ ‏ اگر از دل بحر خیزد فغان

زمانی نیم غافل از بندگی ‏ ‏ اگر ره ندارم در آن آستان

بغیر از مدیحت نگویم سخن ‏ ‏ بود تا زبان مرا اندر دهان

توان گفتن از صد یکی مدح تو ‏ ‏ شود گر وجودم سراسر زبان

دعای تو گویم بشام و سحر ‏ ‏ ثنای تو خوانم بروز و شبان

بگوش آید آمین که وقت دعاست ‏ ‏ که باشد دعا را اثرها ازان

بهر داستانها

بهر داستانها سخن خوش و ما ‏ ‏ دعای تو خوشتر ز هر داستان

گمان تا نباشد قرین یقین ‏ ‏ یقین تا نباشد بدون گمان

ترا تیغ نصرت بود در نیام ‏ ‏ ترا تیر فرصت بود در کمان

بفرمانروائی و فرمان دهی ‏ ‏ همی جاودان باشی اندر جهان

رباعی

ای برده گرو دست تو از ابر مطیر ‏ ‏ وی برده سبق رای تو از مهر منیر

گویم سخنی که اندر او نیست خلاف ‏ ‏ داری همه چیز در جهان غیر نظیر

شفیق اسم سامیش آقا محمد جواد است خلیق و با اهل طریقت پیوسته رفیق اجدادش در کرنگان که از اعمال آذربایجان است عمری بسر آورده و والد ماجدش در اصفهان بهشت نشان با اعاظم و اعیان زندگانی کرده و گاهی بتجارت مشغول و گاهی در تحصیل فروع و اصول بوده و بواسطه حسن رفتار با اعیان الولا مواصلت نموده لاجرم فصاحت نشان مذکور نتیجه اعیان آمد با فرخنده آثار و در مراتب دانش و بینش کامل عیار است و در بدو سن بواسطه عطاهای از خدمت حضرت خدایگان روگردان و مانند حضرت ابوالبشر از اصفهان بهشت نشان گریزان گردیده چندی در ولایات بعیده

روز کار رکن را سپرده تا آنکه در این زمان بعد از تفحص بسیار شده شبه ایام ضامن
کمک الجواهر دیده امید داری باشد این درگاه سعادت پناه شتافته
مضمون آنکه نیم لطف تو نومید اگر خط رفت که زبنده و کجش از خداوند است
زبان معذرت گشوده همانا خداوندگار رستش چندان عنایات بلانهایات فرموده
که از فرط شکر آن خدایگان در این زمان بیلاد و بقا مدح خوان است بالجمله
در ثنا خوانی و سخن سرائی اقتدا به ملک الشعرا رسم شعرا کهن را تازه کرده و از بحر
خاطر گوهر بلا اندازه به بحر تقارب برکنار آورده این چند داستان از آن گوهر شسته
و این گوهر است که در اعتراض بر اعادت بنیاد بندگان خدایگان اشعار بکر است
ایشان است به بحر دیگر نیز مرقوم گشته

بیت

آدم نه همین دراز پهناست | با عقل درست نقد و بالاست
بس فضل حساب دیگر است | کآدم شود این بهر نوع قامت

داستان

سقاک الله ای بوستان مراد | زمینت تو باد آسمان مراد
خزان را بتو باد جا و بهشت | خزانت ز دوستش باد و باد بهشت
همه مرغزاران ازین گرامی | خوید ترا باد خرم که ای

دبت باد آزرم اردی بهشت | خزانت شود شرم خرم بهشت
سیاوت زهر شاخ افراخته | سجاده کم نستری و فاخته
همه بزمت آرایش عید باد | همه جشنت آرایش شید باد
تو از نپیدای تو بهار امید | همه جشن و آرایش بزم عید
که گلهای زیبنده داری بشاخ | شکوفه است آویخته بر ستاخ
همه کاخ تو نفخه مریم است | همه آب تو آتش زمزم است
ز هر سو بهر سایه شاخ در | روانت ثمرهای شیرین گوار
جدا مانده فردوس آویخته | بخاکت ارم آبرو ریخته
ز بس تو وه گلهای رنگین بتو | شمیده همه نافه چین بتو
نبیند کسی را که آرایشی است | ز فر تو آرایش برگ آسایش است
جدا از نوای باغ مینو نبود | روان بود از دیده ام زنده رود
نه پژمرده بود دم همه لشکر باغ | پژوهنده قمریم زآوای زاغ
نشستا بهم بهر جا حسینی ورنگ | سرانجام اینک سر آمد بسنگ
شدم گریه سر چشمه زنده گاه | بخورشید کردم اگر بنده گاه
گلستان امیدم آید نیافت | بروزن درم آفتابه نتافت

سزاوار جشنست هر بخت من — که افکند پرتو ز نو تخت من
سپاس ایزدی راکه انجام کار — شد آبستنم شب باین روزگار
برشتی برآمد اگر سال چند — شد انجام بخت نکونام بلند
بفر پناه تو را هم نمود — ره کوی دولت پناهم نمود
فراوان جهان در پناه کسی — که آراست جشن نکوئیی بسی
جهان را بر اوراق شیرازه بست — بهر ملک پیرایه تازه بست
همه ساله با بخت فیروز باش — همه روزه جشن عید نوروز باش
لب طی بلابق فروچیده — همه خرمی را به سنجیده
بسیط زمین را ز هر مایه — ز نو دادی امروز پیرایه
سرت گردم ای عید فرخنده پا — بر این درگهت باد پاینده پا
نماند از معتقدان بالا و پست — کسی کز نوا امروز طرفی نبست
درین باغ فرخ بر ایوان و کاخ — بیاراستی جشنهای فراخ
جهان سوی تو بشتافتند — همه خلعت خرمی یافتند
ز سیم و زر این روزگار دراز — همه هر چه اندوخت از برگ و ساز
گرفتی بذل از خداوندگار — فشاندی به پیرامن روزگار

بپول ضرافه بر شاخ و شاخ — زده پنجه در کنجهای فراخ
روان کرده هر سوی سیلاب سیم — بجنبش درآورده کوه عظیم
عجب بخت ای عید فرخنده خوی — که نوبت نوازی بهر بام و کوی
بشکرانه عیش و نشاط آوری — جهان پر ز انبساط آوری
رود پای کوبان بهر کوه و دشت — سوی دشت افشان بهر برزگشت
نه یکسال آسیمه بشتافتی — کنون زیور آرزو یافتی
همه هر چه کردی سزا میکنی — فرو هم کنی هم بجا میکنی
همین عبارت بس و برگ و ساز — که جشن فزون عید گوید نیاز
بتقبیل این آستان آمدی — بر آن شکر باستان آمدی
گرت بخت خواهی بیاد سحی — بعیش تو نقصان نیاید همی
بیا تا بسوگندهای عظیم — بیاریم عهد ارادت قدیم
بخواهم من و تو بر این آستان — ببندیم خدمت کمر بر میان
درین حضرت پاک با صدق پاک — سپاریم روی ستایش بخاک
نقاط ابتدای قصر کیوان شکوه — زمین زیر بار شکوهت ستوه
قضا و قدر پرده داران تو — فلک و انجمش پیشکاران تو

بهر بسته منظرت مهر و ماه
نظاره کیانند در پیشگاه

سراپای تو گوهر آگین همه
ستونها بر ماه و پروین همه

جهان گیسره در پناه تو اند
سران سر بسر خاک راه تو اند

سزاوار باشد که خاقان چین
بهر گاه تو سر نهد بر زمین

فلک هر کرا خواست یارش شود
بهر بارت اموزگارش شود

اگر زنده خواهد که پرورش کند
بگفت از پناه تو دورش کند

نگاه تو ار چشمه زند که
سرشته همه فر فرخنده کی

جهان را همه ایمنی کوی تست
ازان روی شان یکسره سوی تست

نه چون مرا روزگار درشت
چو از بار محنت خم آورده پشت

ندیدم بغیر کسی سایه
کز آسایش آگاه بود مایه

ز هر در فرو خواند فرخ سروش
مرا آیت ناامیدی بگوش

سرا کامت ای کاخ کیهان گرای
سر فخر سودم بفرخنده پای

بزنهار این آستان آمدم
بپناه تو از دوران آمدم

نگه پاس تو ای سرای امید
برافراشتم تا لوای امید

همه اختر من سر بلندی گرفت
ستاره ره ارجمندی گرفت

هر انچه از جهان آفرین خواستم
بتشریف آن زفعت آراستم

شبان سیاهم بپایان رسید
همه صبح اقبال و دولت دمید

چه شکر آورم در خور کار تو
چه خدمت نمایم سزاوار تو

جز اینم تمنا بخاطر نبود
اگر بود زیبا و درخور نبود

همیدم این آرزوی بزرگ
مرا روزی آمد ز بخت سترگ

بویژه در این بوستان فراخ
همین یک ثمر چیدم از سبز شاخ

بجز آنکه تا زنده باشم
بر این آستان بنده باشم

پسند آورم خدمت خویش را
تلافی کنم غفلت خویش را

هوس دارم ای دل اگر سروری
کمش پای از ربقه چاکری

بر این آستان راستی پیشه کن
ز کژی همه هم و اندیشه کن

ارادت چنان آر در بندگی
که یابد همه فر فرخندگی

بغفلت اگر روزگاری گذشت
کنون نیز نگذشته هنگام کشت

بگشت جهان تخم نیکی بکار
تفو بر تو گر کاهلی آید بکار

بمیدان صدق و ارادت در آی
ازین همگنان گوی سبقت ربای

بیاد آش نعمت سپاسی بگوی
که شکرانه افزون کند آبروی

ملک از پس هفت نباشد بری / سپهدار خود را اگر او کمتری
گر از مدح محمود کشورکشی / زیان برد فردوسی پاک رای
تو اینک ز سودات سود آوری / فزون زانچه خواهنده بود آوری
ورق پاره چند هشت نبود / که در خدمت این آبروت فزود
همه آرزوی پدر یافتی / که ده بدره سیم و زر یافتی
بپاداش این یکه نظم دری / هویدا شدت ای بلند اختری
گذشت آنکه بخت نگون بود / همه سالهات روز بوار بود
گذشت آنکه گردون بتو خیره بود / همه روزگارت از او تیره بود
کنون اوفت آشنا گرفت / چراغ طرب روشنائی گرفت
بیا و کنون برگ عشرت بساز / بنام امیر کوس دولت نواز

ولهُ ایضاً

مغنی نوای طرب ساز کن / همایون نوای نو آغاز کن
بجان سپاهان بیان با سرود / فرست از غزلهای مسکین درود
که ای گلشن قدس باد آشیان / ریاض جنان جاودان جایتان
جهان را همه روز دل سوی تان / مطاف همه کعبه کوی تان

نگهبان گیتی نگهدارتان / بهر جا که یار و غمخوارتان
باقبال او نامداران شدید / همه شهره روزگاران شدید
در آن شهر دلکش که ادنا نماند / که بر گنج قارون جنیبت نراند
چو خورشید از پنجه زرفشان / بیابید از آل بر یک نشان
ابر بستید آن همایون درخت / کشیدید بر ماه خورشید رخت
بهر زمان زهره با چنگ و نای / پی تهنیت گشت دستان سرای
همه یار گویان سرایان شدید / ابا لاله‌زاران گرایان شدید
در این روزگار فراوان دراز / که آماده تان گشت آن برگ و ساز
زمن همچنان زخم ماند بدل / نماند بجز مهری از آب و گل
ز غم شاد جفاکارگان / کسی بود غمخوار بیچارگان
خداوندگار منوچهر چهر / بروشن دلش در فتادست مهر
بعرض اسیران برافراشت گوش / ور از هجر بختش آمد بجوش
ببخشود بر چشم نمناک من / همان بر تن و جان غمناک من
ز شفقت سر از خاک برداشتم / از چرخ گردان برافراشتم
بفرخنده خوکه مرا بار داد / بدامن درم زر بخروار داد

بدرگاه او چاکری یافتم | وزان چاکری سروری یافتم
درین حضرت اکنون بخدمتگری | گذشت آیتم بهت هر کشوری
چو بر خاک راهش نماز آورم | بگردنده افلاک ناز آورم
فلک تا بود باد فرمان او | زمین تا بود باد ایوان او
دل دولتش شاد و معمور باد | خرابیش از مملکت دور باد
سر بدسگالش بفتراک باد | زبان بداندیش او چاک باد
چو آرامش با اسیران ازوست | تن آسانی گوشه گیران ازوست
بجان شاد و لیش جاودان باد جفت | تن روشنش با توان باد جفت
جهان پیکر و جان سپاهان بود | درآن پیکر پاک او جان بود
اگر او نبود اصفهان نبود | وزآن شهر دلکش نشانی نبود
سپاهان که سرچشمه زندگیست | بکاخش چها زار بند کهاست
نه امروز از دور فرهی یافته | برش آفتاب بهی تافته
ز میمون نه پیکر پاک او | که میمون و پیرایه خاک او
نخستش از ویانه کار بود | درو پرتو ایزدی پدیدار بود
بلندی گرفت اختر کاویان | جهان شد بکام سپاهانیان

همه نوبت

همه نوبت خسروی کوفته | جهان را ز ضحاک آشوفته
نه تنها از آن مهتر سرفراز | شده راست کار عراق و حجاز
باقبال او خسروان عجم | سپردند دیهیم شاهی بهم
بگیتی کس آن هشت خاکی نیافت | که بر وی ازو آفتابی نتافت
همه خاک و خشت زمین برگرفت | بر افلاک بردند و زر در گرفت
ز تعمیر او ملکهای خراب | شد آرایش چهره آفتاب
صبا با تهنیت را جای رای کار | گرازان بیان انجمن گذار
ز خاک مشک خیز گشت شهر نغز | همه عنبر و عبهر آورد مغز
از آن چارباغ همایون بجای | خرامان بگلزار خاجو گرای
درآن چارباغ بهشتی سرشت | درآن شرم گلزار هشتم بهشت
که سالار فرخ رخ گلگیاس | خداوند جم جاه کسری اساس
معماری همت ارجمند | برافراشته بر سپهر بلند
بشارت بشوریده بلبل بسر | بیارای بهر گلبنی گل ببر
جز ده بهقان بهر تازه سرو | که آهنگ آید بگلش تذرو
بیالش بهر تارک تاک کن | ابر پای او تارک خاک کن

درآن خاک فرخ اگر گم شوی / سرانجام پرورده چشم شوی
چو آب خضر زنده کانه دهی / به پیران نشان جوانی دهی
ابر خانقاهان که معمور باد / همه کویشان غیرت طور باد
بشارت باهی اشارت ببر / باهی اشارت بشارت ببر
بگو با سرازاده باران راد / فلاطون همشان ارسطو نهاد
که از خواجه خویشتن بنده / زشرم گنه خوار و شرمنده
پریشانه جمع اصحاب دور / جدا مانده از سرای سرور
پس از چار و ده ساله اندوه و رنج / سرانجام پاداش فروشد بگنج
خداوند کارش بعزت نواند / با غماض عفو آستین برفشاند
دگرباره از خلعت بنده گی / سرافراز گردش بارزنده گی
همیدون پذیرای فرمان اوست / روانش به پیمان گروگان اوست
ز روی ارادت بصدق درست / بخدمت کمر بسته چالاک چست
بر آستان همایون او / بفرخنده درگاه میمون او
سری از سرافکنده کی باشد / خداوندی از بنده کی باشد
بیا چو بر آن آستان نیاز / بناز آورد آشکارا و راز

درحضر بلطف

خطاب بکلک خود فرماید

سرت نازم ای کلک زیبا خرام / سبکرو تر از چرخ خضرا خرام
چو من بنده کرا میان به بند / همه مشک افشان بعنبر پرند
ابوالقاسم آن پیر استاد / که قفل سخن را درستی گشاد
چو برگشت محمود گوهر فشاند / گهرهای ناسفته بسیار ماند
کنون آن همه گوهر شاهوار / بمیراث باشد مرا یادگار
نه بینم سزاوار آن هیچکس / مگر این خداوند افلاک و بس
بپای وی آن گوهران سره / فشانم اگر خاک ره یکسره
فزون از آن روزگار دراز / که در دل نهان بودم این گنج راز
بمن مهر او آشکارا نبود / سخن گفتنم هیچ یارا نبود
چو جستم همه جا نویرانه بود / نهانم ولی گنج در جا نه بود
کنونم که از بخت آموزگار / سپاس خداوند دولت ز روزگار
خداوند طالع فروزنده نمود / بر این آستان رهنمونم نمود
بخدمتگری از همه بخردان / اگر کاهی آیم نه مردم بدان

خطاب بساقی فرماید

بیا ساقی آن باده پهلوی
که جان را کند جشن کیخسروی

بمن ده که او را قبای کهن
بپوشم کنم تازه رسم سخن

کنم دخمه بر گور افراسیاب
کنم گنج پیران بکو آب

نسب نامه خسروان سبق
بسوزم در آتش ورق بر ورق

بنام خداوند ایران زمین
جهان و جهان داد را آفرین

یکی نامور نامه انشا کنم
در او هر چه زیبنده املا کنم

یکی کاخ آرایم چو بهشت
زرشک در و پریش چه خاک و خشت

در و هفت باب همایون نهم
بهر باب زیب دگرگون نهم

ازین هفت آبای علوی نتاج
ستانم عروسان زنگا مزاج

بهر هفت شان حجله آیین کنم
نگارین سپهر حجله کابین کنم

کزان باب گفتار شیرین کند
حکایات با زیب و آیین کند

بهر پرده نقد رامش اختری
سخن را دهم تازه زیب و فری

نخست از پسندیده آیین او
ز اخلاق فرخنده و دین او

یکی بزم فرخ بیاراسمی
ز روشن دلش راز بگشایمی

دوم باشش از عقل و فرهنگ و رای
چو پایه کنم نغز و خاطر گشای

یکم باب

سیم باب از آرایش کار او
هم از رامش بخت بیدار او

نگارم ازان آسمان کرم
که تا گشت در پیش چشمش درم

با نعام و بخشایش آرم سخن
کنم تازه شیراز های کهن

به پنجم ترانم نوبت مهتری
ابر نام او از بلند اختری

ششم باب از آن خامه ام مغز ب
ز آثار او در عمارات نغز

که چون کشور گیتی آباد کرد
جهان را از آبادیش شاد کرد

بهفتم سخن رانم از کشورش
هم از خوی زیبای جان پرورش

بهشتم بهشتی کنم جلوه گار
ز اولاد و احفاد آن نامدار

که در صفحه روزگاران مدام
بمانند با دولت و احتشام

زهی فتح و بخشایش ایزدی
که آموده سرمایه سرمدی

زهی خوی فرخ که خرم بهار
بر آموده از آن نافهای نثار

ز فیضش بهر خاربن گل دمید
نگارا عطر خون و سنبل دمید

بدیوان اقبال در کین و مهر
همه آب از آرامش آید بچهر

خوی شرم او بر بدامان پاک
فروزنده چون گوهر تابناک

همه خوی او خرم و دلنشین
سخنهاش شیرین تر از انگبین

جهان بخرد انش بفرهنگ ورای
نو آموز طفلی دبستان وی

برای آرای بوزرجمهر
سها بیت از رأیش تابنده مهر

فرشته کنش نیک و یاریش
پس این پیش بینیش در کار نیست

بهر سو بد اندیش با زنده دست
در آن رخنه را اصلاح کننده بست

چو برای پرورش دل روشنش
دلی پاک از کینه پیراهنش

چو کارش ز هر پایه بالا گرفت
زمین از ثری تا ثریا گرفت

چنان رحمت آورد بر زیردست
که ایمان پذیرفت ازو هر که هست

گر از بیم او بنده سر کشید
کنون لشکر بخشایش عام دید

شتابنده با کوه کوه گناه
سوی او گرایید زلطفش به راه

بلطف و خوشی آشکار و نهان
خریدند مهرش جهان و کیان

ندیدم ز آزاده مردان کسی
که بر وی نخواند آفرینها بسی

بلند آفتابی که چون سر کشید
جهان را صبح مهر در بر کشید

نیارزد جانانه بی ماه و تیر
نه پرورد گلبن که آرد بزیر

برومند باغی که در سبز شاخ
تهی دامنش آید روزی فراخ

نهالش نه چندان خزان طی
بهارش نیارد خزانه ز پا

شاکر

شاکر اسمش درویش زمان از جمله گوشه نشینان دار السلطنه اصفهان ارباب سلوک و درویشان از الایت خلد نشینان است بحکم آنکه از اهل فقر و فنا است در عین جستجو ارباب کمال استغنا است و هرگز پا از گلیم خود بیرون نگذارده و دست طمع از آستین هوس بیرون نیارد از آنجا که دعای دولت بندگان امین الدوله السلطنه ورد صغیر و کبیر و شکر احسان معادن عدالت وظیفه جوان و پیر است بنابر اقتضای طبع موزون دعای دولت ابد مدت مقرون منظوما ادا نموده جزو را کامیاب از مدعا

ز جور چرخ و ز بیداد چرخ کج رفتار
شده است روز نشاطم سیاه چون شب تار

کجاست آنکه شود او انیس جان حزین
کجاست آنکه بود مونس دل افکار

نسیم کو که رساند شمیم گل بچمن
ببندد لب زبان باز مانده از گفتار

کی روم حکیم از جفای دور سپهر
ز ریختها که رسید بر تن ضعیف نگار

بود ز فرقت دوری و درد مهجوری
سرشک روز و شب از دیدگانم جوار بهار

شب کنار من از آب دیده گشته چو جوی
ز تاب آتش دل سوختم لبان چنار

به بستر الم از غم نهاده بودم سر
ز جور قافله ایام گشته زار و نزار

گهی بناله ز جور جفای چرخ کهن
گهی بشکوه ز دست زمانه غدار

کنون که خرد دم بانگ زد که ای غافل | ز خواب غفلت و جهل و غرور شو بیدار
نهاده پای تو بر بستر الم تا چند | کشیده دست ز جان همچو نقش بر دیوار
رسید زورق فکرت ز بحر بی ساحل | ز قعر لجه غم از میان شدی بکنار
تراست علما و امام کسی که او هست در بر | پناه خلق جهان است از صغار و کبار
حسین اسم و حسن رسم و مکرمت توأم | امیر روی زمین خان معدلت کردار
ایا بلند جنابی که قدر پایه تو | بلند تر بود از سقف گنبد دوار
سپهر منزلتا بود چنان بزرگ | در چشم چرخ ندیده چو تو بعز و وقار
تو آن خدیو جنابی که گر بکار تو | دهند شاهی عالم از آنش آید عار
گدا بما در تو به خواجگی جهان | غلامی در تو به ز حکم شهر و دیار
خدایگانا من کیستم که مدح ترا | ادا نمایم و زان نشسته کنم اظهار
به مدح تو دارم بسی سر لیکن | زبان بوصف تو قاصر شد از بردن گفتار
بخویش منفعل و سر فکنده ام از پیش | ز شرم سر نتوانم برآورم از گفتار
اگرچه نیست قبول خدایگان نظمم | عجب نه گر نگری تحفه ام سلیمان وار
سخن نبسته بود در سر نثار گر | ز روی صدق و یقین دست بر دعا برد آر
همیشه تا که بود سروری و جاه و جلال | همیشه تا که جهان هست برقرار مدار

بود
بود بحق نبی و بحق آل نبی | جلال و جاه تو با فر نصرت جبار

طرب اسمش آقا محمد رفیع از معارف ملک فارس و والد ماجدش از چندی در مرو دشت که در توابع آن ملک است حکمران و اساس بوده در عنفوان جوانی و آغاز کامرانی از گردش چرخ بدمدار و چشم زخم روزگار حریفان بدمنش از جمع شاهد ریاست در دیده میل کشیده و ساغر طربش را بدم گردانیده بالجمله بحکم اکنون از بندگان امین الدوله در همه حال النسبته بخود و والد ماجدش مکرمت در حق وی دیده در آغاز فکرت به ثنای آن خدایگان سخن سرا گردیده این قصیده

القصیده از او است هذه

شد ملک فارس از چمن خلد تازه تر | تا کرد بخت صیقل عادل در آن مقر
آری ز حادثات جهان است در امان | جایی که جبرئیل کند اندرو گذر
فرمان ده زمین و زمان قهرمان ملک | دارای عدل گستر و سالار دادگر
خور چاکر و ستاره غلام و قمر خدم | بهرام خشم و زهره کف و مشتری سیر
بهمن وقار و کسری تمکین و ملک شان | نیرم دل و قباد تن و کیقباد فر
دارد کفش ز نور کف موسوی نشان | دارد دمش ز فیض دم عیسوی اثر

گرده فلک به بند کمش طوق در گلو
گرده ملک ز خاک درش کحل در بصر

آن کز وجود او همه کس راست افتخار
آن کز عطای او همه کس راست بهره ور

آن کافتاب از کف او هست فیضیاب
آن کاسمان بکوکبت اوست مفتخر

آن سروری که آمده قهر و عتابیش
در بحر و بر علامت نفع و نشان و خبر

یعنی امین دولت سلطان شرق و غرب
آن کز عطای او شده آباد بحر و بر

خان سپهر جاه محمد حسین خان
سالار که وقار خدیو تبار و فر

در عهد او که ظلم و ستم گشته منعدم
در دور او که فتنه چو عنقاست بی اثر

خونریز هیچکس نکند رنج نکژن خصم
جز شمع هیچکس نکشد ناله از جگر

ایوان عدل سنجرش از عدل منکسر
طومار جور و جفا نقش از چه مختصر

شد مهر و کین او سبب راحت و عذاب
شد لطف و قهر او سبب جنت و سقر

دستش بگاه ریزشش ابری بود که او
ریزد بجای قطره باران در و گهر

زان پس بجای او بجهان جز شکر نگو
یکسره اگر ز لطف بکفی کند نظر

ای سروری که دانش تو بهر تو دهد
هر دم زمانه را ز تو آرایشی دگر

ای حکمران نظیر سلیمان بانس و جان
ای قهرمان شبیه سکندر به بحر و بر

حاتم بگاه بخشش تو سفله بخیل
رستم بوقت کوشش تو طفل بی هنر

گردون گشوده

گردون گشوده اختر تابان هزار چشم
تا بنگرد برای تو هر شام تا سحر

ظاهر بود بصورت تو چون جمال
پنهان بود بمعنی تو چون جهان هنر

چون آفتاب روی تو تابان بشرق و غرب
همچون سحاب فیض تو یکسان ببحر و بر

خان سپهر جاه محمد حسین خان
تا پای خود شراب ز مینا نهند بدر

گردون که تیربار حوادث نهفت از آن
هنگام خشم تو بزمین افکند سپر

حکمی بغیر حکم تو نبود چه قضا
امری بغیر امر تو نبود چه قدر

از موسیا ز کرم و خلق و جود و لطف
با هر شکسته دل بودت شیوه دگر

پیدا بود که شیشه چه با خاره میکند
خصم تو خود بهرزه کند خشم خود هدر

آوازه عدالت تو در زمانه چون
صیت سخاوت تو در آفاق منتشر

دولت بزیر سایه چتر تو کند نزول
گردون براه وادی عزمت رود بسر

خورشید و ماه را نبود فر و عز تا
در بزم و بارگاه تو کز فلک برده فر

باشد ز چتر رایت اقبال و شان تو
هر جا که هست آیتی از نصرت و ظفر

در عدل و جود نیست نظیر تو در جهان
چون تو نیامده است بعالم کسی دگر

خورشید اگر ببوسد عزم تو زین نهد
آید به خیمه لحظه ز خاور به باختر

هرگز ندید چون تو چو تاج بخش سروری
گردد اگرچه پیر فلک هر شش جهت بسر

هر کس خیال جاه تو را آورد به دل | در پیش ناوک تو کند دیده را هدف
دشمن بدت اگر زند لاف همسری | آوازه سخاوت و جود تو دیده گر
از بس فلک ز رشک تو بر سر فشانده خاک | یکره فشانده ذره‌ای تو پا اگر به رو
ای سروری که طالع طبع زر وی شوق | رو کرده ام به درگه تو تا ز جود خویش
یکره ز حال من ز ره مکرمت بپرس | تا صبح و شام مهر فروزنده بر فلک

هر کس هوای حضرت افکند به سر | در پیش خنجر تو کند سینه را سپر
در پیش بحر خود چه بود جلوه شمر | آوازه جلالت و دولت شنیده گر
پنهان کاک تیره شد از پای تا کمر | پیش از فروغ شمس شود پرتو قمر
اندر هوای صبح تو بگشاده بال و پر | کام مرا روا کنی ای مفخر بشر
یکره به سوی من ز ره رحمت نگر | گردد عیان ز خاور و پنهان به باختر

شیرین ز تیغ کام عدو دولت باد
چون کام فخر شرنگ و چو شیرین شکر

طرب کماحوالش مرقوم گردیده این قصیده نیز از طبع شریفش تراویده

و له قصیده ایضاً

دل دارم از جگر فشان چرخ ستم گستر | نهان دردی که نشناسم سر از پا و پا از سر

بود شادی

بود شادی فراموشم به غم دایم هم آغوشم | ز شرش خاطری دارم غم عالم در او مدغم
بود عمری که از غفلت ببینم چرخ جفا جویم | به بستر چون کنم آرام سر کو از محنت بیاسایم
به چین ابروی طالع که در آیینه چون بینم | فلک پوشیده درع آهنین و قصد من دارد
نه رو دارم که بگریزم ز محنت نه امدادی از دو | به غیر از آنکه رو آرم به درگاهی که جا باشد
وزیر اعظم اکبر فلک قدری که جا باشد | حسین اسم و حسن رسم آنکه باشد آستان او
امین الدین و الدوله معز العز و الشوکه | جهان داری که در عهدش کسی را نیز بان نامه
به بحر و کان اگر گاهی ببخشد نفوذ جیبش | عطا از ابر و از باران خواص جید و باران
نوازد آن چنان شوکت که افکند به صولت

شرنگ تلخ می‌نوشم چو ساقی بخشدم ساغر | پر آتش سینه‌ای دارم در او سوز جهان مضمر
لبی خشک و دمی سرد و سرشکی سرخ و چشمی تر | ز اندوهم بود بالین ز تشویشم بود بستر
گشاده ابرو بریم تیغ و مژگان بر زنم خنجر | کنم چون چیره‌گر خود را به پیچ آن آهنین پیکر
من از این خصم کین پرور ندانم چاره دیگر | ز رفعت پایه پیشش صد بار از هشتم فلک برتر
جهان عدل را بانی سپهر فخر را محور | مطاف اهل هر وادی پناه خلق هر کشور
معین الملک و الملة جهان آرا و دین پرور | نه نام عدل نوشیروان نه نام دولت سنجر
نه بیند تا قیامت کس بیابان تا کم شده | زر او بایدر ز معدن زر زکان لعل از صدف گوهر
کند سطوت در گردن شیر فلک چنبر

صلای شحنهٔ عدلت ز فرط جود آوازه
رسیده تا به بر و بحر و تا هر کشور

تو شاه مصدر عدالت را تو منبع سخاوت را
سخاوت را تو منبع عدالت را تو مصدر

برودت منقبض گردد ز آب و گرمی از آتش
عرض را منبع فرماید اگر امر تو از جوهر

گریزد چون تو در میدان نهی پای جلادت را
ز سهم و سطوت رستم ز بیم صولت نوذر

نگردد رخ ز دشمن گر دهی گرز در هیجا
ز خنجر چون بجنبد از نیش قضا تو از خنجر

برت پیش عظیم از عظیم بر خاک درت آمد
هلال چرخ سپهر چو ترنج دارا سر قیصر

کشودی تا ز هم دفتر گرفتی تا قلم در کف
ز هر جانب ز خلعت قلم بگشت بر دفتر

گرفته مشک چین رونق به بازار جهان هرگز
بر روی صفحه تا ریزد ز نوک کلک تو عنبر

غرور کس نکو نیست گرفته عالم را
ز ایران تا فرنگ و هند و قسطنطین و کالنجر

نه آسان است لاف همسری با چون تو کس را
نشد از سلیمان سخن گفتن به آصف سر

غرض مستغنی از وصفی هر وصفی که گویند است
وزارت را تو ختم آمد رسالت چون به پیغمبر

ز اصفهان شیراز و هم خطهٔ همدان گیرد
ز زیب عدلت از سر تا سر فارس را زیور

به بهبودی نیارد روزگار عجب باشد
چو از صد قوم تر آیا گر چو از لطف مرا سرور

در این دولت نامور من ثناگو طلبه چاپاشم
منظوم نثر چو بسته ترا مدح و هم حکر

ز بام معرفت زیر چاپ شد چو از گوشت
ثنا را بر دو ختم گفتن بسازم بر دو چو شتر

چو لشب باد

چو شب باد احسیه روز عدو روشنت دایم
ز شب تا دم چاپ شد نشان آمیخته محشر

قرین بخت و دولت جاودان چو پیوسته بادا
فلک گردان و مه تابان و رخشان نجم و مه انور

طرب نامی که کیفیت احوالش در باب قصاید غزلها مرقوم و حسب و نسبش معلوم گردیده با آنکه بنا بر صغر سن کمتر مدحی را یاد کرده و کمتر قصیده به رشته نظم کشیده و از کمال دلدادگی خورده پروری آفتاب عنایت خداوندگان امین الدوله السلطنه از جرات و جسارت گفتن این قصیده کرده خود را در معرض عرض دعاگوئی و ثناگستری درآورده مراتب خداوندگار را مکرر دیده چند آن مرحمت و کرامت فرموده که یکبار بر هزار بر امیدواری و شوق تحصیل کمال افزوده با آنکه چند بیت در این وقت جزوی از اوقات صرف تحصیل کمال نماید که عنقریبان را بر او بر زبان غیرت است و با آنکه تازه زبان به سخن سرائی گشوده شعر کمین سال را از عجز حیرت است و بی

والقصیده هذه

عروس چهره در خلوت مغرب چو شد ما را
بیا که عشرت نو دیدهٔ چشم فلک برد

فروزان گشت شمع ماه و اختر گفتی کرده دولت
هزاران لعبت سیمین شد اختر گردان پیدا

چراغان فلک انجم چو اشک دیده در عشق
ز اوج آسمان چون به چو عکس عارض عذرا

ز تاثیر فلک خلق زمین در عشرت و شادی
بغیر از من که بودم غمی بی باده در صهبا

حریفان را بجام اندر شراب عیش در گلشن | مرا خون جگر پیوسته اندر جام جان صهبا

همه شب بودم اندر کنج غم بنشسته چون سوسن | بعزم گلستان برخاستم هنگام صبح از جا

که چشم نرگس تر را ببینم دیده مجنون | که بینم عارض گل را بیاد چهره لیلی

گهی چون باد برخیزم بعزم سیر در گلشن | گهی چون خاک افتادم ز ضعف از غم از پا

غرض چون زین خیال از گلشن بشدم دیدم هر سو جنی | بیا قمری و بین نغمه طوطی در سینا

چمن خرم ز سرو و گل چو قد و چهره لیلی | معطر گلشن از سنبل مثال طره سلمی

وزان باد مشام را معطر در گلشن | عبیر آمیز و عنبر بیز و مشکین بوی روح افزا

میان باغ و گلهای چمن با عارض نیکو | گل رومی و سرو ان سهی قامت رعنا

روان در جویها آبی که از رشک صفای آن | شده آب خضر در چشمه ظلمت ناپیدا

بنظاره گلها در آن بستان خلد آیین | گشوده دیده از هر سو هزاران نرگس شهلا

در آن هنگام آمد یاد این مصراع از حافظ | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گلستان انجمن گردید زین اوراق رنگینی | که گویا هست شبیه بزم خان معدلت پرورا

امین الدوله آن سالار ملک حشمت و دولت | که تاج سروری بر سر نهادش ایزد دانا

سلیمان جاه و جم شوکت فریدون فر و کی حشمت | حسین اسم و حسن خلقت امین خسرو والا

جوانبختی که گر آید ز جنبش بحر احسانش | بود صد بحر در پیشش بسان قطره در دریا

طراز مسند حشمت که هنگام نشاط او | سپهر و ماه و مهرش گشته بزم و ساقی و مینا

سخا پرور سرافرازی که جشن او بنیکوی فطرت | سعادتمند فرزندی نزاده مادر دنیا

یگانه گوهری کز گفتش در بازار ... | برآید از دل دریا فغان و ناله و غوغا

بعهد او اساس ظلم شد برچیده از عالم | که نبود فتنه جز در چشم خوبان کو سیاه

بنا شد از نهیبش اندر جهان جز در لب خنده | بنا شد دشمنش در دهر جز با چشم غمزن پا لا

ز بیم پنجه شاهین عدل عالم آرایش | ز چشم خلق چون عنقا نهان گشت بخیر عنقا

مسیحا نیست او اما ز اعجاز سخن هر دم | مسیح آیین کند هر دم هزاران مرده را احیا

باورنگ وزارت چون نشست آن آصف دوران | خرد گفتا که آمد طور را پیرایه از موسی

شد از پیر و جوان از جان مطیع او عجب نبود | که او دارای پیران صلحت و طالع برنا

هنر پرور وزیرا آنکه دست جود و همت | بیک موج بخشیده است محصول دو صد دریا

تو آن ممدوح دانائی که دانایان به درگاهت | مرا مانند گرفته بهر فخر اینجا جا

تمامی چون ارسطو گفت درگاه اسکندر | همه بودند چو آیین دو هفتم شده کبری

مرا چون نیست ملکی گفتن مدح تو اکسیر | کنم از شعر استادی کنون ختم مدیحت را

غرض زانکه ادا کنم در بارگاه تو قاصر | تو شاه ای در علم اکنون تو هستی بی علم اولی

الا تا صحبت دانا بود سرمایه عشرت | الا تا لعنت نادان بود جانکاه و غم افزا

ز نزهت باد ناوان در چمن کافور علیین	ز بهجت بخش خاطر باد صد چاک گریبانها

عندلیب اسمش میرزا ابوطالب ولد ارجمند مرحمت و غفران پناه محمد حسین خان کاشانی است والد ماجدش در عهد خاقان جنت مکان بحکومت قم و کاشان و مضافات سرافراز و از دانش و کمال و کمال حسن حال شایسته هزاران اعزاز بوده او خود هم انصافاً سعادت اثر با جوانی کهنه دانا است سخن را در عندلیب طبعش شاخسار سخن پرافشان و در گفتن اشعار بتتبع مذهب لیسان است چنانکه کلمات رنگین این قصیده را در مدح بندگان امین الدوله المستطاب بطریق عرض نهاده و زبان بنغمه مضامین دلکش گشاده و الحق کرامت بنهایت هذا الیکائنه وا ... شاد ... داده

والقصیده

نموده یار اگر ز دیده مرا خواب	ولیک کرده دو چشم مرا ز عشق پر آب
گذارد نظره آید که دامنش پر ز	چه سود از این که مرا دیده پر است چو سحاب
ربوده از دل من تاب زلف پر تابت	چگونه در دل بیتاب من بماند تاب
نزهت جبینش رخ خوب نقاب کرده مه	ز روی خویش فرو افکنی چو نقاب
چرا که روی غبار افکنی بهر دم	دو دست خویش که از غم شده است خضاب

به بزم عیش کشی باده هر زمان و شود	مرا ز آتش حسرت دل افگار کباب
نموده توبه من جور بحساب و کنون	شکایت از تو برم بر خداوند جناب
جهان جود محمد حسین خان که بود	سپهر قدر و ملک طینت و جلال مآب
نظام داده چنان ملک را بدانش و رای	که پر دلان همه را مانده تیغها بقراب
همیشه خصمش مغلوب و او بود غالب	عیان ز زیج شد این نکته در سطرلاب
بعهد دولت چنان شاد هر دو ما کسی	ز مجلس نشنیده است ناله غیر رباب
به بزم جنوده عادل نگاه کرد و شنید	بغیر او که تواند کند سوال و جواب
چگونه خصم کند جلوه در برابر تو	وجود داشت چو بحر و وجود او چو سراب
به هر بهر که نه بندد میان بخدمت تو	کشایشش نباشد بکار در هر باب
همیشه تا که بود خاک را سکون و درنگ	مدام تا که بود باد را بسر شتاب

سوافشان تو آرام باد شیر عرین	ز صدمت شود ... ز تاب کلاب

عارض اسمش آقا بابا شاعریست با ساخته و شیفته دل با خبر از عارض شاهد معانیش آثار در ... عیان و از اشعار احوالش نشان شگفتگی پیدا هر زمان بکلم اگر خریدار گوهر سخنش ...

دعا همیشه دیرار سر بازار هر روزه مقام [illegible] بگاه صیان ... باشد او همه کلام

گهر بار نکند با عوام گاهی بیاری مرکب طبع روان در میدان نقش جهان صفاهان
علم فصاحت افرازد و گاهی بسیاری فرش ورلیمان تربیت تعین از قناعت پرداخته
اگر خود با قناعت پاره دوزیست — تو پنداری که شاه نیمروز است
بود چنین با وجود کمالش تفاوت نکند سود و زیانش بالجمله با همه استغنا
زبان اظهار شرمساری از هر جسم سکران دخانیات چه با این بندگان امین الدوله السلطان
نماید در نهایت بیدادی با آنکه در مرتبت شاعری فن او غزلسرائیست زبان بقصیده
مدح و ثنا گشاید و الحق قصاید غرا سراید چنین در هنگام جمع قصاید دیوان مراتع او
معین شده این یک قصیده اکتفا نمود

آنکه از تن همه را جان و بکالبد جانانند — چیست مطبوع تر از جان که بگویم آنند
نانه یوسف مصرانه اگر ماه وشان — بود از حسن تو را یوسف مصر ثانند
عمر باشد و گر نکرده فلک بهر همین — که رسانند بقدوم تو نگر پیشانند
هم ز چیده او تو آدم تو بآن درست پناه — ز آنکه هم درد فرخسته و هم درمانند
مینوکر حال دل زار زبیدن نگذرد — شب ز آشفتگی و روز ز پیدا مانند
گشتی عمر مرا صرصر هجران بخدا — زود در بحر هلاکت بکند طوفانند
باخرد دوش بگفتم که این راست بگو — ای که داناشده از لطف تو هر نادانند

ازکی یافته این نور و صفا را خورشید — که کند روی زمین را ز جبین نورانند
گفت این رتبه از آن یافت که از روی نیاز — سود بر مقدم والاگهری پیشانند
زان بزرگی که بود در بر خلق عالم — آن امیری که بنازد و حکومت شانند
سرو بستان حیا غنچه باغ دولت — اختر برج شرف گوهر سپهر خانند
آنکه از روشنی رای کند خورشیدی — آنکه از مرتبه قدر کند کیوانند
آنکه مینو صفت از هر منیرش گویند — آنکه می بشنید اگر جان جهانش خوانند
نسبت جاه و جلالش بفلک چون بیم — که بود بر در او شغل فلک دربانند
پور عمران بنود نیزه آن از چه سبب — در که رزم کند همچو عصا ثعبانند
جوشن از آن نکند در تن خود روز نبرد — که بود جوشن او مرحمت یزدانند
باشکوه و کرشش هست بعینه جم و یم — شوکت سنجر [illegible] قاآنند
پاس او کار رسانیده بجایی الحق — که کند گرگ گرسنه گله را چوپانند
جز دل خیمه که ویران چه ویرانه بود — اندرین عهد بگیتی نبود ویرانند
خواستم شرح کنم حشمت و جاهش ز خلق — خرد گفت در آن نکته که هر نتوانند
با در العلم بر پای آن [illegible] — بحر را هم نتوانند سبو گنجانند
حیف باشد که در این [illegible] غلط باشد — کز ران چو من از عرق پیشانند

با وجود رگ کس از خیل ملازمان درست — نکند کس چو من دلشده جان افشانی

تا شب و روز بود کار گذار عالم — تا بگه تیره بود وان دگری نورانی

شب احباب تو پیوسته چو روز روشن — روز اعدای تو دایم چو شب ظلمانی

مبارک است از آن آفتاب برج جلال — که در جمال ندارد چو آفتاب مثال

سرم فدای قدم آن نگار عنبر موی — دل مرا غم آن ماه روی مشکین خال

قوای صبا به دلارام من بگو از من — کشم فراق تو تا کی که آرزوی وصال

بیا که بی تو مرا چشم تمام شب تا روز — تهی ز خواب و ز خون جگر مالامال

تو آن که روی تو آمد به برج خوبی بدر — تو آن که ابروی تو آمد به چرخ حسن هلال

ز رشک زلف تو در باغ سنبل مشکین — بود همیشه پر آشفته و پریشان حال

فکنده اند بر آتش سپند هر گز ند — و یا به روی تو پیدا شده است دانه خال

تصوریست و هست راکد موی میانت — خرد که پیر نفسی کرد صد خیال محال

بیا که سرو و صنوبر خرام تو گشت اند — بود ز موبه به [illegible] بود ز نال [illegible] نال

غرض ز هجر توام نیست اینقدر رغبت — قسم ذات خدای یگانه متعال

به بزم من نکنی روشن از شمع عذار — به کام من نکنی گر ز شربت شراب وصال

گفتم شکایت تو پیش داور عادل — که لطف اوست روح بخش و قدرت قتال

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بود — به پیش سنگ جلالش دو کون نیم مثقال

به عدل و سیف نیابندش شبیه و نظیر — به بزم و رزم نیابندش عدیل و مثال

به جنب قلزم جود کفش چو قطره بحار — به پیش کوه شکوهش چو خردل است جبال

چو او جهان نباشد کسی نکو اختر — چو او جهان نباشد کسی بلند اقبال

به هر کجا پی تسخیر ملک آرد روی — نخست فتح و ظفر آیدش به استقبال

ز تیغ ریشه کین را ز سینه دشمن — بکنده و کشته نهالش ز رمح خویش نهال

گدا به ل گذراند اگر به پیشش گنج — ز رای روشن خود بخشدش نکرده سوال

نگشت چون دهان را شیب او دندان — فکنده شیر ژیان را شکوه او چنگال

به برج سروری آفتاب عالمتاب — نیافت هست نرسد تا بحشر دست زوال

توان به برج شبا که خامه تقدیر — نیافته به نکوئیت بعد از این تمثال

تو آن که صدرنشینان عالم ملکوت — ستاده اند بر ایوان تو صف نعال

تو آن که در صف جهان وسیع صحراست — که از مساحت او عاجز است پای خیال

تو آن که یک تنه خود را زند به قلب سپاه — به روز رزم به نیروی دو قوت و اقبال

به نیم حمله کنی از جلادت بران — زمین معرکه از خون خصم مالامال

ستم بعهد تو گردید در جهان معدوم
امید هست که دایم بود بدین منوال

ز شفقت تو زند کبک خنده بر شاهین
ز رافت تو کند گرگ دایگی غزال

ز نور رای تو بنموده مهر کسب ضیا
ز فیض همت تو کرده چرخ کسب کمال

تو آنکه گشته ز صیت تو گوش گردون کر
تو آنکه گشته بوصف زبان وران لال

من از کجا و ثنای چنان تو آن ز کجا
که پشه نتواند کشید بار جبال

اگرچه خرده باعجاز موسوی گیرم
ز نظم خویش که اکنون بود چو سحر حلال

مرا بمدح تو بس گنجهاست پر گوهر
اگر بود بکفم زر چو آب در غربال

اگر دهی صله نظم ای جهان داور
گهر بسنگ و ترازو و سیم و زر بجوال

به پیش همت تو هست قطره ابر بهار
به پیش بخشش تو هست خردل است جبال

همیشه تا که بود سعد و نحس را انجم
همیشه تا که کند مهر و مه سعود و زوال

بود ستاره حباب تو برج شرف
شده ستاره عدای تو بیت وبال

عارف اسمش محمد تقی از جوانان نیکو خیال و از تفال این تخلص ویرا امید ترقی احوال است با آنکه از جرگه عوام دار السلطنه اصفهان است ویرا بالطبع صحیح خواص سیار فراوان تا این وهله بنای سخن سرائی نهاده و در صفت جهان بندگان اعلی [illegible]

السلطـ

السلطان جناب شعرای سعادت قرین و اخلاص الحذاقین بانمکای بزمین علیهم السلام زبان بگفتن این قصیده گشوده و از احسان فراوان کامران آمده بوده

والقصیده هذه

دلم در سینه از شوق مهی نامهربان لرزد
که از شوق رخش دل در بر پیر و جوان لرزد

بکان لولو ز نظر ز جلوه سرو قبا پوشی
که از رشک قد رعنای او سرو روان لرزد

گرفتارم به بند طره گیسوی به خط
که از خوی دل آزارش دل خلق جهان لرزد

پریرو آنکه گر بیند جمال دلفریبش را
مه تابان ز حسرت در فلک بر آسمان لرزد

که از اطراف بالینش جسم ضعیف من
که از بار غم جانکاه او کوه گران لرزد

ز حسرت آمیزم بعارض زلف مشکینش
ز تیر غمزه خونریزان ابرو کمان لرزد

مراد دل بروز شب دایم در غم سینه پر غم
بسان دسته سنبل که از باد وزان لرزد

نه تنها پای بسته زلف او باشد دل زارم
بهر تاری ز گیسویش دل صد ناتوان لرزد

چنان زلف سیاهش لرزد از باد سحرگاهی
که کافر دل از بیم امیر انس و جان لرزد

علی آن خسرو عادل که از تمکین و صولت
روان اردوان کاهد دل نوشیروان لرزد

جهان داور شهنشاهی که از لطف خداوندی
عدو که جبرئیل او را برسم خادمان لرزد

گرد ش خیمه شاهی چو عالم گر نهیب او
سراسر تا قیامت هم زمین هم آسمان لرزد

بعزم رزم چون بندد میان آن شیر اژدر در
تن از صولتش شیر فلک را استخوان لرزد

بگو دل لرزد تن دشمن ز باد حمله قهرش
مثال شاخ بید برگ که از باد خزان لرزد

چنان بر خود بلرزد خصم بدخواه قوی دستش
که در پیکار آن شاه جهان شیر ژیان لرزد

ز بیم خنجر گیتی ستان و تیغ خونریزش
تزلزل در جهان افتد روان انس و جان لرزد

بگو دارد چو در آید تو سن گیتی نورد او
تزلزل در زمین افتد مکان و لامکان لرزد

بهنگام نبرد و کین چو تیغ جان ستان گیرد
هژبران دلاور را ز وحشت جسم و تن لرزد

عدوی او نه تنها در جهان لرزد که تا محشر
بمانک تیر او را گر بگوید استخوان لرزد

محب او همین نه روز محشر حکمران باشد
که در گیتی ز حکم او دل هر حکمران لرزد

چو خان کامران حاجی حسین خان آنکه در گیتی
ز عجبش دل همی اندر بر کند آوران لرزد

امین الدوله سلطان همی گر شاهی او
روان حاتم اکنون تا دم آخر زمان لرزد

ز عدل و داد آن سرو [illegible] بنو که تا محشر
چو جان ظلم خواهان قالب نوشیروان لرزد

بود با کاروانها [illegible] عدلش از آن دایم
دل هر رهزن از کاروان تا کاروان لرزد

نشاید گفتنم حرفی ز اوصاف جلال او
که در وصف روان بخشش زبان اندر دهان لرزد

اگر نقش جمالش را مصور در خیال آرد
ز حیرت خامه صنعت نگارش در بنان لرزد

الا ای خان والاشان که از عدل جهانگیرت
بصحرا گرگ مردم خوار از بیم شبان لرزد

دراین جا

دراین کاخ پرآشوب کهن تا نخ [illegible] را
بسینه دل ز تاثیر مه و نیک جهان لرزد

دل احباب تو هر دم بود خرم دراین عالم
تن اعدای تو از غم همیشه بی زمان لرزد

مکین اسمش میرزا ابوالقاسم سید نجیب از سادات صحیح النسب رضوی [illegible] از اعاظم سادات سعادت نشان و در بدایت سن در ملک خراسان از تحصیل حقایق و معارف کامران در آستانه منوره رضویه در خدمتگذاری سابق بر همگنان بوده و چندی در دار العلم شیراز بوزارت و کارگذاری امرا سرافراز و در این زمان در دار العباد یزد ملازم الاعزاز است بالجمله مکین جوانیست نیکو سیر و بخت فرخنده فرجه از کمال التفات نواب امین الدوله السلطنه چندی که اقدام نموده و بشکرانه عنایات زبان بگفتن این قصیده گشوده [illegible]

والقصیده هذه

هر که در دهر کامران باشد
ز التفات خدایگان باشد

خان دوران امین دولت شاه
که درش مأمن جهان باشد

آنکه در سایه حمایت تو
همه آفاق در امان باشد

گر ز رای تو پرده برگیرند
جرم خورشید سایبان باشد

خصم جاه تو را ز رنج حسد
چهره هم رنگ زعفران باشد

چه کند خصم خر اطاعت تو | گرچه فرمان‌ده جهان باشد
خود بیان کمال تو نکند | آن معانی که در بیان باشد
میهمان سرای دوران را | کف راد تو میزبان باشد
ابر بهمن ز جود و بحر ز کفت | دایم از رشک خون‌فشان باشد
در جهان سخای تو چه خزف | بحر و یاقوت رایگان باشد
زیر پا دارد اشهب تو خصم | گرچه بالای فرقدان باشد
ای که در عرصه نبرد ترا | آسمان گوی صولجان باشد
وانکه در ذره پروری رایت | رشک خورشید آسمان باشد
چون منی را بیاییست پرورد | که چو ذرات بی‌نشان باشد
نزد صاحب‌نظر غبار درت | خوشتر از کیمیای جان باشد
چو شود بنده گر ز همت تو | از چنین عیش کامران باشد
تا ز تأثیر باد فروردی | نوبهار از پی خزان باشد

نوبهار حدیقه ذاتت
همچو فردوس جاودان باشد

فدا المدعو میرزا محمد سعید از سادات حسینی دار السلطنه اصفهان بهشت نشان

و خالیا اجداد وی را در آن دستان که از نواحی آن بلده فلک نشانست مکانی در آن حدود معتبر بلکه حکمران بوده خود بتحصیل علوم عالی در مراتب دانش و بینش در تحقیق حقایق که در فن نظم چون سایر فنون ماهر است در سخن پردازی و نکته سازی چنانچه باید و شاید قادر بجا قصاید پسندیده از طبع او طراوه دیده لاجرم خسرو گیتی پناه و راحت سرا او را زمره انجمن نظم شاهنشاه به ثناگوئی گردیده با لطف از کمال ارادت و خلاص همراه بندگان امین الدوله السلطانیه پرداخته دعوت خویش را از مرحمت و عنایت آن آن خداوندگار کامران ساخته این قصیده از آن جمله است

هر که را بر در امین الدوله مسکن میدهد | امن از گردون بشود کشش بیابان میدهد
آسمان یک خوشه دارد در کف دهقان او | خوشه چینی را از آن خوشه خرمن میدهد
هر که خواند قبه قصر جلالش را سپهر | نسبت همدوشی قصری بروزن میدهد
خصم او طفلیست بدمادر که در مهد زمین | آسمان شیرش ز پستان ستردن میدهد
تا قیامت هر که با مهر ولایش زنده شد | ز آتشش عطر عبیر و بوی لادن میدهد
آن نه مهر است این نه گردون گشن مطبخ مطبخی | زعفرانی جلوه در فیروزه هاون میدهد
آنچه گلبن میدهد اندر سرای دی بهشت | نوک خار معبرش در ماه بهمن میدهد
نسبت سبزی او یاقوت گردون خطاست | معجز موسی که نسبت بگوزن میدهد

برکف هر تیره روزی در شب دیجور غم | پرتو جودش هزاران شمع روشن میدهد
دست ما و دامن احسان او داند چرا | زانکه خود گوهر بشب و روز بر دامن میدهد
حشمتی جای فلک در مجلس او عقل گفت | گلخنی را جا کسی هرگز بگلشن میدهد
دولت دارم ساقی دوران گوارا بزم جهان | جام غم پیوسته اش بر دل دشمن میدهد
تا مصلا در داده عدل او بر ترویج دین | جان بیاد طلعت بیضا برهمن میدهد
کرده پشت چرخ را انجم ز رخشش ملاف | نارکها در انگشت از سم توسن میدهد
تا بر آرم گوهر مدحش مرا بر دست طبع | خار از مضمون لبی مفتاح مخزن میدهد
از سر گردن کشان قهر تو مغفر کشد | بر تن صاحب دلان حفظ تو جوشن میدهد
جان دهد مجروح قهرت گرز بهر بخیه اش | فی المثل عیسی بمریم تار و سوزن میدهد
زر چه باشد اگر از آفتاب رای تو | زرد چه پیوسته آن کان کو آهن میدهد
ملک تو اندیشه خوش ارشد باد جاوید | این چراغ دولت کش عدل روغن میدهد
طوق ذلت خواهی ار در گردن گوران کشد | با همه گردن کشی از عجز گردن میدهد
شاه داد از بارگاهم زانکه گاهی روزگار | مور را در بارگاه جم نشیمن میدهد
صاحبا صیاد چشم در شکنج دام غم | لطف ناز رخصت پرواز گلشن میدهد
سکه چون طوطیم شکر هر بایدم کام | چون کبوتر گر دهد قوتم ارزن میدهد

عندلیب را برون

عندلیب را برون آور ز دام آنکه دهر | غنچه را از باد نوروزی شکفتن میدهد
تا بگلشن دلخوشی را جای بخشد روزگار | تا بگلبن خسته را از هر مسکن میدهد
نیکخواهت باد آنکش مهر دوران بیدریغ | هر سکالت آن که در هرش جا بگلخن میدهد

قد انشأ از اعاظم اهل بهشتی آقا محمد باقر اوبیر ولد ارجمند مرحوم مغفور محمد حسین خان کاشانی و برادر مهتر میرزا ابوطالب متخلص عندلیب که کیفیت احوالش سبق ذکر یافت خود هم اینست در کمال نکته دانی و سخن رانی در نهایت شیرین زبانی همین بخوانش دلپذیر است بیان محب تحریر و تقریر با جلد و در تهنیت ورود بندگان امین الدوله السلطنه نوعهد الحکم شیراز گفتن این قصیده و فصاحت طراز مانند عندلیب ریاض شناگستری نوا ساز و بدین واسطه قرین عز و اکرام

و اعزاز آمده و هی سنده

مژده باد اهل دل را کاینک پیک جانان آمده | بعثی اندر قالب افسردگان جان آمده
جانب لب تشنگان وادی در ماندگی | از خضر اینک نوید آب حیوان آمده
گلشنی کز حادثات بادی پژمرده بود | هر بر سبزش اینک ابر نیسان آمده
مژده باد امروز مردم شیراز را کز اصفهان | سویشان از جانب شاهنشه فرمان آمده
خان جم فرمان که دربان امین الدوله اش | کز قدومش پیر تن بی ناتوان جان آمده

تا زمین شد جای چابک بارگان باد و آتش پی / بر زبانش از این شرف در این ایوان آمده

ابر دست جود او هر دم بمسکینان دهد / آنچه عمری در دل از بحر و از کان آمده

ای خداوندی که از انصاف و عدلت هر زمان / رسمهای نو بهم زین کهنه ایوان آمده

میشود هر بینوا مالک صد گنج زر / هر کجا دست سخاوت گوهر افشان آمده

ایکه پیش بخششت کم نام حاتم از سخا / ایکه پیش دست همت مشعل بستان آمده

از چه داد جسته بر چرخ رفعت مشتری / زانکه بر منبر ترا هر دم ثنا خوان آمده

کلک در دست تو از بهر نظام مملکت / همچنین کو ناند در انگشت سلیمان آمده

مرحمت پایان ندارد به که کوته شم بر دعات / ایکه به از من هزاران مدح گویان آمده

دوستانت را ریاض شاد و نشو سبز باد / تا گلستان خرمی زابر بهاران آمده

دشمنت را سبز خرمی باد و اخراب
تا ز باد مهرگان آفت به بستان آمده

مخلص اسمش ملا عبدالله از اتراک است و دیوانش از لوث ریا پاک کلامش اگرچه غالباً باز ارباب سخن در گفت و شنود است و برا از سرمایه معاشرت و مصاحبت نقد حجت سرائید و مجلس آرائیها در هنگامی که بندگان امین الدوله السلطنه باصلاح امور فارس در آن ملک جاویدان اساس وارد گردیده از حضور مکرمت چیا پایان و ملاحظه مرحمت فراوان وی را بخاطر رسیده که عرض

برادر کهتر خود

برادر کهتر خود را که در ایام پیش مقتول شده از آن آستان معدلت نشان مرحمت بنیان طلب نماید و زبان بمدح و ثنا گشاید چنانکه از کمال امیدواری بگفتن این قصیده پرداخته و خود را از مراحم بندگان حضرت اقدس کامروا ساخته

والقصیدة هذه

سپهر عدل را خورشید امین الدوله آن کامر / ز ذره پیش عدلش عدل نوشروان بسی کمتر

که شیراز از زمین قدومش فخر بر عالم / چنان گر گرمان خلخ چنان کز دلبران کشمر

شده شیراز گلزار ارم یا جنت المأوی / که چرا به فردوسش از امین الدوله زیب و فر

سزد گر خاک شیراز از قدوم حضرتش / نماید دیده را روشن زگل اصفهان بهتر

بود همچو موسی از نخ جان پرورش طی هر / بود انفاس عیسی در دم جانبخش او مضمر

بهنگام عطا باشد ز معدن زاید و زاید / بوقت بذل جود آمد فزون از حاتم و جعفر

بود چون صاحب سیف و قلم در رزم و بزم از وی / همیشه بازوی همت بگشته خامه آذر

سخن با رزم او خوان از رزم رستم و بهمن / سخن با بزم او خوان ز بزم خسرو و نوذر

بعلم و دانش حیدر تو نامرد زمن سلمان / ز زهد و صدق بی پایان تو نامرد زمن بوذر

خدا چون داد خواهی را اسلام داشته باید / که باشد منتظم از تو امور کهتر و مهتر

اگرچه عرض مطلب باشد از ترک ادب اما / چه سازم چون کنم چون چهره ام افسرده شده در

همی خواهم که از جان کنی حقاق حق / ز لعل دُر درفشان اگر لوله زود رنگ را از زر
الا تا گردش گردون محیط بر بیفشاند / نگار را فسرده زرین نگار با خاک غم بر سر

بود دوام محبت را بنا رنگ قصر عزت
بود همواره بدخواه ترا برفرق خاکستر

فطرت اسمش محمد امین بیگ از اهل اصفهان خلد نشان و لسان آگاه دلگداخت از سیاق کلامش آثار نکته دانی عیان و از جبهات احوالش نشان دردمندی هویدا است در عهد راستی که در اینده و بخدمت ارباب حال و صحبت اهل کمال فائز رسیده و از آن راه پیوسته طریق وارستگی می سپارد و جستجوی صومعه و خرابات را فرو نمیگذارد در این زمان که صیت جهان‌بانی امین الدوله سلطنه عالمگیر ورد نوردان آستان جمشید و گیتی آرا مشار الیه نیز از ولایات بعیده بجانب موطن اصلی روان و در هر جا ...

گردیده القصیده

ای رخ تو ز لعل لب تو یاقوت مذاب / در حجاب از خبر تو سنبل تو مشک ناب
مبتلا در هجرت را شدم خاک گشت / سینه‌ام از آه و دل از آتش و چشم از آب
دور از روی تو را شد جان چو مرا اندر تعب / دور از کوی تو مرا دل شد چو بر آتش کباب
گاه با یاد قدت بر سر و نازم خم تند / گاه با یاد رخت بر لاله کریم خم حجاب

گردن جان را خم گیسوی تو پیچان کمند / پای دل را حلقه زلفین تو محکم طناب
جان و دل بردم ز لف تر کانه غارت میکنند / غمزه یغمائیان چشم مست نیمخواب
مهر تو در هر دلی جا کرده از پرتو چو آب / همچو شوق خدمت دستور افریدون جناب
خان گسترای جم فرمان فرخ رخ حسین / آنکه جبین دموید چند و کامیاب
آنکه بحر جود را باشد چو رخشنده گهر / و آنکه چرخ بذل را باشد چو روشن آفتاب
آمن بخت باشد دولت شه را امین / زامین چیلوزنه نجنجر بر شیران غاب
شاخ باغ کام دل از آتش بارنده ابر / دلو جان خصم شه را سطوتش خونان شهاب
قهر طبع بد سگالان را بود بئس المصیر / لطف خلقت نیکخواهان را بود نعم المآب
رحمن حاشا که چون نائره خصم افکنی / که شود شوریده بحر از جنبش پر ذباب
خصم را در دل شرار جان گداز افتد ز بیم / گاه کین چون آتش قهر تو گیرد التهاب
با خلاف تیغ خذلان مخالف را نصیب / با وفاق نیت جبهت مخالف را انصاب
تا نشد در خور جلالت را حضانت پاک / که کند از خیل اهرمن سلیمان احتساب
تا نشاید در عدالت بشکند چرخ که اند / لاله‌سان دستان بماندشان کون دل خضاب
سر نه پیچاند ز فرمانش قدر در هیچ وقت / رو نگرداند ز فرمانت قضا در هیچ باب
خاک را با حزم تو شاید که حرف از درنگ / باد را با عزم تو زیبد که لاف از شتاب

گردون جان را

با همه قدر تو تعظیم باشد چنان / با هوای عزم تو تقدیر باشد چون حباب

هست با عدل تو [illegible] / هست با قدر تو [illegible] شوکت افراسیاب

تا بگیتی سایه گستر شد همای عدل تو / آشیان گنجشک سازد ز چنگال عقاب

نقطه را ماند چه حرف وجودت در ازل / [illegible] نقش انتخاب

قطره از دریای جهان تو شمارم / [illegible] جرم آفتاب

ایمن از تیغ [illegible] / هر که از میخانه جود تو مست شراب

[illegible] / [illegible] شد حجاب

گر شود [illegible] راحت [illegible] / داده [illegible] اضطراب

از غلط [illegible] / گر عبارت [illegible]

[illegible] / [illegible] کامیاب

تا بباشد چرخ [illegible] قصیده / تا بباشد چرخ [illegible] آب

داده [illegible] / داده [illegible] شراب

سخن پرور [illegible] این قصیده را [illegible]

القصیدة [illegible]

شدم ز فرقت روی تو ای ستم آیین / چنین نزار و جوان ز توان بدل غمگین

[illegible] تو سینه [illegible] / نموده ام گرچه دل [illegible]

خیال دانه خال تو [illegible] / شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین

نهان ز [illegible] / عیان ز [illegible] چشم [illegible]

[illegible] / [illegible] صدف [illegible] عقد پروین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خدایگان [illegible]

[illegible] / بگو [illegible] چنین

ز جود [illegible] / [illegible]

خدیو [illegible] ابوالمظفر [illegible] / نظام ملک [illegible] قوام [illegible]

جهان محمد حسین خان که بود / [illegible]

[illegible] / از آنکه دولت [illegible]

[illegible] / دولت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایا نتیجهٔ الطاف ایزدی که بدهر — ز عطف شیمهٔ تو یافت سپهر شد تمکین
بنای شرع هموار بود باین آیین — سپهر را چو تو در صد هزار قرن بدین
ز خاک بوس در بارگاه قدر تو شد — زحل بصفهٔ هفتم سپهر این تمکین
بنو ولایتی گشت دو خاتم جم — اگرکه نام ترا کرده بود نقش نگین
مصور ازل از نقش کارگاه وجود — بچشم عقل ترا در زمانه کرد گزین
بود مصاحب اندیشهٔ فرض عین ازان — که گفت پایهٔ قدر ترا سپهر برین
ز اختران شرف از جهت مهر او در چرخ — بآستان تو هر صبح اگر نسود جبین
کنند فخر بجاه تو در جهان شرف — چنانکه زمرهٔ اسلام در زمانه بدین
بود همیشه بهر قرن سر بسر چو رسد — غباری از سم یکران تو بقسطنطین
غبار نعل سمند تو کیمیای مراد — حضیض قدر منیع تو اوج عرش برین
به پیه صورت نعم الثواب از تو سپهر — شدید صولت سوء العذاب از تو کمین
بهر جسم ستم از صابت تو زاد — بیک پیکر عدل از عنایت تو سمین
مهابت تو برافراخت رایت از ره جلال — ز ملک فتنه بدر رفت و رفت کشته نشین
ز پاس عدل تو در بیشه و قل جبال — نهند بر تن غضبان پلنگ رنگ سرین
بسبحن دل کنه از خصم قید کین ترا — بود بر تن دل او چنبر کمان کمین

قضا کشیده

قضا کشیده به بدخواه تو کمینه کمان — قدر شوده باعدای تو ز قهر کمین
کشیده بقهر ز اندام دشمنت قضا — رگ حیات عدوی تو چو موی ز عجین
جبال بهر خصم با تو عین خطات — که با رگین نصیف که بود چه ماه جبین
ز جود تو سخن با سحاب رفت مگر — که بر زمین عرق خجلتش چکیده چنین
جهان جود ترا چو توان گران جستن — توان بسبقت اگر بر شدن علیین
مدام تا که ز دوران چرخ و سیر نجوم — یکی شاد هم دولت یکی ز فقر حزین

همیشه باد نکو خواه تو ز دولت شاد
همواره باد بداندیش تو ز فقر غمین

فرخ همیشه جسته بیک از طایفه زکنه و از جمله خدام عقیدت فرجام بندگان آصف الدوله نصف . اگرچه وظیفه او جاکر بیت نشاعری و ولا از بیش شعر اغنات بندگان خدایگان را بعنایت دیده جها احسن خدمت را در هنروری دشنا کستری فهمیده لاجرم بانضمام خدمات دیگر ملازمت این مطلب را ملتزم کردیده این قصیده را در مدح و ثنای آنکه ذا الظل کوشش

والقصیده هذه

تا چند داری ای فلک ازرا بظلم و کین — هردم مرا محنت و درد و الم قرین
تا چند داریم بغم و غصه مبتلا — ریزی تو چند زهر غم بر دل حزین

تا چند رنج و فرقتم ای چرخ دربدر | تا چند محنت و غمم ای دهر دربین
تیر جفا تو چند نهی بر من بزه | رخش ستم تو چند بقتلم کشی بزین
آلوده از سرشک چشم مرا چند آستان | رنگین ز خون دل شودم چند آستین
تا چند همگنان ز تو در عیش و من فکار | تا چند دیگران ز تو دلشاد و من غمین
تا چند ای ستمگر بی مهر از جفا | داری هزار گونه غم و درد در کمین
اندیشه کن از آنکه بگیرم بهر دو دست | دامان با عدالت دارای داد و دین
آن داور کریم شه دین که صبح و شام | حاتم پی سوال نهد بر درش جبین
خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان | انگشت برده حسرتش چرخ هفتمین
ای آنکه دامن تو بگیرد هزار سخن | آندم که بهر جود بجنبد ز آستین
بالاتری از آنچه ترا وصف میکنم | نبود ترا شبیه و نباشد ترا قرین
گویم چه در مدیح تو وصف اصفهان | عاجز در این خصوص بود عقل خرده بین
شد اصفهان ز فیض قدوم تو گلستان | ایران بهشت شد ز تو و اصفهان همین
تا هست در زمانه نشانه ز دوست و دشمن | یک از برای مهر و یکی از برای کین

در جام دشمنان تو باد از قهر زهر
در کام دوستان تو از مهر انگبین

گلشن

گلشن اسمش میرزا محمد علی بهبهانی است روشن ضمیر و سخن پرور است بلند نظر از ارباب
کمال و اهل حال دار العلم شیراز عمری در آن دیار نشو و نما و روزگاری ادراک فیض در آن ولا
که از آرامگاه اولیاست کرده در ایام شباب در آن خطه دلکش به عیش و نشاط پرداخته
بیاد غزالان شهرآشوب از غزلیات عاشقانه روح پرفتوح خواجه حافظ و شیخ
سعدی را شاد ساخته در ایام شیب گاهی ادراک نسیم عنبرشمیم مصلاش الله اکبر و گاهی
بعبادات ادا نموده و کامی از فیض زلال رکناباد جانفزایش ظاهر و باطن خود را اطهر
و مصفا و باستحکام ارکان طاعات فزوده و از روی صدق و صفا هر زمان زبان
بمدح ائمه اطهار گشوده بالجمله در آن ولا جمعی بسی معتبر و پیر و برنا را منظور نظر بوده تا در این
زمان سعادت نشان که آوازه مرحمت و مکرمت بندگان امین الدوله السلطنه
گوشزد اهل عراق و فارس گردیده و صیت احسان آن خدایگان بگوش هر افق
و مخالف نیز برد و حجاز رسید آن عندلیب خوش الحان گلشن فصاحت را هوای
بال افشانی گلزار اصفهان و خیال دبستان برین ارم مشاکل آن خداوندگار
جلالت نشان بسر افتاده از طریق راست روی رو بآستان سعادت بنیان
نهاده چون شرفیاب از فیض حضور خداوندگار کامکار گردید پس از التفات
بسیار سخن بهجت سرا و پاکیزه در انشا کشید تا آن فصاحت نشان

سعادت توامان فتتاح سخن را بمدح شاهنشاه عالم خسرو عرب و عجم
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام کرده و چنین غزوات آن
حضرت را خود بنظم آورده و در مقام تبیین خدا و مجلس را دلنشین و مجلسیان را مسرور
گفتن هزار تحسین گشت لاجرم نواب معظم الیه از کمال اخلاص بانه اظهار و از
فرط التفات بغربا و شعرا اهر و یار و دامان مشار الیه را که مخزن گوهر سخن بود در آن
مجلس پر از جواهر آبدار فرموده و بر التفات او باضعاف مضاعف افزود و او نیز
در شکر این جهان پایان از آن زمان هر نفس زبان بمدح و ثنا گشوده و در
منظومات خود مدایح آن خدایگان مندرج نموده و آنچه مناسب بود از مدایح

مذکور در این رساله قلمی شد

جهاندار فتحعلی شه که تخت | براو رشک زخورشید از چرخ تخت
زشاهان ایامش هر چو دی | نشد زیب افزای او رنگ کی
زعدلش که او هست نوشیروان | رسد گر با و عدل نوشیروان
بجودش که آرد جهان زان صفا | کند حاصل بحر و کان کی وفا
در ایوان نشیند چو بر دست جام | بمیدان خرامد چو بر کف حسام
تو گوئی که جم شد دگر عیش ساز | تو گوئی که بهرام شد زنده باز

فلک گردش

فلک گردش چون چنین نام او | زشنش چنین خوش داده هم کام او
ز فاو او را بدان گونه فر | که بازو از و زهره و شیر نر
ز تا آنچنان تربیت کردنی | که در چنبر اوست هر گردنی
ز حا آنچنان حال آخر دی | که در هر کهن یافت از وی نوی
ز عین آنچنان عدل گیتی فروز | که از او جهان را بود شب چو روز
ز لام الفقدر در خزاین لآل | که او صاف آنها زبان است لال
ز یا یاوری ناگهی ز بخت | که با لعل چو طوطی از او چرب بخت
هم از این این نام شش حرف زاد | ز شش خسروش گنج بخشش چو زاد
یکی از کیومرث یاد او سر | جهان تغز و پاکیزه و دهیم زر
دوم ان در ش تخشه بها و | که بر تخت فریدون کاوه بداو
سیم چو جمشید فرخنده رای | جهان جام جمشید گیتی نمای
چهارم ز خسرو بر آن شهریار | جهان گنج باد آور نامدار
به پنجم ز اسکندر ملک گیر | دل افروز آیینه بی نظیر
ششم از سلیمان مسند طراز | جهان خاتم کار ها زو لب از
لقا شهنشاه فیروز بخت | سزاوار تاج و سزاوار تخت

بروشن‌تر از مه پایه تخت اوست | بفرق فلک سایه بخش اوست
کجا لشکر عزم او پا نهاد | سر خود و ظفر جانب آنجا نهاد
کجا صیت احسان او سیر کرد | همی نام آن بقعه خیر کرد
کجا رفت آوازه‌اش در جهان | ببردند فرمانش فرمان‌دهان
کجا کرد ابر سخایش گذر | ببارید بر جای قطره گهر
خدایش ز جود و ز جا آنچه داد | که آن داد بر معن و بر کیقباد
نمودار قصر جنان قصر اوست | به از عصر نوشیروان عصر اوست
بود در تن سلطنت جان ازو | بود حشمت و گردون گردان ازو
به بزم اندرون جام جم در کشد | به رزم اندرون تیغ جم بر کشد
چو حاتم بود زرفشان آن زمان | چو رستم بود سرفشان آن زمان
بسیاران در آن دم که نازد سمند | بجنبش کمان و بیازد کمند
به چنگ اگر او را فرامرز برز | ز بیمش جنداروز از دست گرز
بسام ار کشد تیغ اندر نبرد | شود کوته سام از بیم زرد
باسفندیار ار گذر روستان | کند خنجر زهره چون تن او روان
ز خشم ار نگه بر فراسیاب | بر اسکندر ار کنف از عتاب

جنداروز و افکند در مصاف | شوند آن دو تن هر دو زیر شکاف
اگر حمله بر کوه خارا برد | از آن حمله آن کوه از جا برد
گر آتش تیغ در بحر تاب افکند | از آن تاب آتش در آب افکند
چو بر خوانده افزارش ملک جم | همه داستان شهان عجم
که هر یک به بردند بسیار رنج | که تا بر نهادند بسیار گنج
سرانجام با جاه اندوهناک | سراسر ببردند سر زیر خاک
بجز نام نیکو ز دنیا روان | نبردند با خویش چیزی برون
شهنشه معادل مدح نیک نام | که از جانش شد شاهان غلام
بکوشید کسب سرانجام نیک | که ماند ازو در جهان نام نیک
ز عدلش شد آباد آن گونه بوم | که یک خانه ماندست عمرانه بوم
بعهدش چنان گشت خرم روزگار | که خندد بعهدش خوش نوبهار
سپهر شهی را فروزان مه اوست | شهان آفاق شاهنشه اوست
گر از چرخ پرسی که در روزگار | که بر شهریاران بود شهریار
زبان زبانش گوید جواب | که مظفر شاه مالک رقاب
چراغ جهاندارش در جهان | فروزد چو خور بر زمین زآسمان

الا تا در ایام نوروز باغ — همه شب ز گلها فروزد چراغ
در ایام این نامجو پادشاه — که از مهر دنیا کشد خلد آه
بدوران این نامور شهریار — که بخشش دو نوشند هر شهریار

وله ایضاً

بشهر صفاهان یکی نامجو — که خواهد چو گردون برد نام او
نخست از ادب کام شوید ز آب — ز آبی که آن آب باشد گلاب
بآب زر آنگه بچینی پرند — نگارد چنین نام آن ارجمند
فلک پایه حاجی حسین آنکه او — بود خان نیک اختر نیک خو
زمین در آن سپهر جلال — زیارتگه خلق کعبه مثال
سحاب کف آن محیط نوال — تری ده در آفاق در خشکسال
ز بس بخششش ابر بر فاقه رفت — بیکبار از یادها فاقه رفت
ز بس دست او شد دکان را گرفت — حدیث سخایش جهان را گرفت
زمانه که این خان صانع نهاد — صفاهان ز خلد از صفا داد یاد
مرا باغ شیراز ماوای بود — ز بانم در او بلبل آوای بود
ز حمله که با رهبران تاختم — از آن داستانی بپرداختم

ندیدم یکی

ندیدم یکی نخبه در آستان — که بد همسر بیت در آن داستان
چو راندم بصحرای جریان کمیت — ز سعدی بیاد آمدم این دو بیت
جهانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — به غیبت درم عیب مستور بود
سرودم به غیبت همی در حضور — چو دیدم نغیبم گر آرم سرور
سفر را ز شیراز خواهان شدم — طفیلی بر گل صفاهان شدم
از این گل روشن کنم تا بصر — از آن خاک چون یاد کردم سفر
ز شیراز رفتم چو در اصفهان — در آنجا گشودم سخن را دکان
بس شعر همچون در شاهوار — بگفتم که بر خان کنم آن نثار
نمودم چو آن نظم دلکش رقم — نهادم بسوی درگه خان قدم
گرفتم چو از پاسبان اذن بار — شد از روی خان دیده ام نوربار
از آن لطف افزون که با من نمود — مرا بر ثریا سر از فخر سود
تواضع ز بهر من ابراز کرد — تواضع بود از بزرگان نکو
از آن پس در ایوان نشست از صدر — چنان جشن بصدر فلک ماه بدر
مرا داد نیز آن خجسته مقال — بصدر اندرم جا ز صف نعال

چو از خلق بیشکوه دلم گردشاد | فرو بسته نطق مرا برگشاد
چو مرغ خوش الحان بستان سرا | شدم اندران بزم دستان سرا
بوصف خزان چند بیتی بگفت | که نسبت بمن داشت از بخت جفت
دگر چند بیتی که ذکر بهار | بمی داشت نسبت بآن نامدار
دگر چند بیتی که پیش از دعا | در انها بود مطلب و مدعا
چه ا هر یکی را بترتیب من | برین گونه گفتم در آن انجمن

وله ایضاً

چو باد خزان در چمن شد وزان | چمن شد دگرگون ز باد خزان
گل از باغ عزم سفر ساز کرد | دل عندلیب آمد از غم بدرد
خم آورد بالای رعنای سرو | به پیرامنش از هجران شد تذرو
برفتند مرغان خوشخوان ز باغ | گرفتند در باغ جا خیل زاغ
پریدند خوش نغمگان چمن | چمن گشت ماوای زاغ و زغن
ز سرمای دی آب جدول فسرد | ز برد هوا آتش لاله مرد
بیارید ز ابر سیاهی تگرگ | فرو ریخت از شاخها بار و برگ
چو باد خزان برد از بوستان | بغارت گل و لاله ای بوستان

خزان حوادث مرا هم بتن | چو گل برد بیرون ز باغ وطن
خزان حوادث مرا هم کشان | برون برد از گلشن اصفهان
دگر ره که از گردش روزگار | نهان شد خزان و بهار آشکار
بیامد ز پرده سر گل بباغ | ز بویش بنالید جیب جباغ
بجنبید سرو و قد افراخته | خروشید بر شاخ آن فاخته
ز بوی بهار و نسیم صبا | معطر زمین شد معنبر هوا
شمیم گل آن رنگ مشگ ختن | ز غربت مرا خواند سوی وطن
نسیم بهاری که جان پرورید | ز غربت مرا در وطن آورید
مرا مطلب از گل غرض از بهار | بود خان ذی شوکت نامدار
سخاپیشه حاجی حسین الکه او | بود خان ذی شوکت نامجو
طرب بخش جان حزن دلجوی اوست | مطاف جهان کعبه کوی اوست
شد از جود الطاف او اصفهان | چنان چمن ز باران وگل بوستان
ایا خان جنگی اختر ارجمند | که با دولت بفرمان سپهر بلند
ایا خان عادل که خواند ملک | ترا خان خانان بر اوج فلک
ز عدل فزون تو در این دیار | ز چشم گرفته در چشم یار

ز خلق نکویت درین گل زمین / نباشد تنی جز بنفشه غمین

ز جاه تو کیوان کالب تباه / بود زان بود گوشهٔ او سیاه

ز جود تو برده رشک ابر بهار / وز آن رو کند هر دمی گریه زار

فلک آستانا جهان داورا / ملک پاسبانا جوان اخترا

فلک آستانا ملک منظرا / ملک پاسبانا فلک چاکرا

بشیراز خوار است کالای رخ / صفاهان نباشد چرا جای رخ

که این ملک دارد چو تو نامور / که هستی خریدار چنین هنر

به چمن تا کند قطره افشان سحاب / چو باشد تشنه از بهر آب

تو تا آن سحاب ای پسندیده خو / من آن کشته تشنهٔ آب جو

امیرا که با دولت ستاره بلند / مدام و مبادت ز گردون گزند

کتابی که او را ابو مسلم نام / در وصف امیر علیه السلام

ازآن گفته ام من یکی داستان / بسی جان فزا و بسی دلستان

بنام تو من میکنم آن کتاب / که هر کس که بر خواند از شیخ و شاب

بخواند هم پنهان و هم آشکار / برای تو آمرزش از کردگار

مرا هست که کردم چنین خدمتی / بکام تو شد از دعا منتی

نشان ناز

نشان تا زنده است در بحر آب / بود نام نیک تو در این کتاب

بناهای پوشش در روزگار / چه باغ و چه کاخ خورنق هزار

بسی بگذرد از مدار زمان / که فرسایدش گردش آسمان

ولیکن بنای سخن آن بناست / که تا با مدار قیامت بپاست

سخن خورده چون خضر آب بقا / ندادست دامان هستی فنا

نداری اگر باور این قال و قیل / ز فردوسی این قطعه آرم دلیل

بناهای پوسیده گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

نظامی که هم بادش از حق درود / بوصف سخن بین چه نیکو سرود

سخن جان بود نزد ارباب هوش / وگرنه چرا مرده ماند خموش

سخن را کنم ختم خوش بر دعا / که حاصل شود از دعا مدعا

دمادم چو ناهید در روزگار / گل و خار از گلشن و کوهسار

بود مر ترا راحت چون گل عزیز / بود دشمنت خوار چون خار تیز

چو این صبح دلکش ز سر تا بپا / بخواندم در این مجلس دلگشا

سپهر کرم خان خورشید جود / زبان را بتحسین من برگشود

پس از گفتن آن همه آفرین | بگفت آن نکوخلق نیکوسیر بین
که با خود شب دیگران داستان | بیاد و در این مجلس او را گران
شب دیگر آن افتخار زمان | که بادا نگهبانش دادار زمان
یکی مجلس آراست کز بس نگار | ندیده چنان مجلسی روزگار
ز بس شمع روشن در آن بزمگاه | چنان بود مستغنی از نور ماه
اگر چرخ از ماه روشن همی | دهد هر شبی روشنی بر زمی
زمین آن شب از نور بزم چنان | همی روشنی داد بر آسمان
در آن بزم فرخندهٔ دلنشین | که میداد یاد از بهشت برین
ز یکسو نشسته دانشوران | همه آنکه از گردش اختران
ز یکسو نشسته اهل قلم | همه در فطانت بعالم علم
ز یکسو وشاقان زرین کمر | بخدمت ببسته کمر سر بسر
ز یکسو بزم از یمین و یسار | ستاده غلامان خنجر گذار
بصدر چنان مجلس عیش ساز | چو مه بر فلک خان مسند طراز
مع القصه در انجمن آن مجلسی | که چون او بجا نا ندیده کسی
بکان و بآن فرقه داستان | کز [illegible] از آن داستان

از آنجا که اوصاف شیر خدا | بود دلپسند طبع او بس [illegible]
ز حضار مجلس غم دل زدود | طرب بر طرب بر دمیشان فزود
چو خان زمان دید در آن زمان | دل خود ز اوصاف شه شادمان
بتحسین شعرم زبان برگشود | دهان مرا پر ز گوهر نمود
پس آنگاه آن خان حاتم نشان | ز مرجان لب گشت گوهرفشان
گزارندهٔ نظم آنکه خود حمله گفت | بدان گونه در فصاحت بسفت
که هر کس که بر خواند اشعار او | دهد دل ز بهر گفتار او
تو باید بعون خدای انام | در این کار نیکو کنی اهتمام
سخن را دهی زیب چون عروس | که تا گوید احسنت دانای طوس
ز فرمان او شاد گشتم فزون | شدم بر دو چشم خود گشته [illegible]

امید آنکه از لطف دادار من
در این کار یاور شود کار من

موزون در دار العلم شیراز از علماء دین و زاهد است معلوم چنین که در سلک شعراست و تخلصش تیر این معنی را اشعار وی تیز در [illegible] مندگان امین الدوله العلیه دار العلم شیراز با حسب الامر اشرف الاعلی از زیر قدوم مرحمت طراز لزوم بخشیده و بپرور یار آن ملاذ [illegible]

وی کامگار گردیده شکرانه آن نعمت بی نهایت را زبان بگفتن این قصیده گشوده
و حضور را از مکارم بیکران الخدا الکمان نجمی کامروا نموده که در جرگه شعرا معروف و بنجمی بین الامثال والاقران موصوف آمد

بسی شکر کایام محنت سر آمد
شب غم شد و روز شادی در آمد

شد از بهشت‌آسای خلق زمانه
دگر باره شد تازه و پربر آمد

چو آوای سلوخ از چمن رفت بیرون
پر ز نسبت ز گلستان در آمد

جهان گشت خرم چو رخسار جانان
که سرو چمان در چمن دیگر آمد

بگو دو همایون سپهدار لاله
کلف کرد با جوشن و مغفر آمد

روان شو بطرف گلستان دیگر
که سلطان گل باز با افسر آمد

که تا نثار ره خان اعظم
ملک از شاخ با دامن پر زر آمد

جهان معالی و بحر معانی
که بخشش نه در بحر و نه در بر آمد

فلک رتبه قدری که قصر جلالش
ز نه طارم نیلگون برتر آمد

همایون نژادی سپهر اقتداری
که از بخت و طالع همایون فر آمد

ملک خصلتا که وصف کمالش
ز هر نعت و وصف کمالی سر آمد

بلند اختر آسمان جلالت
که از مهر و نصرت بلند اختر آمد

امیر معظم

امیر معظم محمد حسین خان
که در پرورش کمین بنده و چاکر آمد

زند بوسه تا بر سم اشهبش را
شه انجم از چرخ نیلوفر آمد

کند تا تماشای بزم بهشتش
عروس خور از حجله خاور آمد

زند تا رقم وصف جاهش عطارد
ز افلاک با خامه و دفتر آمد

به بزمش پی نغمه سازی هر شب
ز سیوم فلک زهره خنیاگر آمد

ایا شهریاری که اقبال و نصرت
ترا همعنان و دگر رهبر آمد

جهان بود اندر تلاطم چو بحری
که حلم و وقار تو اش لنگر آمد

سزاوار است بر خلق این خطه منت
که چون از عدالت تو شادی در آمد

بیفکندی از بس بر خلق سایه
ز تنها روانها بنجمی در آمد

جهان فارس شد از قدوم تو خرم
که رضوان ز جنت تماشاگر آمد

کف آن سحابی که هنگام ریزش
عطایش همه لؤلؤ و گوهر آمد

فلاطون که دم زد ز قانون حکمت
ز لطف دلبستان تو کمتر آمد

بود قهر و لطفت نعیم و جحیمی
که دشمن گداز و ولی پرور آمد

خرد با همه رتبه و فضل و دانش
ز اندیشه مدح تو قاصر آمد

تو جامی خلق آمدستی از آن رو
که لطف حقت حامی و یاور آمد

که بذل و جهان هر چه بودی	سخاوت چنان کامل و وافر آمد
که بر مفلس خسته ناتوانی	ز کیل و زر سیمش افزونتر آمد
نه چون تو خاله به پروردگیتی	نه چون تو پسر دیگر از مادر آمد
بامت کشاده بیک لفظ حصنی	کز آن حصن چون سد اسکندر آمد
کنی در تکلم چو گویا [illegible]	کلام تو شیرین تر از شکر آمد
قضا حلقه در گوش امر تو باشد	قدر چاکران ترا چاکر آمد
حرم [illegible] گر [illegible] خلایق	چرا مهر طوفش ز هر کشور آمد
جهان و در و هر چه موجود گشته	عرض جمله و ذات تو جوهر آمد
مخزن شد طینت گرز گوهر	چو از ذات تو این همه خیر آمد
نباشد بجز دلکشش هیچ حیل	حسودی که جاه تو را همسر آمد
بود نفس تو نفس قدسی سرشتی	که خالص ز هر شور و از هر شر آمد
اگر دیگر از اعجزات عزت	ترا عزت از حضرت داور آمد
کسی کاو نشد وش ز لطف سایه بر سر	بقربان دهان جهان [illegible] آمد
بعهد تو از فتنه کس یاد ندهد	بجز چشم خوبان که فتنه گر آمد
هیچ وصف ثنای تو ای فخر دارت	نه در حد ادراک و دانشور آمد

خداوندگارا

خداوندگارا که رای منیرت	چو مهر فلک روشن انور آمد
نگین [illegible] ستان تو [illegible]	که از بندگان شاکستر آمد
[illegible] تو باد [illegible]	که ذره خورشید را همسر آمد
[illegible]	چو حسان که مدح پیمبر آمد
کنم در دعا ختم مطلب [illegible]	که از هر چه گویم دعا خوشتر آمد
[illegible]	بکامران و بر [illegible] آمد
محب [illegible]	بکام [illegible] در [illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد

محبت ز هر [illegible]
به [illegible] و ساغر آمد

ای [illegible] دل تو کان [illegible] و احسان	این [illegible] سبق [illegible] آن [illegible]

در پیش عطای تو [illegible]
در نزد سخای تو [illegible]

مطبوع [illegible]

و در مدح بندگان امین الدوله السلطانی والاگهش این قصیده که مضمون ابیاتش همچون ردیف تازه است پرداخته و جو در از نظام خدایگان بیاندازه کامکار ساخته

القصیده هذه

بحمد الله که باز آمد بهار و شد چمن تازه | جهان را با گلستان از نشاط عهد کهن تازه

سحاب نوبهاری ریخته دُر عدن تازه | صبا از مرغزاری بیخته مشک ختن تازه

بنفشه همچو جعد گیسوی شیرین شده خرم | شقایق گشته چون داغ درون کوهکن تازه

چو وامق ریخت نرگس گریه چشم ابر آذاری | که شد چون روی عذرا صفحه روی سمن تازه

زلیخای صبا باز از هوس دامن بر آن بشکافت | هر سو یوسف گل را دریده پیرهن تازه

دم روح القدس گر صبا نبود چرا دارد | چو مریم سوسن آزاد طفلی در سخن تازه

بپای گل ز باغ لاله لبریزست از ژاله | بشاخ سرو خوش خیزست قمری نغمه زن تازه

بطرف دشت گشت از غزالان باز شد پیدا | کنار کشت شد از نوجوانان چمن تازه

جهان گشت آنچنان خرم ز فیض ابر آذاری | که شد شیراز از مقدم فخر زمن تازه

امین الدوله شاه جهان کز ابر جود او | که وصلش دشت گشت امید مرد و زن تازه

ز آل برمک و هل کاهی از حرف برد و باشد | حدیث جود او هر روزه در هر انجمن تازه

پا حجت مهر کاهش هر آید روز و شب | امام مسجد و مفتی و شیخ و برهمن تازه

چنان آمد مردم بر درش هر صبحگه خرم | گرفت دیده از غربت صفای وطن تازه

فلک تا از پس این پرده هر دم همچو جانبازان | همی دوزد بهر کس را جامه در خورد تن تازه

سزای دوستانش باد هر دم خلعتی زیبا
جزای دشمنانش هر زمان گرد کفن تازه

مهدی مسمی به مهدی بیگ از طایفه شقاقی شاعریست شیرین کلام و سخن پروری وارسته از ننگ و نام اگرچه از طایفه شقاقیش خوانند و لیکن هرگز کسی از اشعارش ندیده و هرچند در طریق سپاهیش دانند از وی با آنکه نه باشد از لغویت زر و سیم قادر است با این تحقیق انواع سخن قادر این عجب با کمال دانش و علو طبع با فرد ناکسان قرین و با نهایت هشیاری در میخانها خاک نشین بحکم آنکه هنریست سرشار و در صراف و اوقاف با اعتبار هر زمان که کیسه اش خالی از دینار و درم و وجه معاشش بسیار کم لاجرم خالیا از را خرقه جا ما گرو باده و دفتر جانانه با [illegible] تنگدستی افکارش بدیع المعانی [illegible] احسان [illegible] پایان بندگان امین الدوله السلطانی عالمگیر را دلاده رحمت [illegible] گوش زد صغیر و کبیر شده آن فصاحت نشان نیز از او با نهایت امیدواری بست عراق شتافته و از عنایات بلانهایات آن خدایگان رضوان بهره و نصیب یافته که دیگر رو بوطن مالوف خود ننموده و به تقریب [illegible] اشعار البقا [illegible] و از جا [illegible] بندگان عالی [illegible]

این قصیده از آن جمله است

دی شب ز قضا قضای عالم / شد لشکر زنگ را مخیّم

دیو سیهی شد آشکارا / از دست ربوده خاتم جم

بر کنج پر از لآلی چرخ / زد حلقه مجره همچو ارقم

افراشته شد ز ظلمت شب / هر شب علم سیاه پرچم

تا که ز کمین کشید خورشید / تیغ از پی فتح ملک عالم

بگرفت ممالک جهان را / چون نام خدایگان اکرم

خان دوران حسین کامد / سالار جهان امیر اعظم

ای آنکه زبان صد چو سحبان / در وصف فصاحت تو ابکم

تا دم زدی از کلام جان بخش / کس از دم عیسوی نزد دم

از رشک کف گهرفشانت / در خاک سیه نشسته حاتم

در پیش نم یم عطایت / یم هست چنانکه نزد یم نم

وز حسرت بزم جانفزایت / پر خون شده چشم ساغر جم

از معدلت تو گرگ از میش / چون گرگ ز میش میکند رم

خرّم ز تو مادر زمانه / زآن گونه که از مسیح مریم

سلطان جلال حشمت را / ملک و سپه آدم است و عالم

زلف و رخ شاهدان اقبال / بر رایت شعشعت پرچم

دینار مه و درست خورشید / از مخزن بخششت و درهم

تیرت چو نگاه ترک چشمان / صفها زده روز رزم برهم

ز امطار سحاب جود عامت / نه مزرعه سپهر خرّم

تا بوسه زند بر آستانت / زآن روشده پشت آسمان خم

بر فرق نهاده مهرش افسر / از مهر تو زد چو صبحدم دم

بر پایه اولین قصرت / کش آمده همچو عرش اعظم

فکرت نرسد چو سلّم چرخ / بر هم نهند از هزار سلّم

در پیشگه عطا و عدلت / ای عدل و سخای تو مسلّم

ظلم است نه عدل عدل کسری / بخل است نه جود جود حاتم

تا تن بود از روان توانا / تا دل بود از نشاط خرّم

بادا تن دشمنانت بیجان
بادا دل دوستانت بیغم

بل اسم درویش در ضمن تواریخ بحث تحریر یافت و از آنجا که پیوسته

مداح این آستان بیلاء و هارا در محفل ارم مشاکل شد که آن خدایگان ثنا خوان است مر این قصاید از بدایع وی انتخاب شد

والقصیدة هذه

ماه رویت ز نیکویان است / که به آن آفتاب حیران است
سرو قدت چنانکه از رشکش / پا بگل سروهای بستان است
دی گذشت و بباغ غنچه شکفت / موسم سیر باغ و بستان است
ابر چادر کشید بر سر گل / ریزشش قطرهای نیسان است
گل سوری شکفت و مرغ بباغ / بر سر شاخ گل نواخوان است
ذکر مرغان باغ دانی چیست / روز و شب مدح خان خانان است
خان خانان امیر دولت شاه / آنکه چون خشمش کینه دران است
آنکه از شیر رایتش گوئی / روبه آسا اسد هراسان است
آنکه نوشیروان ز عدل لطفش / همچو تصویر مات و حیران است
آنکه از صیت همتش گشته / در لحد حاتمش به زندان است
بر دل خصم وی که هر مژه اش / تیر زهر آب داده پیکان است
آنکه انگشتری اگر بخشد / یکه از خاتم سلیمان است

آنکه

آنکه از فیض باغبانی او / کشور اصفهان گلستان است
آنکه دایم قصاید مدحش / درس اطفال در دبستان است
همتش آنچنین در احسن / رشک حجاج و فخر دوران است
آنکه هر مشکلی است از او آسان / آنکه بر جمله درد درمان است
مطلعی تازه شد که مه و مهر / هم سخن سنج و هم سخندان است
در میان قصیده مطلع نو / خوشنماتر ز تاج سلطان است
چون بسم الله است مطلع نو / که بسر سورهای قرآن است
دست هر کس ترا بدامان است / گل بدامان و سر بسامان است
در رهت هر که جان فدا کند / تا کند زنده کی پشیمان است
آنکه زخم مرا تو مرهم / ای که درد مرا ز تو درمان است
تا تو رفتی ز دیده پنداری / اصفهانم بدیده زندان است
یوسف من عزیز مصر دلم / تا ترا جا بمصر طهران است
بیت الاحزان بود مرا خانه / اصفهانم چو شهر کنعان است
جنت و دوزخی که میگویند / شام وصل است و روز هجران است
گاه و بیگه بخویشتن میگفتم / خرم دلم چنین و دیده گریان است

ابر یا رب چه شد که این ایام
دیده من که بارشش باران است

چند باشم ز دیده گوهرفشان
تا که خاطرم پریشان است

آری آری کسی که شکوه سگال
نکند مستحق هجران است

با خیالت در این سخن بودم
که خلاصیم کی ز حرمان است

که نظر سوی ره بدیدم افتاد
که بر خسار عقل حیران است

خرمی از جبین او پیدا
شعلی از چهره اش نمایان است

پای کوبان و دست افشانان
چابک و چست و شاد و خندان است

گاه در جستن و خیز و که بسماع
که نواسنج و که غزلخوان است

تا که از دور دیدمش گفتم
وه که این هدهد سلیمان است

یا که از ماه مصر نامه بکف
قاصدی سوی پیر کنعان است

دیدم آمد چو پیش بشنودم
بوی از وی که بوی جانان است

چشم را سر ز زانوی غم دید
که پرم ز آب دیده دامان است

گفت بردار سر که باز آمد
آنکه بازت مدید درمان است

تازه باز آمد از سفر خانه
که از آن تازه یک جهان جانست

پای در ره نهاده پا داری
کز پیش التفات شاهان است

بست محمل زکشور

بست محمل ز کشور طهران
این زمان عازم صفاهان است

گفتمش باز گو ازین مژده
که ازین مژده ام بتن جانست

گفت خان زمانه می آید
آن امیری که فخر دوران است

آنکه هر کار مشکل مردم
وقت خواهش بپیشش آسان است

خلعت پادشاهیش در بر
روز بخشش بزیر فرمان است

تاج فرمان شاهیش بر سر
از بلندیش سر بکیوان است

رخشش از زین زر چو خنگ فلک
زیر ران دارد و بجولان است

آنکه آمد ترا بگویم کیست
آنکه منجو استی زحق است

تا ز وی این شنیدم و گفتم
آنچه گفتی هزار چندان است

تیره و تار است ز چشم عدوست
روشنی بخش چشم ایران است

هم دلش بحر و دگر کف هر زست
هم کفش ابر در جهان است

بود آن کس که با دو بازوش
تخت فیروز و لطف یزدان است

هفته و ماه و سال جیش را
شکنم تا که بر تنم جان است

دست بردارش از برای دعا
کز دعا حل مشکل آسان است

تا که بر جاست آسمان و زمین
تا بگردش سپهر دوران است

دوست باد خوشدل و خرم
مثل آن گل که در گلستان است

دشمنت جمله باد خوار و نزار
همچو خاری که در بیابان است

آسمان کرم ای آنکه ز جود
همچو ابرت کف گهربار است

دم ز وصف تو زدن آسان نیست
گفتن مدح تو بس دشوار است

حالتت خوانم از آنت ننگ است
صفت از کرم از آنت عار است

مثل صد حاتم و صفت بر در
کمترین بنده و خدمتگار است

کوه کوه زر و سیمت منتظر
آن کم از درهم و این دینار است

از پی دادن نانت یکسان
بجو گندم صد انبار است

چه سعادت بودت در رفتار
چه حلاوت ز تو در گفتار است

نان کم و نان خورمن هست فزون
جامه کم جامه درم بسیار است

جنس در خانه نه یک دیناری
نقد در کیسه نه یک دینار است

جمله اطفال برهنه و عجب
که غذا مزوره بیمار است

دانه نیست بسر کارم و زین
غم دل خسته دراز است

با تهی دستی و ضعف پیری
این همه بار بدوشم بار است

چه کند این مسکین

چه کند این مسکین با این
که سبکبار و مسکین بار است

خورد و حب پا بجوی نگذارم
ز آنکه لطف تو این سرشار است

گر بخواب است مراحت چه باک
دیده لطف تو چون بیدار است

هست پیوسته بدل این و دعا
این دعایم بزبان تکرار است

که کند گشت کجاست قرار
بروش تا فلک دوار است

دیده ام بسیار دلبر ز آدمی و از پری
ز آدمی و از پری کم دیده ام آن دلبری

حکم کن تا بشنو اندازی شیرخوان که هست
جز تو کس قاصر که بخشنده به تخت سروری

در متاع حسن چون گر ذره آری بیع
جان بکف بایستند ماه و آفتاب و مشتری

بگذری گر جانب بتخانه روزی بگذرد
برهمن از بت پرستی بشکند بت آذری

ابروت با تیر مژگان نهانت در کمین
ترک چشمت آفت جانهاست در غارتگری

یک نفس جانا نمانده چاره جز من از سر چیز
دل ز ناله لب ز افغان چشم و دل از تری

گریم از بخت بدخو یا ز جور روزگار
از جفای یار نالم یا ز چرخ چنبری

که کند غرقم با آب دیده این خانه را
که زند آتش بجانم این تن خاکستری

چون نبود دم کسی که گیرد داد من از آسمان
آسمان در شیوه بیداد با من شد جری

چند باشم روز و شب در آتش خونها | بسپرم از جور دوران پیش داور داوری
داور دوران امین الدوله آنکه اوست | قابل طبل و لوا و تخت و تاج و لشکری
خان خانان حکم فرمای جهان حاجی حسین | آنکه دارد فر دارا صولت اسکندری
آنکه آمد تا جهان در زیر فرمانش ز بیم | میکند گردون نکرده نه حشر اختری
آنکه از ایام حوادث کرده چون نوشیروان | هم عدالت شیوه خود هم رعیت پروری
حاتم همت ملک طینت سلیمان مرتبت | آن محیط ادبیت معدن دانشوری
با چنین فرمان روائی پیش گاه کبت | ملک‌زادانش غلامی سرورانش چاکری
افکنم خود را که راه او باشد ز خاک | ذره سان بر دار دوم آن آفتاب خاوری
سر بلندم سازد از بخشش برغم روزگار | داد من گیرد ز گردون از عدالت گستری
گر بیم از تو مطلعی دیگر چو در شاهوار | گوهری هرگز نیفتاده بدست گوهری
ای ترا زیبنده تارک کلاه سروری | زان سبب داده خدا بر سروران سروری
گشته عاجز چون خرد ما مهر ز فکر بکر مدح | تا بعید ست این بس پایان دعا دست آوری
تا بود در گردش این گردون شهر گرد کار | تا بود باقی مدار ملت پیغمبری

دشمنانش مبتلای غم در زحمت ناهموار
دوستانش شادمان پیوسته از نعمت بری

جان جهان تو مند که این خسته جان دهد | گر جان دگری بتو جان جهان دهد
جانم فدای آنکه کند جان ترا فدا | سیرم بیاد آنکه بیاد تو جان دهد
طومارها نوشته ام از دوری تو ای | کو طالعی که گوش بآن داستان دهد
کارش ز پیش اگر رود آسمان بگو | تا دست خود بدست تو نامهربان دهد
هر مشکل گران شود صعب تر بهر | حلش ز پیر خواه که پیر مغان دهد
جستم فراز مر طبیبی بپیر مغان مراد | پند اشتم مراد مرا خود جهان دهد
بردم صلاح پیش مسیحا دمی که آن | خواهد اگر دهد بتن مرده جان دهد
گفتم اگر صلاح تو باشد روم برون | زین شهر تا بجائی که عقلم گمان دهد
چقدر بیم گذشته ز پایان سفر کنم | جائی ز رسم خدای مگر قدردان دهد
زین غم در آتشم که گرسنه روزگار | تا خاک غم بباد در این خاکدان دهد
این گفته چون شنید ز من هادی طریق | چون پیر سالخورده که پند جوان دهد
گفت ترا کلیق چه حاجت گران رحیم | ما را بود که مرحمت بیکران دهد
پا زحمت و مشقت ره کانچه در سفر | باید ترا رسد بتو در اصفهان دهد
غمگین مباش و شاد زی کاسمان و روز | کالای فقر بر تو اگر ز امتحان دهد
گفتم رحیم کیست بگفت آنکه در رحم | از آب گنده قامت سرو روان دهد

آرد ز چوب خشک دو صد رنگ گل بهار	گرد و دو باره خشک چو برگ خزان دهد
بر خاره چون کشد ز ره مرحمت نظر	از بطن خاره چشمهٔ آب روان دهد
او را یگانه بندهٔ صنعت در جهان	کام تو در جهان مگر آن نکته‌دان دهد
کز عدل کرده کم ز ابوذرجمهر نام	در معدلت نشان ز انوشیروان دهد
عدلش رسانده کار بجائی که شیر را	از جان نگاهبانی آهو مکان دهد
گرگو سفندی از گله در دشت کم شود	جزیه ز سیم گرگ و بدست شبان دهد
فخر زمانه زبدهٔ ایران امین شاه	حاشا که زر بکیش خدا جاودان دهد
حاجی حسین خان که فلک گوی پشت خم	تا بوسه بر شکاک ره آستان دهد
آن سروری که او بهر و زر بشر و گدا	هر روزه خاتمش بخشد و هر شب نهان دهد
آن تربیت که داد ز شمشیر کین قباد	بر ملک این ملک ز تیغ زبان دهد
او را خدا رسانده ز طهران باصفهان	تا رونق دگر بتو در اصفهان دهد
با لشکر و سپاه توانگه که از زبان	تسخیر ممالک هندوستان دهد
با این جلال و جاه بزرگیش مرسد	سر خط بندگیش اگر آسمان دهد
این معجز است کبخشش ز جود راد او	میگیرد از جهان یکی ده برسان دهد
من می نگویم اینکه گواهی بجود او	آزاده و بنده و کودک و پیر و جوان دهد

لذت بدادن زرو

لذت بدادن زر و سیم است و زان سبب	داند چو نیست لذت نان ارزان دهد
جا یار رسیده بجنت عاشش المثل	گر سر طلب کند کسی از وی بجان دهد
چون این کلف بیعلی آید بجا حرم	در دم که آفتاب بالا ز آن دهد
طالع کلاتشان بمن آن آستان دهد	گیرم دهد چگونه بجسم پاسبان دهد
گیرم که طالعم برساند بگلستان	رخصت کی بسیر گلم باغبان دهد
پر شد ز بسکه ناله و فریاد گوش دل	دیگر نه او بناله و نه بر فغان دهد
چون میرسد بداد جهان جمله دادخواه	در آن میانه داد مرا چون توان دهد
آن محرمی کجاست که اکنون قصیده را	از من نهان بگیرد و بر وی نهان دهد
باشد که او بشکر تواناییش دمی	گوشش بداد خواهی این ناتوان دهد
نقدی کرم نماید و جنس گران ز نیز	خوش بکند دو روزم اگر یکسان دهد
بوسه چو خاک بهر دعا از زبان من	شرح انجنین بعرض امیر زمان دهد
کای علماء زمانه که ایزد بدارد ست	جاوید زنده زندگیت جاودان دهد

فیروز طالعت کند و خیرت سعید
عمریت پیر بخشد و بخت جوان دهد

مولوی اصغر اولاد مرحوم مغفور عزیز است در عهد و کار رسیاق کفار و پیشه پیشارش

شایسته عبرت و مابنا بر صداقت حسن اعتقاد به نیک و بد احوال اوشان پیدا
که در مراتب دانش و بینش سعادت مآل آید بالطبع از آنجا که عنایت جاهنایت
بندگان امین الدوله السلطان بجا اشراف صفاهان بجد کمال و وی را نیز مکرمت و صحبت
الحمد لله که ایشان شامل حال است شکر احسان بی پایان را گفتن این قصیده زبان گشوده
و در مرحمت آن خداوندگان افزوده

سحر ز بخت بدم شکوه بر زبان آمد | که ناگهان ببین این مژده ز آسمان آمد
که اینقدر رکن ز بخت خویشتن افغان | که آفتاب عدالت باصفهان آمد
بر شکایت بخت به پیش او که او | هزار جان غمین گشته شادمان آمد
امین دولت شه آنکه موکب او را | ظفر جنیبه کش و فتح توامان آمد
مشام همه از بوی عطر مشکین بشد | ز بوی خلق خوشت عنبرین جهان آمد
تو آن خلاصه دوران و شوکت قدری | که آفتاب تو را چتر سایبان آمد
تو آن رفیع مقامی که پست همچو زمین | به پیش رفعت قدر تو آسمان آمد
ز رفعت تو که قاصر ز درک آن عقلست | هر آنچه وصف کنم بیشتر از آن آمد
خلاف امر تو هرگز فلک نخواهد کرد | مطیع امر تو ایام جاودان آمد
سخن ز طبع گر بسته نمی‌توانم گفت | مرا که طبع چو آب روان روان آمد

سزد که دم زند

سزد که دم زند از بخشش سلیمانه | که بهره ور ز عطای تو انس و جان آمد
به بحر و کان نتوان داد چون تو نسبت | به پیش جود تو شرمنده بحر و کان آمد
کف عطای تو مانند ابر هست مطیر | چو بحر دست سخایت گهرفشان آمد
گشودی از کف بخشش چو گوی مسکینان | هر آنکه بود ز جود تو کامران آمد
بقدر زنده که خضر تو شد آتش دادی | چو مولوی مدد است هر که مهربان آمد
اثر ز رنج و تعب تا به هر پدید باشد | نشان ز زحمت و غم تا که در جهان آمد

مدام چهره خصم تو زعفرانی باد
حمال شد بدبخت چو زعفران آمد

مجید سخنوریست در سلک عباد و دانشوریست بلباس زهاد و در دلبخان یگانه از
ملوکات دار السلطنه اصفهان است متوطن و مشغول تحصیل و حاصل مکرمت بندگان
امین الدوله السلطان وی را در همه حال کفیل است مانا شکرانه مراحم بی پایان و
عنایات بیکران آن خداوندگان بهر زمان ثناخوان و این قصیده از شاخ دانه و شکر
گذاری اوشان استدعی نموده

دامن خاک از سحاب درفشان گوهر گرفت | شاخ امید و نهال کام عالم بر گرفت
ساقی دوران بکف جام شراب خمر را | مطرب گردون طلب آهنگ جان پرور گرفت

سبز و خرم مزرع جان دل انسان شد از او
پایه خود را ز زمین از آسمان برتر گرفت

مخفی حزن و کدورت از جهان برچیده شد
مجلس عیش و مسرت زینت دیگر گرفت

نغمه و افغان ز رباب تر و چنگ و لب
خنده و قهقه ز کیسوی شیشه و ساغر گرفت

آسمان سرگشته و بیتاب چرخ عشق شد
از نوا و نغمه سازی که بحر و بر گرفت

در هوا کیفیت صهبای گلگون شد پدید
آتش غیرت بجان میفروشان در گرفت

اختر غم روی پنهان کرد در چرخ کبود
مهوشان در شهر عیان و طارم اخضر گرفت

با چنین وحید و سرور پادشه و بی‌نظیر
کامدین فرو زمان از مهتر و از کهتر گرفت

جای آن دارد که گویم نطفه از صلب پدر
شاه عیش جهان را تنگ اندر بر گرفت

خاصش بی این اثر کار رود چرخ راست
تا توانم گفت از ایشان کل عالم زر گرفت

ملک عالم را سراسر زینت و صد و لاب
از قدوم فرخ خان سکندر بر گرفت

آنکه از طوران چو رخ بنهاد سوی اصفهان
خاک راهش قیمت از اکسیر بالاتر گرفت

از قدوم میمنت ملزوم حب بخش او
هفت کشور را سراسر وجد پا تا سر گرفت

تا امین دولت شاه جهان شد بر زمان
چاکرش ملک دگر از خسرو دیگر گرفت

آنکه از تدبیر فکر صایبش خاقان عهد
قیروان تا قیروان را با زور لشکر گرفت

آنکه را جهد ساله در بینش از چین تا روم
با خراج و باج هم خاقان و هم قیصر گرفت

انکه نورش

آنکه نور عرش در بابی که چون نه خور بتش
سند و مجد و جلالت زینت دیگر گرفت

مهر ایثار رحیم او طبق اندر طبق
هر زمان گردون ز ماه و مهر سیم و زر گرفت

که تواند آسمان تا بد سر از فرمان او
پاسبان درگهش از راه اعلام در گرفت

آنچه شبنم دید نقصان دیگر از آفتاب
یک پلک تا دوران زان معدلت کشور گرفت

ز آبیاری عطا و جویبار لطف او
سر بسر خاک سیه رنگ گل احمر گرفت

غمزه خونریز و نرگس چشم خونخوار بتان
که ز عدلش میتواند ناوک و خنجر گرفت

گرگ را هیبش از طلب نه نشان خویش کرد
شیر را گور از پی دفع ضرر یاور گرفت

گفتم این مهر جهان افروز را با پرتوی
از ضمیر روشن آن مرحمت گستر گرفت

عقل گفتا سایه در عالم چرا گردد پدید
پرتوی گر از ضمیر او خور خاور گرفت

راست گویم زحیث از خاک میبگیرد سپهر
زحیث تا خاک از آن معدلت گستر گرفت

از سلیمانا نگین و آصفی تدبیر او
صورت نظم و نسق هر شهر و هر کشور گرفت

رونق معمور گه از رافت و از عدل او
هم رباط و مدرسه هم مسجد و منبر گرفت

آفرین کاندر مهابت از بنای عدل وی
باره ایمان گرد از سد سکندر گرفت

تا قیامت ناله از سنگ سیلاب و بحر هاست
گاه بخشش سکه از آنها در و گوهر گرفت

آفتاب نور بخشش خاطرش از پرتوی
مرز و بوم شرق را تا غرب سرتاسر گرفت

میر از اهالی خطهٔ رشت و از سادات نجیب رای پاک سرشت است و بواسطهٔ این چند شعر لسبی کامران از مراحم بندگان خدایگان گشت و بهره

والقطعة هذه

انبساط تازه‌ای بر خطهٔ امکان رسید ... قالب بیجان عالم را تو گویا جان رسید

با دل آسوده و فارغ خلایق در نشاط ... درد بی درمان ایشان را اگر درمان رسید

غیرت خلد برین شد طرف راغ و صحن باغ ... سبزهٔ خضرا دمید و غنچهٔ خندان رسید

دیدهٔ مخمور نرگس شد ز خواب ناز باز ... طرهٔ پرچین سنبل خوش عبیرافشان رسید

با خود گفتم که این خوشحالی و بهجت ز چیست ... در زمین و آسمان پوشیده و پنهان رسید

گفت امین الدوله با عز و جاه و عطا ... همچو گل اندر چمن در شهر صفاهان رسید

لاجرم شد حل عقدهٔ صفحهٔ ایران باو ... آرزوهای دل کیشش در صد چندان رسید

آنکه ز اوتاد و طناب خیمهٔ اجلال او ... رخنه‌ها بر قبهٔ در دره و کیوان رسید

طایرانه بسته در طیران قصر جاه او ... بر پر و بال آنکه و لیس اله دیران رسید

با نوایان را سراسر در عراق از لطف ... بس نواها رخ نمود و بس سر و سامان رسید

با جلال کامگاری با کمال خرمی ... ده که با جاه سلیمان حضرت لقمان رسید

باده هر روز است به از دی تا که میگویند خلق ... روز شادی رخ نمود و حجت یزدان رسید

مخلص مسمی بمیرزا محمد بن مصطفی الرئیس در شیراز بهشت طراز و از سلسلهٔ جلیلهٔ اسد بیگ عمزادهٔ امام قلیخان فرمانفرمای قدیم فارس بوده اند بعضی از دکاکین شهر مزبور از موقوفات اجداد ایشان و این قطعه هم که زادهٔ طبع آن سخنگستر است اشاره بر آن

اگر ز اصل و نسب دم زنم بجا است ... که ظاهر است مرا حال نیک اجداد

اگرچه زنده شد از شعر نامشان از من ... و لطف و جود من از رتبه‌شان افتاد

بجای مانده از ایشان خرابه بازاری ... که از خرابهٔ وارث نمیشود آباد

بالجمله در این سفر که عازم عتبات عالیات بوده در صفاهان خطهٔ جنت‌نشان بفیض حضور بندگان امین الدوله السلطنه دام اجلاله العالی رسیده و تدارک سفر خیر اثر زیارتش را از دریافت فیض زیارت این آستان کرامت بنیان مهیا گردیده و از عنایات بی پایان کامروا لاجرم در شرح مآثر الکفتن این قصیده و سفتن در این لئالی پسندیده پرداخت

والقصیدة هذه

موسم شادی و جشن طرب است ... وقت می خوردن و لهو و لعب است

زاهد ار خرقه به باده نکشی ... دگر ار می نگذارد عجب است

سخن مجلس یاران خوش است ... ساقی باده کشان محتجب است

چشم بر منظر ساقی واجب ... گوش بر صوت غنا مستحب است

جام را بهر مدام این ترکیب
نای را بهر نوا این شعب است

از چه این بسته لب اندر قالب
آن تهی مانده ز می منقلب است

جام چه؟ می بود از جنس جماد
نای با نغمه ز نوع حطب است

می چه و گر همه شهر رمضان
نی بزن گر همه ماه رجب است

زانکه می دافع اندوه و غم است
زانکه نی دافع رنج و تعب است

هست گر ساغر مستسقی را
که مدام از تف دل تشنه لب است

ساقی آتش بگلو ریزد می
زانکه وی تشنه ماء العنب است

بار حملش شکم تاک چه چند
موسم زادن تا طرب است

تا بگوید که تعیش بیجا
نه بگوید که طرب بی سبب است

آمد اینک سبب جشن فارس
فارس را مژده که جشن طرب است

فخر آفاق امین الدوله
که جلیل از حسب و از نسب است

آنکه شانش ز خداوند عظیم
آنکه خانش ز شهنشه لقب است

آنکه ز افراد معظم شخصش
فردی از فرط عظم منتخب است

آنکه گر لشکری اصفهان را
واندر آن خلد برین را سبب است

منبع دانش و عین احسان
معدن جود و کان ادب است

آنکه از جاه

آنکه از جاه پناه عجم است
آنکه از جود ملاذ عرب است

آن کسش از رشک حاجب کیوان
روی خود کرده نهان محتجب است

همچو خورشید بوقت جنبش
همچو بهرام بگاه غضب است

آنکه خرگاه فلک گاهش را
قبه مهر یکی از قبب است

سرفرازی که سرافرازان را
رقبه بندگیش بر رقب است

دشمن از غایت همت بجبین
خصم از فرط عطا با ذهب است

سیم پاشش کف از آن در کرم است
زر فشانش دل از آن در رهب است

آن کسش از پاس عدالت سرگان
بشبان همچو شبان در طلب است

در کنام از پی بالین سر ظبی
ضیغم گرسنه را بر ذنب است

صعوه را خوابه ز شهباز بپر است
کبک را خوابه ز شاهین ز رهب است

سرور! امخلص مدحت گر تو
که بمدح تو مدامش رغب است

نه بزر دیده آزش نه بسیم
نه حریصش طمع و نامقتضب است

با طمع در جدل است و ببرش
دلق پشمینه بجای سلب است

قایم از لطف تو اش هم عظم است
محکم از جود تو اش هم عصب است

هم شب هجران تو در بزن روز
هم دعاگوی تو در خفته شب است

باد حضرت بعقب از غم و رنج — تا عقب لازمه رنج و تعب است
دوستانت همه با عیش قرین — خرمی تا که قرین طرب است

باد خوش روز تو و شب تا بجهان — چه شب روز و چه روز شب است

منتخب بزرگی که احوالش در ضمن تواریخ مذکور است لذا انجا که پیوسته همت شناخوانی بندگان امین الدوله السلطانه گماشته این قصیده را در مجلس اول در ورود در دستگاه که امام اعظم دارالعباده یزد فیضیاب حضور عالی بود بعنوان ارمغان برطبق عرض نهاده و قصیده و قطعات دیگر نیز از او ثبت افتاد

والقصیده هذه

باد ابوی ز بوستان آورد — یا پیامی ز بوستان آورد
شد معطر مشام جان گویا — گردی از کوی دوستان آورد
گفت با من صبا که عیش و سرور — رو بسوی تو این زمان آورد
مهربان گشت چرخ و از یاری — رو بسویت یار مهربان آورد
ناگهان دلبر آمد و گفتم — انچه دل خواست چرخ آن آورد
شکر لله که آمد و قدمش — در عیون نور را عیان آورد

گفت

گفت کای آنکه چرخ سنگین دل — دل زار تو در فغان آورد
پشت بر کنج غم کن و برخیز — که طرب روی در جهان آورد
رو بسوی صفاهان که از طرب — خان دیگر رو با صفاهان آورد
خان والا امین دولت و دین — آنکه هم امن هم امان آورد
آن سپهر کرم که حسن حسین — گشت کرم روبا بیان آورد
آنکه از روی گنج ویرانه — هر گدا گنج شایگان آورد
در صفاهان حکومتش اکنون — رونق صحن گلستان آورد
شد صفاهان چنانکه گویا حق — در جهان گلشن جنان آورد
نه همین صفاهان که در هر شهر — عهد او رونق جنان آورد
که فلک گفت هر طرف رضوان — لاله و سرو و ارغوان آورد
نه همین تیغ در کفش از مهر — توسن چرخ زیر ران آورد
عیش دیگر که جامه دار فلک — خلعت شه برای خان آورد
داده خلعت چنانکه او منظور است — چرخ از بهر ش انگیان آورد
آسمان آستان قباش را — همچو بهرام پاسبان آورد
برد از یاد جود حاتم طی — حرف جودش چو در بیان آورد

چنین کمان بشد قد کمان دار آن
او بمیدان چو خم کمان آورد

سفره چون فلک مجلس او
خود ز خورشید گرده نان آورد

شد ز تیغش سر سنان بکوک
کیو چنین پیش وی سنان آورد

چنین بدیدش زمانه گفت که چرخ
نایب صاحب الزمان آورد

کرد چنین پای در رکاب [illegible]
فلکش فتح را عنان آورد

صعوه پرورد در زمانش باز
بره را گرگ چون شبان آورد

آنکه در خدمت تو کیسی را
از کران چرخ تا کران آورد

منتخب کو سخنور یزد است
جودت او را باصفهان آورد

غیر مدح نبی و آل نبی
گرچه هرگز نه بر زبان آورد

چیز دیگر نداشت شعری چند
در مدیحت بارمغان آورد

باز گلدسته ز گلشن طبع
بست و سوی تو گلفشان آورد

نظری کن بسوی او کش چرخ
باز در ناله و فغان آورد

باید از تو وظیفه خود را
رو نباید باین و آن آورد

تا که شادی بگوش دنیی
کز دوام چرخ شادمان آورد

باد عیشت مدام چنین عهدت
عیش پیوسته در جهان آورد

ای که

و له قصیده هذه

ای که نادیده دیده دوران
چون تو اندر جهان جواد جوان

خصم دم سرد و چنین کمان کرده
چون شوی گرم در کمین و کمان

آنکه دشمن تو تیغ و سپر
دست یازی تو چون بسیف و سنان

نشناسد کسی ز چوپان گرگ
که بعهد تو گرگ شد چوپان

عید باشد ترا بمیدان گوی
وز جلالت برد بکف چوگان

من ندانم چه گویمت در دهر
کانچه گویم تو برتری از آن

ده نفر زنده کرده تا تو
بنده را کرده هزار احسان

خانه اش شد ز دولت آباد
خانه دولت تو آباد آن

نه همین شد خراب وی معمور
کز تو آباد گشت هر ویران

سر او بر ستارگان سود است
کش بسر شد کف گهرفشان

که در آید مدایحت بسخن
که سر آید حکایت به بیان

حق ترا یار و چارده معصوم
که تو داودشی بی جهد زمان

از هزار اشرفه بسی اشرف
هست یکه هم تو در دوران

باش دایم تو سرفراز بدهر
کز تو او سرفراز شد بجهان

او با هنر و عیال خود گوید — تا دعا صحبت کند جاویدان
سفرت باد بر خطر یا رب — ظفرت باد در رکاب روان
تا که دلکش بود نسیم بهار — تا که جانکاه هست باد خزان

چهره باد دوست چو گلستان به بهار
روی خصمت چو در خزان بستان

ای سروری که صیت سخایت جهان گرفت — عدل تو داد از کف نوشیروان گرفت
در صفحهٔ زمانه تو آن نامه که هست — خورشید وش صحابتش کران تا کران گرفت
تا دست جود تو برآید ز آستین — هر ممکن الوجود ره اصفهان گرفت
مهر رکاب بوسی تو مرکب ترا — هر گوشه صد هزار چو خسرو دهقان گرفت
در عهد دولت تو نیامد بروزگار — ویرانه که عهد تو اندر مکان گرفت
بچید هر که دست بدامان همت — طبل سکندر و علم کاویان گرفت
هر کس کشید حلقهٔ مملوکیت بگوش — از نابسامان دهر برات امان گرفت
منت خدای را که بزرگ و حشمت — باج از بزرگتر ز قزل ارسلان گرفت
شکر و سپاس آنکه خدنگ دعای خلق — در هر سحر قرار بر آسمان گرفت
تا شد او بعرش همانا گرفت جا — بر روی دولت خود ملک آیین کنان گرفت

جم حشمتا

جم حشمتا فلک خدما دادگسترا — این ذره را پناه تو اندر امان گرفت
در رفته بود پا ز حیات من از میان — دست عنایت دست من ناتوان گرفت
شادم نمودی از خرد بخشیدیم سمور — فقر از کفم گرفت و لیسر رایگان گرفت
با پوستین کنون و زمستان رسد ز پا — زین رنج لرزه ام همه استخوان گرفت

لطف تو گر هنوز کند دستگیریم
ورنه به بایدم بیقین ترک جان گرفت

ای مجلس تو خرم چون باغ در بهاران — هست از وقار و حلمت شرمنده کوهساران
از دست تست هردم در ناله دل فغان — دستت ز آنکه گوهر افشاند همچو باران
برگشت شاعران شعر در وصف خلق و خویت — آن کس نگفته زانها یک از هزاران
ای شهریار دلجو داری تو در سفر رو — رو کرده در رقابت کشور شهریاران
خواهم که آیم از پا بسپنجم عنان را — گامی رسد پیاده برگرد شهسواران
من بسته همچو قمری نالان به کنج محنت — خرم تو همچو سروی در باغ جویباران
ای کرده رو بهامون فردی شعر اکنون — شد درد منتخب را در پیش غمگساران

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

ای خرّم از تو جمله گلستان اصفهان
دایم ز تست رونق بستان اصفهان

از راح راحت است بعهد تو روز و شب
چون لاله سرخ چهره سکان اصفهان

گویم چنان چو باغ ارم اصفهان بود
گر هست صد ارم به خیابان اصفهان

ایوان وی از کنگ بکیوان رسیده است
کیوان ببرج است ز ایوان اصفهان

هست این دولت و دین ورد جود تست
دایم به بهر دولت اعیان اصفهان

هستی تو آن جواد که دایم ز جود تست
صد بحر چو حاتم آمده مهمان اصفهان

خود از تن ز راحت و دایم بعهد تو
بر بهر واثق بود احسان اصفهان

وز اعتدال طبع تو هر دم نشان دهد
هر سرو راست گوشت به بستان اصفهان

مطرب به بزم تست چو داود در نوا
ای خوانده عالمیت سلیمان اصفهان

کردی اگر سفر تو کنون زود باز آی
کز فرقت تو چرخ شد افغان اصفهان

کز اهل اصفهان همه را جان نثار تو
کرده کنون سزد که تو ئی جان اصفهان

دانم که سرفراز شود منتخب ز تو
چون مادح تو هست و ثناخوان اصفهان

اشعار او تمام بمدحت بود بلند
ای مطلع بلند ز دیوان اصفهان

افشانده است چرخ درو گوهر مدح تو
پر کن دهانش از در و مرجان اصفهان

بهار آمد و گشت

بهار آمد و گشت عالم جوان
شد از نوجوان رشک باغ جنان

نهان آنچه اندر دل خاک بود
شد از لاله و سبزه و گل عیان

قدم بر قدم دشت و هامون کوه
شد چشمه و روضه گلستان

همانا شد گلشن دهر را
قفس آشیان رو قدر باغبان

وگرنه کی این اثر چرخ داشت
که بد بر زمین از صفای جنان

بشب هم بنا بد ز انجم خطور
ز نور و صفای زمین و زمان

بسیر و تماشای باغ و بهار
فرو ماند از سیر خود آسمان

نثار خیابان بستان کم است
کواکب فشاند اگر کهکشان

توان از نسیم سحرگاه گفت
که هر جسم پوسیده یافت جان

ز کیفیت این هوا شد چو مه
کسادی بازار پیر مغان

بوصف صفای چمن سوسن است
ز سرتا بپا پای تا سر زبان

شده خواب در چشم نرگس حرام
بنظاره سبزه و بوستان

بکف جام می لاله باغ راست
بیاد لب لعل نوشین لبان

دهد از سهی قامتان سرو یاد
بطرف خیابان و آب روان

شکر خنده غنچه از دست برد
دل عندلیب شکرفشان

گل از این هوا رنگ دیگر گرفت — عنادل بقانون دیگر نغمه خوان

سراسر نشیمن که زاغ گشت — نشیمن که بلبل خوش زبان

تعهد که هرگز نبود اینچنین — رعیت بامن و سپه در امان

گلگشت و نظاره ز شیخ و شاب — به سیر و تماشا ز پیر و جوان

نشاط و صلاح و عدالت پدید — غبار ز فتنه و تعدی نهان

من اندر تفکر که چون شد که گشت — بکام دل خلق دور زمان

که ناگاه ز غیب آمد مرا — ندائی فرح‌بخش در گوش جان

که بود سبب این فیوضات را — ملکخان که حشمت جم نشان

سعادت چنین بود داور که شد — امین در شاه گیتی ستان

فریدون شکوه و سلیمان حشم — سکندر جلال و فلک پاسبان

برای صعود همت [illegible] اوست — که شد رخش گردون بدان سان روان

کند رایش ار اقتضای سکون — شد توسن آسمان زیر ران

زمین مسکن او نی شد اگر — سکون کس نمیداد از دو نشان

نخواهد زمین را اگر با سکون — شود با سمند فلک همعنان

نظر جانب خاک اگر افکند — کند خاک را کیمیا [illegible]

دهد لاله و گل

دهد لاله و گل ز شوره همی — شود گر ز خلقش نسیمی وزان

بهر جا سم توسن او رسید — ملقب شد آنجا بدار الامان

زند هر کس او را ز الطاف شاه — ز روی ادب بوسه بر آستان

بنظم امور معاد و معاش — شده لطف و خوشش کلید جهان

بگه عطا حاتم طائی است — بگاه عدالت چو نوشیروان

چو رستم بخصم افکنی مشتهر — چو آصف بدانشوری داستان

بنازم بعهدش که آباد گشت — بر و بوم ایران خصوص اصفهان

صفاهان که تنگش آید همی — اگر گویمش جنت جاودان

مباهات بر خلد و طوبی کند — که از گلستان و که از ارغوان

ز معماری عدل او اندر او — نبینی بجز جغد [illegible]

ز قانون انصاف او گرگ و میش — نهادند عقد اخوت میان

بهامون روان گله گوسفند — چرا میکنند روز و شب بی‌شبان

گوزن و پلنگ است و آهو و شیر — بسیر و تماشا عنان بر عنان

بسینه گر از عدل او آگه است — ز غمزه ترک چشم بتان کمان

رعایا و طلاب را لطف اوست — چو آموزگار و پدر مهربان

ز سرکار او سبز چهره خوار / ز جان او سر سبز شادمان
همای سایه گو نفکند بر زمین / که لطفش شده خلق را سایه بان
بگو برفشاند کی سر رسد / بفیض دل و دست او بحر و کان
صدف دید دست گهر پاش وی / فرو بست از فرط خجلت دهان
قضا و قدر راست تا قبض و بسط / کند قبض و بسط تمام جهان
خزان است تا در پی نوبهار / نه چندین بهار حیاتش خزان
بگیتی بر آنکس هواخواه اوست / نه چندین که عشرت جاودان

نبیند مگر ضد مقصود خویش / بر این دولت آنکس که خواهد زیان

آمد سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش / کای پیر سالخورده چرا مانده خموش
منشین غمین که فصل بهار است و عهد گل / برخیز و خرقه گرو کن بر پیر میفروش
شخص سخاست پیر مغان شاد و دلبری / هر بامداد مژده رحمت دهد سروش
ساقی ز جیب ناز سر خویشتن برآر / مطرب بیا که بربط و چنگ در خروش
فصل بهار و عهد گل و موسم نشاط / هر هوش باش گر نشوی کار بی‌هوش
از لاله کوه نقش و زمین شد ز سبزه فرش / ابر عطا کشیده ز لطف حق بدوش

برداشته عروس گل از روی خود نقاب / روی زمین ز خلعت خضراست حله پوش
آسوده بر طرف ز غم ایام مرد و زن / پیر و جوان ز دهر بسر برده عیش و نوش
هر سوی مطرب با نوا غزل سرای / هر گوشه گلرخی ز گلستان چابک و خوش
شد آفت از زمانه چنان گم که پرورد / در دشت و کوه گرگ شبان بره را بدوش
منت خدای را که ولیعهد این چنین / نادیده هیچ چشم و نشنیده هیچ گوش
جستم بر عقدش از ازلی عهد / ز آهنگ کاری دولت ترا رشته عقد و هوش
از لطف چرا ز نام خود داده چنین / تا هست در کف تو توان در رهش بکوش
باشد طلا از بچون آنکه روز و شب / دلگیر مکانش هنر از خلق خویش
آیینه مهر فرت صحرای همتش / از آسمان علوش و هم اندر زمین و خوش
حاجی حسین خان که شده نام هیبتش / بر سینه اکابر ایران زمین نقوش
شایسته امانت اقلیم خسروی / ز چند وزارت خاقان جم پوش
روشن چراغ باباتو در جهان / یارب ز چشم زخم زمانش مدار گوش
والای جای دور دادگر رکاب / خسرو بزرگ غاشیه ات را کشیده دوش
هر شعر کز نظام تو گردید منتظم / دایم ندای لاتقف آید ز چار سوش
در پر بیان ماز توانا که روز و شب / غافل نبوده ز غلامان ژنده پوش

از بهر بلیه سرخط آزادگی گرفت / هرکس کشید حلقهٔ ملوکیت در گوش

بر هرکه صبح مهر سپهر تو شد طالع / فرض آمده است خاصه بر خرم سروش

پر کرده ام زمانه لطف تو عمر ولیست / گسترده ام ز مهر تو نقش تو فرو نشش

پشتم شده ز رحمت کرم در دل ولی / نشر لطف لطف تو چو رسیده مرا بکشش

تا ساقی سپهر بگردش بود همی / تا پر کند پیاله و خالی کند سبوش

ختم است جلال تو ما را این دعا
صهبای معرفت کنی از جام فیض نوش

ای سپهر جلال و حشمت و جاه / مهتر روزگار و فخر زمان

سر فشان است تعقبت اندر بزم / هست چون تو به بزم زر فشان

در ضمیرت نهان بود دانش / از جبینت بود جلال عیان

هست ناهید مطرب در بزم / هست بهرام بر درت دربان

رخش زرین رکاب گردونت / بر زمان صید چه دست عنان

بر رعیت تو مهربان چو پدر / همه ذرات رهی از نواز دل و جان

ظفرت باد هم رکاب مدام / همچنان تو فتح جاویدان

باد یارت خدا و ختم رسل / هم بود یاورت شه مردان

سلامت روی و باز آمدی / که تو باشد سلامتی جهان

باد حصن حصین ز حفظ خداست / که تو خلق مهد امن و امان

گر به جز دم روان کنی ز کرم / یاورت باد جاودان یزدان

در دست باد از طرب مینوا / دشمنت باد از الم لغیان

مشتغل حمد بهره اخلاص
دم بدم بعد ازین دعا تو گویان

ای سپهر جلال و حشمت و جاه / در لفظ تو به ز در عدن

در جهان همت بلند تو کرد / از تو آباد خانهای کهن

ز حسین جواد و سایه ربا / سید هی دهها و وجه حسن

مجلس خاطر تو شام و سحر / پر ز ارباب علم و اهل سخن

از تو هم خاص خرم و هم عام / از تو هم مرد شادمان هم زن

ادهم و اشهب تو شب و روز / ای ترا سیف مهر و ماه مجن

لطف تو افکنده است سایه چون / بر سر جمعی و تبارک من

نقد جان کرده ایم پا انداز / ای سر سرکشان فگنده ز تن

مهتر اگر چه است پر دشوار / بر من از ذره که تو خورشیدان

کرده ام التماس دعا تا شد / چند روز هم برادرت مسکن
لیک چشم عیال من بر بست / کردی خسته ام روم بوطن

منتخب را کنون چنان مپذیر
کز شکوه خوش حی دشمن

خان والا امین دولت و دین / ای سزا دولت و دنیا باد
ای که در بذل و جود کیتا ئی / تن بخت تو تا چو جوزا باد
آنکه روی تو دیده باشد دلشد / مجلس عیش او معزا باد
توسن چرخ باد توسن تو / هم بر او آفتاب حربا باد
شعر دولت تو تا بنده / جاودان زیر چارق خضرا باد
بزم عیش تو پر ز رود و سرود / خانه خصم پر ز غوغا باد
خلعت دوستانت از حوت / از حریر و پرند و دیبا باد
تا که خصم حرامزاده کشد / کوکب بخت تو چو شعرا باد
آنچه در خوان جود تو خوشتر / لذت آن ز من و سلوی باد
تا بود سایه بزرگ نکوه / سایه ات بر سر احبا باد
در زمان تو سر بسر آباد / هر ده و شهر و کوه و صحرا باد

همه دیوار و در ز خون عدوست / روز و شب همچو عید اضحی باد
در زمانت چو اصفهان هر شهر / اصفهان چون ریاض طوبی باد
و الا ... جنت المأوی / هر دو را صبح و شام مأوی باد
این یکی باد با علی محشور / وان یکی همنشین زهرا باد
حاجتم گر بر آوری تو روا / حاجت جمله در دو دنیا باد
کرده ام را کنی تو شاد دولت / همچو امروز شاد فردا باد

صدر اخلاص منتخب تو بخوان
که کلامت همی دل افزا باد

ناطق میرزا محمد ... یکی از دانشوران نیکو سیر و شعرای فصاحت اثر و برادر کهتر اختر بخت که در باب تواریخ احوالش مرقوم گردیده والد ماجدش از ... خدمات خوانین زند سربلند و مفتخر از سرمایه کمال پیوسته بهره ور بوده طبعش از اقسام شعر بغزل سرائی راغب و از حاصل روزگار الم محبت را طالب است در هنگامیکه در اصفهان تشرف یاب خدمت کثیر الموهبت بندگان امین الدوله السلطنه گردیده بفیض رحمت ... ان کامیاب رسیده ... زبان ... گشوده گوهر منظوم این قصیده پسندیده را زیور برده هوش شاهد ... بر روشن نموده ...

وله ایضاً

ساقی ز غمزه جان بر دارد و بجانش دهد — جان گر کسی ازین لب شاهانه لذان دهد

زان باده خواه از او که گر از کلک دولت آن — باد صبا خبر بگل و گلستان دهد

رخسار خویش لاله ز خجلت کند نهان — گل بوی خود نشر صبا را نهان دهد

ناکام همچو من ننشیند از خزان بهار — می خور بروی گل چو بهشت باغبان دهد

در این سرای نغز چو من هیچکس مباد — کام دلم نشد فلک بیکران دهد

گفتم بهرزه هیچ کسی را بسر آید — بهتان نداد اگر صلهٔ من فلان دهد

آنگه ازین نه گر اثر بخت واژگون — چیزی بمن ز گنج شاهنشه آن دهد

بودم بفکر این که کدامین کس از کرم — کام دلم برغم دل آسمان دهد

عقلم نوید داد که کام کس ادا دهد — در این زمانه در که خان زمان دهد

خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان — آنکو کفش خجالت دریا و کان دهد

جودش صلای خلق به بذل و عطا کند — پاسش نوید دهر بامن و امان دهد

هنگام جود حاتم کند عطا — هنگام عدل داد نوشیروان دهد

ترک سپهر را بغلامی کند خطاب — هندوی چرخ را لقب پاسبان دهد

قهرش بخصم آتش [illegible] در نشان — لطفش بدوست یاد ز باغ جنان دهد

گر باشدش بمهر و صد گنج شایگان — بر یک غلام در که خور رایگان دهد

هرکس

هرکس که کرده از الم فاقه ناتوان — دست عطای او بتن او توان دهد

انصاف بر نقیصه و نابخردی خویش — با نکته دانیش خرد نکته دان دهد

داده قضا بخدمت او خط بندگی — تا حکمهای نافذش آن حکمران دهد

ای دادگستری که فلک در هزار قرن — از یک قرین تو نتواند نشان دهد

بر آستان جاه تو اندیشه ره برد — گر فسحت بیام قصر فلک نردبان دهد

خصم تو بو که بزند لاف همسری — صد گونه سرزنش [illegible] بر دهان دهد

شرح سخا و جود تو در هیچ گستری — تنها همین نه در خط اصفهان دهد

از دهشش عطای تو هر کس بکشوری — شرح سخا و جود تو با صد زبان دهد

از صد هزار یک ز مدیح تو گفتمی — گر صد هزار سال سپهرم امان دهد

بر مطلعی که هست عدوی ترا [illegible] — هرگز ظفر بیاورد ناکام جان دهد

آنم ز مهر غم بمن از کینه روزگار — گاهی نهان چشانه گاهی عیان دهد

زان داوری به پیش تو آرم که لطف تو — دانسته ام که داد مرا بیکران دهد

صد جور کرده هست ز کین با من آسمان — لطف تو باورم که مکافات آن دهد

آن به که بر دعات کنم ختم مدعا — کامم از دعات گر آسمان دهد

در باغ دهر تا که بهارست و تا خزان — ور سپهر شاهی [illegible] نشان دهد

ز خرمی شود بجیب تو در بهار
ز غم مباد خصم تو با خزان بهم

ناطق مسمی به آقا محمد صادق از اهل اصفهان خلد نشان و در سخن سرائی دیر آشنا طبعی روانست چنانچه دقت ذهن معنی پرور و روانی طبع سخن گسترش در باب اول در ضمن تواریخ بطریق اجمال مذکور است بحکم آنکه عمری از وطن مألوف خویش دور و از یار و دیار خود مهجور بوده در این زمان که بندگان امین الدوله السلطنه مایل باصفهان ملک اعلا ایران دست عنایت و مرحمت گشوده و دور افتادگان این بلده خلد نشان را جمع آوری نموده وی نیز بپای مردی این قصیده بخدمت کثیر الموهبت بندگان عالی رسیده کامکار آمد

فرض است تا ابد بجهان و جهانیان — شکر خدای عالم و مدح خدایگان
زیب جهان و فخر خواقین روزگار — خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان
خانی که گاه عدل بود کسری زمن — خانی که وقت جود بود حاتم زمان
خانی که پرتو کرمش همچو آفتاب — تابیده بر تمام جهان و جهانیان
خانی که معدلت بود از چهره اش پدید — خانی که مکرمت بود از جبهه اش عیان
ذکر سخای اوست کنون در میان خلق — زین پیش ذکر حاتم اگر بود در میان

از نور رای او

از نور رای او بفروغند ماه و مهر — از فرط جود او خجلستند بحر و کان
باشد کمینه بخشش او گنج خسروی — باشد کمینه بخشش او گنج شایگان
ای سروری که از اثر عدل و داد تو — گردید اصفهان بصفا بهتر از جنان
ناطق که گفته مدح تو ده سال قبل از این — مانده است در غریبی و در ناله و فغان
دور از دیار مانده ام و ناله میکنم — چون بلبلی که دور بماند ز آشیان
نه پای رفتنم بود از جور روزگار — نه جای ماندنم بود از دور آسمان
دارم امید آنکه ز احسان بیشمار — دارم هوای آنکه ز الطاف بیکران
از مرحمت مرا برسانی بسوی وطن — از مکرمت مرا برسانی بخانمان
دارد امید هر کس از هر کسی مراد — عبد از خدا امید بلطف خدایگان
کاسوده گر بیابم از محنت سفر — از جان و دل بشوم همه عمر کامران
تا هست در جهان ز بهار و خزان اثر — تا هست در جهان ز حبیب و عدو نشان
دایم بود خزان حبیب تو چون بهار — دایم بود بهار عدوی تو چون خزان
بادا ترا مآرب دارین هم رکاب — بادا ترا مطالب کونین هم عنان

باشی تو در جهان و کنی صاحبی بخلق
تا در جهان ظهور کند صاحب الزمان

نجومی اسم او میرزا محمد از جوانان نکته‌دان و دانشوران سعادت‌نشان

دار السلطنه اصفهان است آبا و اجدادش در اوائل از معارف محسوب بوده

و با اعاظم و اعیان هر زمان مصاحبت نموده خود در بدو سن با برادر مهتر خویش

که در فن نجوم کامیاب و مهارتش در آن فن روشن چون آفتاب بوده با کسب

شرف شتافته و چندی در عراق عرب نزد برادر مهربان مشغول تحصیل علم ریاضی

گردیده و در آن فن مهارت تام و استحضار مالاکلام یافته بعد از مراجعت

از عراق عرب در دار السلطنه اصفهان بمقتضای طبع روان شوقش بسخن سرائی گرو[یده]

دگوهر معنی بدیع از بحر خاطر بکنار آورده ولی بحکم الکه هر متاعی را خریداری

فتاد تا گوهر سخن آبدارش بنظر فیض منظر امین الدوله السلطانیه نرسید بی

قدر و قیمت آن معلوم گردیده بی‌رونق [illegible] دست مداراش بعتبه اشرف اسمانی

رحمت بر [illegible] آن خداگان گوهر گردی کوکب اقبالش از هبوط بشرف روی نهاد و رونق

الحق وی در این فنون چون مردم یک‌فن در درجه اند در عقل و هوش مانند برابر ایشان است

طبعش بقصیده سرائی مایل و حقیر را طبع او خیلی در کمال است و راقم در آغاز فکرت

تمنا زبان بمدح بندگان معظم الیه گشوده تا طبعش در این مجموعه گواهی حقیقت

از پرده خارج نموده و از آنجا که در بدو سخن پروری قصاید بسیار گفته در این اوراق ثبت است

کو

گشته اگرچه در صنایع بدیع شگفته چنانچه باید و شاید استعداد خویش ظاهر ننموده امیدوار است

که از یمن تربیت این دولت ابد مدت از هم شعرا سیما از آن سخن پروری بسعادت از قصاید

غرا در دفتر مدایح بندگان عالی مسطور و در میان [illegible] جمهور مذکور گردد

والقصیده هذه

ندانم این چه سپهر است کاندر آن مسطور | دو ماه یکشبه دیگرش بود ز دو جانب

شکوه اوست چو گردون غرور اوست چو دریا | بپایه همچو سپهر و بپویه همچو ستاره

چو مرغ وهم بود تیز در روال عجب است این | ز باختر چو بوقت غروب بر جهد از جا

نهنگ نیست ولیکن در رزم همچو نهنگان | سمند سرکش خوانش که گاه وقت ضرورت

نه صرصر است و نه کوه است لیک چست تقدم | چهار ماه نمودار هر چهار شش اختر

که می نگردد چون ماه چرخ فربه و لاغر | خرام او است چو برق و خروش اوست چو تندر

بگاه پویه غزال و بحمله همچو غضنفر | از آنکه پیکر او را نه بال باشد و نه پر

هنوز عکس شفق هست گو رسیده بخاور | بود دلیله حزم سپاه خصم شناور

میان آتش سوزان رود چو سمندر | که فرار ز کوه و که فراز ز صرصر

اگر پلنگش گویم پلنگ نیست دلاویز

دگر غزالش خوانم غزال نیست دلاور

بعقل گفتم کو را سپهر رایم گفتا ... نعوذ بالله ازین نکته‌های پیچیده که در

که از برای سپهر شرف بود که برآید ... بزیر خان امیر زمانه میر مظفر

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که به پیش ... تمام مملکت ایران گرفته زینت و زیور

خدایگانا که اندر زمان معدلت او ... عقاب دانه رساند همی بصعوه و پاپر

جهان پناهی کاندر پناه مرحمت او ... زمان عدل انوشیروان بستر ز خاطر

بعهد مرحمتش هر ضعیف گشته توانا ... ز دست مکرمتش هر فقیر گشته توانگر

زهی زمین که پیش زبان خامه در افشان ... خجل ز ذکر صفاتش عذار صفحه منور

کشیده چتر جلالش ز بوم روم بقیصین ... رسیده صیت کمالش ز هند تا بکشمر

عجب که با همه دانش که هست حضرت او را ... کفش خزانه بهنگام جو سنگ ز گوهر

ز فطرت تو ارسطو ز فکرت تو فلاطون ... ز صولت تو فغفور ز حشمت تو سکندر

ز چار خصلت تو چار کس بعرصه گیتی ... برند غیرت و هر دو خورند حسرت هر

خدایگانا ای آنکه چار کس ز پاشد ... ز چار چیز تو باشند روز و شب بغم اندر

ز عز و جاه تو خسرو ز عدل و داد تو کسری ... ز بذل و جود تو قاآن ز عز و شان تو سنجر

تو آنکه نیست نظیرت بجود در همه عالم ... تو آنکه نیست عدیلت بعدل در همه کشور

تو آنکه هست کمین چاکرت هزار چو طغرل ... تو آنکه هست کمین بنده‌ات هزار چو سنجر

بود ز جود تو شرمنده معن و حاتم طی ... بود ز خشم تو لرزنده سام و بهمن و نوذر

برون ز کار تو آن صانع گستری که وجودت ... ز صنع خویش چو موجود کرد ایزد داور

ملک بیامد و رساند آسمان بشارت و گفتا ... که آفرید خداوند کار گستری دیگر

چه خلقی تو که مخلوق را بوقت مناجات ... بجز دعای تو هرگز ز سینه نزند سر

بخلق و خلق تو هرگز کسی نبوده بگیتی ... بعقل و رای تو هرگز کسی نزاده ز مادر

اگر رسد بتو فرمان که گیرفتن عالم ... ز شهریار ملک حضرت پادشاه فلک فر

ترا ز نصرت پروردگار و لطف شهنشه ... نه حاجت سپه و نه احتیاج به لشکر

بیک پیام کنی هند را تمام مطیع ... بیک رسول کنی روم را تمام مسخر

ز روی خشم تو انگشت چنگلش شاهین ... اگر اشارت یابد ز قدرت تو کبوتر

در آن زمان که بیاید بچشم عرصه میدان ... ز بس تزلزل چرخ رستخیز عرصه محشر

غبار فتنه چنان سر کشد بگنبد گردون ... که تیره گردد تا روز حشر دیده اختر

تو چون بعرصه هیجا قدم نهی ز شکوهت ... چو آن زمان که زنی دست بر تبارک خنجر

کند فرار ز دهشت بخاک قیصر خاقان ... برد پناه ز دهشت ملک خاقان قیصر

شود غریق بدریای خون سفینه گردون ... اگر نباشدش از سایه وقار تو لنگر

نعوذ بالله اگر گوی چرخ جز بمرادت ... کند مدار ز چوگان در افکنیش بچنبر

مدیح ذات تو سوگند ای امیر زمانه / که تا زمانه ز مدحت نهاده بر سرم افسر
سزد که طعنه زند صفحه ام بصفحهٔ مانی / سزد که فخر کند خامه ام بخامهٔ آزر
ولیکن الکنیش بی بالم از قضا بعذرا / اگر چه هست سخن در بها چو رشتهٔ گوهر
از آنکه هست مرا در فن نجوم مهارت / چنانکه آگهم از جزو جزو گردش اختر
همه دقایق گردون بذهن من شده مدغم / همه حقایق انجم بفکر من شده مضمر
کند همی بوجود هم افتخار اسطرلاب / چنانکه جام جمشید و آینهٔ اسکندر
بگرد خاطر من گردش سپهر نگارا / چنانکه گردش گردون بگرد مرکز و محور
ولی چه سود از ابهام چو هستان نگذارد / که گاه گاه ز نظم جسته در بوسه برین در
در این میانه نباشد بغیر مستی کالیح / وگرنه خود تو هنرپروری و بس هنر در
زبان بهر چه بنجومی که هست حضرت اعلا / هزار چون تو دعاگو هزار چون تو ثناگر
همیشه تا که بود جیدار گنبد خضرا / مدام تا که بود جیدار مرکز اغبر

بود همیشه با مرت قرار مرکز غبرا
بود مدام بگلبت مدار گنبد اخضر

بحر جودی که بیکران باشد / بحر جود خدایگان باشد
خان جم کو هر آنکه دست و دلش / غیرت بحر و رشک کان باشد

آنکه

آنکه در آستان حشمت او / صد چو فغفور پاسبان باشد
وانکه سبع سرای جاهش را / زیبد ار چرخ نردبان باشد
آن جهان داوری که از عدلش / صعوه بر باز حکمران باشد
آن فلک چاکری که از قهرش / آتش از آب در امان باشد
ناشده مهر عدل او طالع / ماه را رافت از کتان باشد
از نهیب سیاستش چه عجب / گله را گرگ اگر شبان باشد
ای خداوند خسروی که خاک درت / سرمهٔ چشم اختران باشد
ای قضا قدر شه که فرمانت / بر قضا و قدر روان باشد
در زمانه مباد شاه دگر / کش نه مدح تو بر زبان باشد
بر در آستان شاها را / که نه توقیع تو بر آن باشد
کیست در عهد حفظ تو جز کان / که ز دستت در امان باشد
روز هیجا که از هجوم سپاه / روز محشر از آن نشان باشد
لرزه در پیکر زمین افتد / رعشه در جسم آسمان باشد
چون تو از جای بر کنی توسن / از رکابت فتنه کان زمان باشد
در جنیبت قضا بود ساکن / در لیاقت قدر روان باشد

هم ظفر با تو همرکاب بود / هم ز رافتت صفاهان باشد
سر و را که ذات پاک تو راست / مدح خوان هر که در جهان باشد
تا تو گشتی امین دولت شاه / ملکت شاه در امان باشد
نه همین ملک شد که جهان / با وجود تو گلستان باشد
اصفهان از تو شد چنان آباد / که کنون غیرت جنان باشد
گر کسی جای در جهان گیرد / باز خواهد در اصفهان باشد
کس ندیدم بعهد دولت تو / که ز گردون نه شادمان باشد
جز نکوئی که چرخ کج رفتار / شب و روزش بقصد جان باشد
یا بفرما که بعد ازین بادی / آنچه کز چرخ مهربان باشد
یا چنان کن که او همه از لطف / امین از جور آسمان باشد
تا ز دور زمانه نام / تا ز وضع جهان نشان باشد

امر تو در زمانه جاری باد
حکم تو در جهان روان باشد

نیاز اسمش میر سید حسن از جمله سادات پاک سیر و جوانان سخن پرورست
پیوسته طبعش بغزل سرائی مایل و با صغر سن گرفتار آلام جانگداز دل این عجب که

پرورده مساجد و معابد و والد ماجدش عالم و زاهد است در آغاز جوانی پیوسته
راه میخانه عیش پوید و سخن از می و معشوق گوید لاجرم بواسطه صداقت و اخلاص موروثی
این قصیده طریق ثناگوئی و مدح گستری بندگان امین الدوله السلطنه را پیموده و در ضمن آن
اظهار عدم انتظام امور زندگانی و کیفیت مزرعه خود را نیز گوشزد نموده از سحاب عنایت بهای حاجات

مزرع امید من خشک گردید

شب آدینه چو بر بستم از کار نماز / از جفاهای فلک شکوه نمودم آغاز
گاه در گریه و گاهی به تب و گاهی تاب / داشتم شمع صفت تا بسحر سوز و گداز
شمع سان بودم سوزان و گدازان همه شب / آتش آری رود از شمع بود سوز و گداز
عقده‌ها داشتم از مشکل کار به دل / که شد از غیب بروی دلم از رحمت باز
هاتفی گفت که اینگونه ز غم شکوه مکن / رو بسوی کوی جوان داور درویش نواز
عرض کن مطلب خود را بامین الدوله / آنکه ما سایه خداوند بن مرسش بی نیاز
خان جم جاه فریدون فر فرخنده سیر / آنکه گردون است خداوندش ز خواتین ممتاز
کسری عهد که از معدلتش در همه ملک / نتواند که کسی کرد کسی دست انداز
گرگ از معدلت اوست هم آغوش غنم / صعوه از سطوت او چنگ زند بر باز
آنکه او را به نکوئی نکند کس مانند / آنکه او را به بزرگی نبود کس انباز

انکه بر قصر جلالش نپرد هرگز پر / ساکنان گنبد علا بر فکرت پرواز

انکه در دولت فرخنده پاینده او / گشته عاشق جا بنازش معشوقش ناز

داورا انکه بود مزرع امید همه / سبز از ابر عطای تو چه در دی چه بگاز

با همه فقر بقیمت چه مرا مزرعه ایست / کاب باو نیست بمقدار وضو بهر نماز

بهر من حاصل این مزرعه راحت لکن / خجلت و شرم سرافکنده که و عجز و نیاز

گر نه باران عطای تو کشتم بارد / خشک سالی فکند در دل مزرع سوز و گداز

داورا انکه ثنای تو ندارد انجام / به عطای تو جهان به کرانم آغاز

تا که باشد بجهان شاد ز غم دشمن او زار
دوست شاد از تو و خصم تو با غم دمساز

ای سمند باد پا عزم تکاپو چون کنی / خاک نعلت سرمه سان در دیده گردون کنی

که زموی دم فلک را طره پر نقش چین / که ز نقش سم زمین را رنگ ابقلمون کنی

جامع اثار حسن و عشق شد جسم گهرت / جوهر جور اعیان هر لحظه دیگرگون کنی

گه روان چون باد مجنون سوی لیلی شوی / گه کند چون شوق لیلی در دل مجنون کنی

گاه پا چون ملک بر چنبر گردون نهی / گر نشانا چون سنگ در لجه جیحون کنی

سکه در سرعت فرید عصر آمد گوهرت / سیر از آن بر چرخ بیش از رای افلاطون کنی

در خیال راکب آید چو عزم تاختن / خویشتن را از عدو دهشت چه بیرون کنی

میتوانند شرق و غرب آوری زیر پا اگر / باز رکاب فخر دوران زین چو سفر دون کنی

داور دوران نظام دولت شاه جهان / انکه زنبد بعض را از جود خو مطعون کنی

ای خداوندی که از قدر و جلالت زیب تخت / تا ز دوران خانه حکم برگردون کنی

گشت مسکون ربع مسکون از تو آنوقت آن / کاین سه ربع دیگر از معمارت مسکون کنی

خصم تو آید بمقدارن گر لقا ... / تا ابد چون خاکش صورت قارون کنی

چرخ اگر خواهد بگردد بر خلاف رای تو / در زمان لیل و نهارش را تو دیگرگون کنی

از سموم قهر شاید زاب انگیزی شرار / وز نسیم لطف زیبد آذر آذریون کنی

زان سبب بی صفاهان آمدی تا از شرف / قدر او را از سپهر هفتمین افزون کنی

انز را آواره سازی چو آری سپاهی / عدل را مشهور سازی ظلم را بیچون کنی

حاسدت را کو جدا را ز دیده اشک چون عقیق / کهربا چهره را خواهی اگر گلگون کنی

داورا سهم بیاز آید چو مدحت گوئمت / حیف باشد خوارش از بیداد چرخ دون کنی

چشم آن دارد که از الطاف پایان خویش / شاد مان پیوسته او را خاطر محزون کنی

حیثیتش را گوش داری خدمتش سازی قبول / خوارش کم پسندی عزتش افزون کنی

عرض دیگر آنکه از انعام و الطاف اگر / خواهی او را بخشد از خویشتن ممنون کنی

باره گردون بشاهی نیز تنگ بخشدش / چه برآید از کرم با او که از گردون کنی

تا که هست از فیض آن ذات بیا ملک جهان / مرده را زنده به بخشی ملک را افزون کنی

تا که در تسخیر تو گردون نماید توسنی
رام زیر رایض خود توسن گردون کنی

سحر چو لاله خورشید سر زد از کهسار / ز خانه رخت کشیدم بجانب گلزار

شدم چو داخل گلشن بکام دل دیدم / بهر درخت که نغمه‌خوان هزار هزار

چه گلشنی که در او هوشیار مست شدی / چه گلشنی که در او مست میشدی هشیار

گلی چو ابر بهاری چو دیده عاشق / شکفته غنچه او رسته چون دهان نگار

عذار لاله پر از ژاله از ترشح ابر / چو گونه بشرم که افشد عرق بعارض یار

بمنظری نظرم اوفتاد کز رفعت / کمینه غرفه او بود گنبد دوار

چه منظری بصفا و فضا چو هشت بهشت / چه منظری بعلو و علا چو چرخ حصار

شدم چو داخل آن دیدم آسمان قدری / که بود بر سر کنجا او زمانه چنبر کار

رفیع مرتبه پیری که باز همت آن / گرده از سر خواهش نظر ز هر لکار

فتاد

فتاد چون نظر فیض منظرش بر من / ز لطف خواند مرا و کرد مرا نوازش بسیار

ز مهر گفت پریشانی از چه رو گفتم / ز نا مساعدی چرخ کجرفتار

ز لطف گفت چرا بر در کسی نزدی / که چرخ سجده برد گرد صد هزاران بار

قوام ملت و ملک آسمان جاه و جلال / نظام دولت شه علی الصغار و کبار

بدور او که کشد کس جفا بجز معدن / بعهد او نخورد کس قفا بجز دینار

کمان کشیده نباشد بغیر ابروی دوست / خدنگ افکن نبود بغیر دیده یار

حباب وار بیکدم شدی خراب اگر / نبود حزم تو این نه رواق زنگار

ز دست قهر تو دشمن کجا برد جز / که چرخ بسته کمینش ره از یمین و یسار

علم صبح تو آرم چو در بیان صفت / که باشد آب حیاتش بشیشه در منقار

امیدوارم شب و روز همت از آن / که این طریقه رهی بیاز است شعار

طلب نثار تو باشد بالغدو و الآصال / شکفته صبح تو باشد بالعشی و الابکار

ز جود چرخ بپاید رواتبش زیرا / که هست نقطه کانت مدار چنین پرگار

همیشه تا که بهار و خزان بود در باغ / مدام تا که گل و خار است در گلزار

شوند فرقه احباب تو عزیز چو گل
شوند زمره اعدای تو خفیف چو خار

نوید اسمش المدعو میرزا محمد از سادات سعادت پیوند و نجابت پناه [illegible] مانند است از یک انجمنش
همین بس که وارد اکثر مسند مرحمت پناه صافی مرات [illegible] و دستان شعر و شاعرش همین که
جانا انجوان سعادت نشان در این زمان طرح خاصی در رفتار و گفتار تازه [illegible]
کهن را تازه ساخته گفتارش مرتبه و رفتارش رفیع آثار سعادت از جبینش ظاهر
آیات صداقت از سیمایش باهر با آنکه آن سپهر صداقت اثر در عهد کامرانی سن هزار
نداشته و پیوسته همت بتحصیل خط نکو گماشته الحق رونق بازار [illegible]
و نظر باستعداد اصلی مضمون ولد الفقیه نصف الفقیه [illegible] از کلامش مشاهده میشود
نه همین باعث اقتصار بغرت اصالت است از آنکه در فوق عنایت بندگان امین الدوله
السلطنه [illegible] سرافراز گردیده و [illegible]
رسیده این معنی نیز باعث [illegible] ذوق سخن در نه گذشته زبان بقصیده سرائی گشاده
و در مدح بندگان عالی [illegible] و سخن گستری داد و باین واسطه
التفات و عنایت [illegible] عالی آمد اگرچه [illegible]
و از آن معنی [illegible] است ولی از گفتن این قصیده بسی [illegible]
خود افزوده بندگان عالیش بنظر مرحمت و عنایت منظور فرمود

والقصیده هذه

چون بنای آفرینش شد بحکم کردگار / منتظم گردیده از امرش اساس روزگار
تاکنون آمد بسی شاهان با فر و شکوه / هریک ایشان را این خاص بودی نامدار
ملکها طرحی زنو در ملک هستی بخشیده / تا که چشم خویشتن برهم زدی بستند بار
تا بعهد این سلیمان زمان کاندر ازل / از پی اش [illegible] فرمان روا و کامکار
سال عمرش گشته یارب بیشتر از روز و شب / بر خلاف پادشاهان دگر چندین هزار
شاه شاهان و شهنشاه جهان فتحعلی / پادشاه با فتوت خسرو گیتی مدار
آن شهنشه هرکه باشد در زمان خویشتن / بر تمام تاجداران ممالک تاجدار
خاص او کرده بهر انتظام ملک او / از خداوندان صاحب [illegible]
خان دوران صاحب گنج جوان پیر خرد / دست [illegible] تمکین و وقار
کهف حاج زمان حاجی حسین خان آنکه او / آسمانش مهر عشرت پرورده در کنار
مظهر عدلش اگر خوانم عجب نبود که شد / عدل او [illegible]
مهبط فیضش اگر گویم نه جا گفت نکوست / زان فیضش عام شد [illegible] از بستان و بهار
معدن جود و سخا دریای همت آنکه هست / [illegible] حاتم [illegible] شمار
مخزن اسرار شاهنشاه عالم آنکه خود / سر اسرار نهان از جنبشش آشکار
جمع در این دولت رسوم خیرخواهی [illegible] / زان سبب گردید در افواه مشهور دیار

چون بنای

انچنان آباد شد ایران ز تیغ همتش	گر برآید جغد مسکین این زمان در زینهار
خاصه شهر اصفهان کز همت تعمیر او	می‌زند صد طعنه بر گلشن و بر جویبار
خلق سرگرم از نشاط از باده الطاف او	هر که جنبی برهم زد [illegible] لطفش [illegible]
کف امید خلایق در زمانش بارور	ابر دستش گشت زان [illegible] را آبیار
زنگ غم از دل زدوده نرم با از صغیر و از کبیر	شیخ و مفتی پیر و برنا عارف و شب زنده‌دار
شام مخمور از شراب عیش و شاد از صبح	روز تا شب از کرامات [illegible] از رنج خمار
انچنین دوران که دارد یاد کاکنون روز و شب	می‌کشان را نگذرد وقت طرب بی‌کنار
هر طرف سرو در کنار یاران از مهر	هر طرف جانان در کف عشاق از مهر نگار
یکطرف عرفان [illegible] لبان در شاخسار	یکطرف خنده [illegible] در کهسار
چهره و غمهای دیرین را [illegible] از صفیر	سینه‌ها را از سلوک خان کرده [illegible]
سینه‌ها [illegible] که از بس [illegible] دستش گشته‌اند	خلق ایران از عموم لطف عامش کامکار
چون نبود دم قاصر توصیف او اکنون [illegible]	زان سبب کردم [illegible]

یا رب این شخص مکرم تا پناه عالم است
ذات پاکش را ز آفات زمان ایمن بدار

مثنوی همشیره محمد ابراهیم جوان شیرین گفتار از زمره کاملان نظم شعرای [illegible]

تا به خدمت شعرا رسیده و اشعار غرا از او [illegible] دیده [illegible] الله [illegible] عالی [illegible] این [illegible]
[illegible] و بخصوص نیت و کمال ارادت خدمت بنده کان خدایگان [illegible] را [illegible]
دعا گو و ثناگستر را یاد آورده قصیده و قطعات در مدح آن خدایگان اشرف عرض [illegible]
و از مراحم پادشاهانه کامران گردیده این قصیده از اوست [illegible]

والقصیده هذه

چون خدیو روم شد در خلوت مغرب نهان	رایت شاه حبش گردید از مشرق عیان
مهر چون بنشست بر جام [illegible]	آن نهان شد بر زمین و این عیان بر آسمان
چرخ از سیاره دهر از تیره [illegible] که داد	آن ز چشم و مه این از گیسوی [illegible]
[illegible] بر زمین پر مرغ سیمین بال [illegible]	ز آشیان پرواز کرد آن آمد این در آشیان
شد نگر در محمل مغرب چو لیلی [illegible]	دامن گردون چو مجنون پر در از اشک روان
شمع گردون شد چو روشن [illegible]	گرد او پروانه‌ها [illegible]
رفت [illegible] شیرین [illegible] خلوت پرویز غرب	تیره شد مانند روز کوهکن روی جهان
گوییا گنجور گردون مخزن قارون ربود	از زمین [illegible] بر دوش [illegible] آسمان
[illegible] عروس خاوری [illegible] از رخ پرده [illegible]	بر دوش دامان گردون [illegible]
[illegible] گشته از خجلت سپهر	از علو قصر جاه خان کیوان پاسبان

فخر دوران خان گردون منزلت میرحسن | آنکه بر دولت همیشش خواند سلطان جهان

آن فلک شانی که گردون زیر فرمان بریش | داد سلطان سکندرشان قیصر پاسبان

خسرو گیتی‌ستان فتحعلی شه کش بنام | سکه بر زر میزند از قیروان تا قیروان

آن شهنشه هر که باز چتر جاهش افکند | بر سر طاوس نه گردنده گردون سایبان

ظل حق سلطان بحر و بر شه گردون سریر | پادشاه هفت کشور خسرو صاحبقران

خسروی کز بهر پابوسش که نبود دسترس | بر درش خاقان بسر می‌آید و قیصر بکان

آن خداوندی که بر سر آستانش هر که سود | عرش او را میبرد حسرت بخاک آستان

ای امین الدوله ظل الله ای آنکه هست | خاک درگاه تو کحل دیده اهل جهان

بی وجودت اصفهان همچون تن عاری ز سر | مرده جسم را ز روحت جسم قالب خالی از جان

حرفی از کثرت غلام دولت دارم بیاد | آنکه ما افسردگان را بود باب مهربان

در دم رفتن که جان میداد از شوق حضرت | این سخن بود آن وفا اندیش را ورد زبان

شکر ایزد را که جان دادم بیاد تو ولی | داغم از این کز در تو دور گردم آسمان

جان چه کالایست کس از تو هشدار دریغ | چون ترا منظور در راه تو دادن جسم و جان

هر که دور از خاک درگاه تو باشد هستیش | بهره اندر جهان هرگز ز عمر جاودان

آب حیوان را بخشش از خاک درگاه تو شد | خضر را ورنه نبودی عمر باقی در جهان

در حریم حضرت فرمانروای کامکار | کامکاری آنکه چرخ دولت همی دارد دستان

آستان عزتت را سقف گردون زمین | آستان رفعتت را عرش و کرسی آستان

همنشین با ماه گردون قبه خرگاه تو | با زحل همسنگی خرگاه تو آمد سایبان

ذره از نور رایت ماه و چرخ فلک | قطره از ابر دستت بحر و بحر بیکران

تا امیدان جهان از درگهت امیدوار | وز عطایت جمله کامان عالم کامران

نسبت کان با کف تو چون توان دادن که هست | بخشش یک ذره دستت حاصل صد ساله کان

میزبان تا دست جهان تو آمد هست | بر سر خوان عطایت معن و حاتم میهمان

با تمام حسن کز اینها شده گردون چو پیر | با همه عدل و مروت آمده نوشیروان

در که حکم ترا آن بنده فرمان گذار | شحنه عدل ترا این پاسبان آستان

ای خداوندی که در روز ازل بنوشته شد | از برای دولتت منشور حکم جاودان

چنبر پشتش ز هم بگشاید بنده فرمان تو | گر نگشت در چاره سر سپهر چنبران

در زمان عدل تو باز و کبوتر آمده | از پی غمخواری هم روز و شب هم آشیان

سوی صحرا گر وزد در روز نسیم مهر تو | خار و خارا میشود آن گه برنابی پرنیان

هست فرزند مشرقی گردانده رایت آفتاب | هست دولت گلشنی کز بهر شگفتن باغبان

در زبان لشکر و مدح تو شرم باد آتشین | صعوه با پرکی دعا بر عرش آشیان

تن کا دوم زدن لزم و زانت که شب | همچو فردوسی به جنت صد هزاران مرحوان

تا که ناکامی و کام اندر جهان باشد بود
دشمنت نا امید و دوستت کامران

ناظم همشیر میرزا عبدالله جوانیست از اهل رازونیاز و از جمله کاردانان عالم شیراز تکلم انکه با آراء سخن پیوسته رفیق و انباز بوده متاع سخن سرمایه خویش نموده بهانه بر جهت سفر عتبات عالیات عرش درجات در لشکر جهان نواب جنت ایالت به رسم ارمغان گلزار این قصیده را بر طبق عرض نهاده

و خود را کامکاری داده و می بود

دی به گلشن بهر امیدم چو از غم همدمم | تا نگاهم دل چو بینم که دم از گلزار گل
چشم گشودم نه چمن باغ چمن نرگس آمی | دیدم از هر سو زده صد خیمه گلزار گل
بر زمرد گون سریر شاخ از فیض هوا | بر زده هر سو غبارک تاج گوهربار گل
چون ضیا همچون پریشان کاکل جانان صبا | دلربا همچون خور تابان عارض دلدار گل
در حریم گلشن از دست زلیخای صبا | گشته هر جا یوسف گریبان چاک رخسار گل
گشته از گلهای رنگین رشک گلزار باغ | گشته از بوی ریاحین ضیا عطار گل
بس عجب ماندم که در شهر بوده فصل تموز | از چه باشد چمن بهاران آنچنین بسیار گل
گر بپا از مقدم خان عالی خادم است | کاینچنین بشکفته از هر سو در و دیوار گل

منظور

منظور لطف خدا حاجی حسین خان آنکه است | در گلستان بهشت آیینش همچون خار گل
آنکه کهتر چاکران درگه او را سزد | گر سپه باشد ز چین و سپه سالار گل
معدلت کیشی که در گلشن ز فیض عدل او | می نه بد از خنجر تیز خار آزار گل
نصرت اندیشی که هر دم پیکر اعدای او | لرزد و ریزد چو از بید او اسفندیار گل
موکب اجلال او را آورد هر جا به فیض | چتر گوهربار بر سر بین شقه زرتار گل
در زمان دولتش چون صبحدمان زآفتاب | چرخ از شادی زند بر گوشه دستار گل
زر ز دست زرفشانش آنچنان ریزد مدام | کز دم باد صبا بر دامن اشجار گل
آنچه او خود که دفتر خانه هجو تو را | هست نسرین صفحه سنبل خامه دفتردار گل
گر نسیم لطف تو بر جانب گلشن وزد | چون گلستان خلیل آید برون از نار گل
گلشن آمال ناظم چون ز لطفت شد بهار | طبعم اندر مدح تو هر دم کند تکرار گل
چمن که از گلزار مدحت بسته ام گلدسته | زیب دار سپید و هر آنچه از اشعار گل
تا که پیش نام باشد از حسود و از حبیب | تا که در گلزار باشد همنشینش خار گل

باد در چشم حسودت خنجر خونریز خار
باد بر فرق حبیبت افسر شهوار گل

وفا از سادات صحیح النسب طباطبائی و مسقط الرأسش مدینه السادات زواره گردیده است

چند بیت [illegible]

دی به‌هوشش همچنان ابتدا دعا مستش در آن محل معظم و مکرمان و خود در عنفوان جوانی جمیعی خلیله
انسبان تحصیل کمالات صوری و معنوی مشغول و مقید بطالبان آگاه از فروع و اصول گردیده بعد از کمال
آگاهی فن نظم را بوجه احسن و اطراف مستحسن ورزیده و از مناسبت نکته‌دانی بخدمت بندگان امین الدوله
السلطنه رسیده لاجرم بمدح و ثنای پادشاهی خدایگانی زبان گشته و خود را از مرحم پادشاهی و خلاع پادشاهی کامروا
کامروا ساخته مراتب سخن‌سنجیش از این قصیده عیان و کمال نکته‌دانیش از دقایق و نکات پسندیده
آن واضح و لایح نزد سخندانان است و هی هذه • القصیده •

ای دل از آن زلف مسلسل چین گره‌گیر می‌کشد
مهر را در حلقه و مه را بزنجیر می‌کشد

ای دل از آن خط معنبر چین که چین اندر لطف
ارغوان و لاله را در خط عنبر می‌کشد

ای دل از آن ترک سیه‌دل چون که از مژگان تیر
هر زمان بر جان این غمدیده خنجر می‌کشد

زلف او گر عاشق بی‌دل از او زنجیر نیست
همچو جانش هر زمان بر چه دو پیکر می‌کشد

در چمن آن ارغوان گر سبزه خیزد دیده
در چمن این سبزه چون از ارغوان سر می‌کشد

تا کشد در آتش سوزنده مرجان مسلسل
بر سر درج گهر یاقوت احمر می‌کشد

گو بیا و روی بین آن پری پیکر چین
هر که او دل جانب فردوس و کوثر می‌کشد

این چه حسن عالم‌افروز است کز دل هر کس
چه مها با صیحه الله اکبر می‌کشد

بانگ هش پیدا از آن بخواند دانه اختر هم
سر چو در درگاه وزیر دادگستر می‌کشد

مهر برج دانش و دولت امین الدوله آنکه
ربع مسکون را چو مه در حلقه زر می‌کشد

آنکه مهر بارگاه حضرتش فراشش و مهر
خیمه از چرخ و طناب از خط محور می‌کشد

از آستین خازن بحر نوالش بهر آب
ابرگه در یم بر آن در و گوهر می‌کشد

از مجره آسمان هر گردنش بند و طناب
خصم او گر نه ملک بر آسمان سر می‌کشد

گر نه از رشک کفش بر جان برافتد برق
گر چه از دل ناله سوزان ز تندر می‌کشد

چشم خنجر از نهیبش باد روزش باز پر رویت
از نکو درهمش اندر چشم خنجر می‌کشد

این بساط امن چون انداز هم زر از افکند سب
گر عدو با خنجر تا قدر خاور می‌کشد

ای قدر قدرت خداوندی که دامت دادگو
خط مجرای بر سر رزق مقدر می‌کشد

دامن اندر دی چو وقت خوی جا دیده است
ابر بین آن کاستین بر دیده تر می‌کشد

گر رخ خیل سپهر حشمتش آید بیاد
آنکه از صهبای الطاف تو ساغر می‌کشد

عالمی باشند زیر چرخ حوادث در امان
تو آنکه خفت در جهان سد سکندر می‌کشد

تاج عزت هست از خاقان عهدت تا بسر
فخر هست با قدر دارگوش بقیصر می‌کشد

کشتی خاک گران کافکند ولنگر ثابت است
با ظهور صرصر حلمت تو لنگر می‌کشد

صیت عدلت را قضا گردون گردان هر
ذکر جودت را قدر کشور بکشور می‌کشد

شخص حکمت را که چون سایه ز پا می‌برد او | طفل بخت را فلک چون دایه در بر می‌کشد
سنت قدر رفیعت چرخ اعظم می‌برد | جنبت دار سریرت مهر انور می‌کشد
از سلطان دگر گر که حمله آید رو بهی | با صلابت حمله از کام غضنفر می‌کشد
با دب این شهسوار دولت را که مهابت الماس تابش | قاف تا قاف جهان را زیر شهپر می‌کشد
سرور اشده تا که از اشتیاق اصفهان | تا لهب چون نکهت از مجمر به مجمر می‌کشد
سکه شوق مقدمت پیوسته او را در سر است | هر زمان خویش را در خاک معبر می‌کشد
خویشتن را تا کند شایسته درگاه تو | هر زمان جوزا از زیب و زیورا ناز می‌کشد
از هوای عنبرین و لاله‌های تازه رنگ | گاهی اندازد زه خود را که بعنبر می‌کشد
مژده باد آن شهر دلکش را که اینک از تیغ | رخت سوی ساحتش خان مظفر می‌کشد
ای صفاهان شادزی کت پیکر روح را | از لقای روح بخشش روح پیکر می‌کشد
ای صفاهان شادزی کت رحمت مینو مثال | زین شرف از سر به افلاک سر می‌کشد
ای صفاهان شاد و خرم زی و تن زن تا که رخت | سوی جسم پاکت آن روح مطهر می‌کشد
ای روشن آن ساعت که از گرد شبرنگ دولت | ساحتت را از شرف بر چرخ اخضر می‌کشد
هر شبی در منظری بزمی که اینکش همی | سر به نظاره زمین فیروزه منظر می‌کشد
سرورا باشد هم از تاثیر لطف بی‌جهت | گر کمین حسرت چو فرخ فر می‌کشد

لعل را از تابش

لعل را از تابش خورشید تاب آب رنگ | وان برنج تهنانه از پاکی گوهر می‌کشد
از هم توفیق خدمت ده که این خدمت سالها | با لقای نام نیکش تا به محشر می‌کشد
تا به درگاه تو این رو سپیدی ترک فلک | هر صباحش بر سر این زرینه مغفر می‌کشد

دشمنت را بنگر از دست تیغ زن
تا صحت را بنگر کشش بر سر افسر می‌کشد

وصال نامش میرزا محمد شفیع ملقب به میرزا کوچک اجداد و آبا و امی وی از اصفهان و شیراز است و در گلستان کمالش نسیم دانش وزیدن در اهتزاز و والدش در ملک فارس در سلک ارباب قلم و مردم دانشور صداقت شیم منسلک بوده و خود نیز در اول دانشور و نما نموده از غلب که [اکثر] و در اکثر خطوط بالخصوص شکسته در نسخ مذکور در السنه و افواه و در فن نظم قصیده سرایی [دیوان] بیلی تام است و غزل سراییش نیز مطبوع خاص و عام بالجمله در سنه که بندگان [امین الدوله] السلطنه حسب الامر الاشرف با انتظام امور ملک شیراز بهشت طراز پرداخته و هر یک از [خلق] آن دیار را به قدر مراتبهم از التفات فیض بخش و در این مکارم چاکران معتبر و از مردم [بی پایان] بهره در خور بوده وی نیز شکر جهان را بآن به پایان قصاید غرا و گفتن مدح و ثنا گشوده این قصیده از اوست

این هلال ابروی ماهرخ است که چون بشکست | این چه شاخ است که نخلش از دو بارش کرم است

این چه طبع است که گوهر ریختش [illegible] / این چه دست است که لؤلؤ [illegible] است

این چه کان است که از بحر [illegible] / این چه بحر است که از کان همه اندر [illegible] است

چه دل و دست بود اینکه ز بس جود و سخا / ابر با این چو دخان بحر بر آن شمر است

این چه صدر است بر ایوان همی جلوه کنان / فلک این بود ایوان ملک آن منبر است

این چه دریای گهرزاست که هنگام سخا / بذل یکروزه از او هر چه دریا گهر است

این چه کان زر و سیم است که وقت نوال / [illegible] یکروزه او هر چه [illegible] سیم و زر است

این چه ماه است که چون مهر سپهر افروز است / این چه مهر است که چون چرخ اثر [illegible] است

چه کمابیست [illegible] / دایم از [illegible] آمال [illegible] است

رفعتش بر همه اهل زمین چون فلک است / رحمتش بر همه اهل زمان چون [illegible] است

کیست این جمله که گفتی و از این جمله [illegible] / خان عالی نسب و سرور والاگهر است

ناصر الله و الملک امین الدوله / کش دو صد بنده چو گردون [illegible] است

صاحب العزة و المجد معین الملة / آنکه عفو و [illegible] خیر و شر است

آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر / [illegible] نویسنده [illegible] مختصر است

آنکه [illegible] سپارد / بعد از این سیم و زر از خاک بسی خوارتر است

هم [illegible] / هم کلامش [illegible] است

هم جوادست

هر چه او خواست چنان شد ز چه از بخت بلند / نظم ملکش نه به همراهی فکر و نظر است

هر چه او دید چنان شد ز چه از طالع شاه / فتح کشورهایش نه از نیروی [illegible] است

هر کجا شیر ز بیمش [illegible] / هر کجا گرگ ز عدلش ز غنم بر حذر است

ای فلک رتبه خداوند که از حسرت تو / خصم را [illegible] جگر [illegible] است

چیست گر عالم جاه تو برون است [illegible] / [illegible] چرخ [illegible] حلقه ز بیرون در است

قامت قدر تو [illegible] اطلس گردون جامه / نه که بر جامه او اطلس چرخ [illegible] است

[illegible] / گر چه در امر جهان [illegible] قدر است

[illegible] / [illegible] شمع سحرگاه [illegible] است

[illegible] / [illegible] نغره [illegible] است

وصف [illegible] / سحر [illegible] است

این [illegible] / وان دگر گفت [illegible] است

این چه عدل است و چه انصاف [illegible] / هر چه [illegible] در خطر است

این چه عدل است و چه انصاف [illegible] / هر چه [illegible] فروغ دل [illegible] است

الغرض [illegible] / سالها هر که از این پس به جهان تاجور است

آب با بخت که ما را ز گهر گردستی / کان و دریا به چه ارزد که تهی از گهر است

اگر کاین قطره دهی دارد چند ادود جود / گویا گوشش از ز گوش بهار نو کرده است
سر و را تا تو خریدار گهر کرده‌ای / آن گوهر است که او را هنر معتبر است
کس نخورده ز بس خوار زری از این بخشش / حالا از هر چه بیشتر است گرامی‌تر است
آنچنان پایه‌اش از خاک در گشت بلند / که هزاران هزار آن گشته چنین در گذر است
آنچنان کز پای یک قطره بن بخشیده‌ای / همچنین سیم و زری را که فزون از شمار است
سکه‌اش نه زیر گوهر و زر جود تو ام / زر هم از سرگذشته است و گهر تا کمر است
ای دوست سیم و زر از این بیش از رکان بخت / کاین تهی دست تر از هر کس و بیچاره‌تر است
گر این لعل و گهر نیست که بحر و کان‌اش / سالها رفت که پرورده به خون جگر است
گر این لعل و گهر نیست که هر شاهان را / در جهان زینت تاج است و طلا و کمر است
گر این لعل و گهر نیست که اندر طلبش / سرکش از همه صد معرکه با کیکر است
چه شد ار رعطا کاین همه شد لب است / که بسی خوارتر از خاک ره است در نظر است
گر این لعل و گهر نیست که هر دانه او / باج ملک دگر و قیمت ملک دگر است
چه شد ار بحر کان کاسه‌اش شد تهی قدر / که از قطره باران برت جلوه‌گر است
چه شد ار کان کرم کانه شد پیش تو خوار / گر نه لعل است تو گوهر شبه این با گهر است
چه شد ار لعل همین گر پا شعر چو سنگی / آنچنین خوارتر از خاک به هر رهگذر است

همکنون

همچنان شکر که چون من تنها نیست / تا نگویند مرا خلق که این حیله گر است
در شعبه غم این حجر عیب است ترا / وانکه این بادح و مدح هنر شهره در است
هر کسی که چون از مدح کسی مشهور / هر کسی که چو تو در جود بعالم سمر است
از کف از هر دو عالم بازگشته‌ام شاید / چو تو ما را به عطا و جود من بیش اثر است
یا رب این گل سرافراز که در باغ وجود / هر دمی تازه ز جان و عطا بار ور است
یا رب این گلبن اقبال که در گلشن دهر / نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحر است
یا رب این ابر کرم کز کف گوهر بارش / خاکیان را همه از آب بقا کام تر است
دار پیوسته بر این از کف همت خویش / ایمن از حادثه و ایمان ز قضا و قدر است

ولە

بیشتر کن بینا سیل دل روشن او
زانکه الطاف تو بر او بیشتر است

ایضا

گلزار انگور سر سبز بهمن است / زان مرده که در باغ بهمنیش باز بزن است
گلشن که پست باده و صهبای لاله بود / اکنون ز بیم شحنه دی پاک دامن است
لیلای گل گذشت و چمن در فراق او / مجنون صفت به برف کرده کفن است
آراسته بر جان ز چه هشتن بهمنی / گر نه خدا پر اسیر سبز بهمن است
آن شد که از شمیم گل و نکهت بهار / گفتی فضای باغ پر از مشک لادن است

خرم کنون ز شعله شعر چو گلشن است | آن شعله که چو آتش و گاهی چو سوسن است
آن گنج گلشن بهار لطافتش بنفشه بود | چشم و دیده دولت شد و رونقش انجمن است
با وصف با بنفشه بگنجور باغ گفت | زان پاس خویش دار که فرزند دامن است
زان لحظه تا کنون همه دم باغ و بوستان | از بهر کشور همه با تیغ و جوشن است
گلشن فسرده اگر چه ز دم سردی خزان | در بزم صدری آن که خوشتر ز گلشن است
فرخ امین دولت شه آنکه آفتاب | در زیر بار منتش از ازل روشن است
خان سپهر رتبه محمد حسین خان | گر صفحه نامش به هیئت تا ملیدن است
آن سروری که گلشن به نظام ملک | هم خنجر سکندر و هم تیغ بهمن است
چشند ساکنان درش جور از چرخ | چشم و بینشی که در کف بگاه نبش نگین است
افشانده دست جودش در دامن سپهر | آن گوهری که چرخ نقش است و چو پرویزن است
افکنده عطر خلقش در عرصه جهان | آن نفخه که کو نافه مشک است و لادن است
تا گشته خصم کو بهر روز زر دست جود او | آن در فغان ز زر یاوه و آن یک ز معدن است
گر نه میان بخدمت او بسته از ادب | بهر چه منطقه فلک از جزا دکن است
آن کشور است دار مرتبش که بر عقاب | در روی حشمه سخره اطفال برزن است
خنجر شده از جنبش جناب | در تن عروق او مثل شاخ رویین است

یعنی رود رویین تن است

ای شه شبان بزیر عدالت بدان محل | کش اختران ثابت و سیاره ارزن است
خوانم بخت پایه قدر ترا سپهر | گرچه سپهر در رتبه او نامعین است
هر ریزه خوار خوان تو سالار کشور است | هر خوشه چین بزم تو دارای خرمن است
کیستی ز کار خانه جود تو معجز است | از بام او سپهر یکی تیره روزن است
خورشید از دریچه افلاک گوش تاب | رای تو بر بسیط زمین پرتو افکن است
گیرم ز منصب تو رسد خصم تیره روز | شمشیر تیز تیغ زال چو سوزن است
بهر نظام ملک ضرور است چون تو ما | جاوید مان که باد گرمی ستون است

بار اد

حاجت ایالب از رخ آفتاب باد
تا جام آفتاب بر این نیلگون دلت است

وصال آمش میرزا احمد از مستفیضین دار العلم شیراز و ابواب دانش و بینش بر روی او باز است در میادین فکرت گلهای سلیقه مستقیم و طبع سلیم زبان مدحت بندگان امین الدوله السلطنه گشوده و با خود لطف به بندگان دیگر مقصود اصل و مطلب و آرزو را حاصل نموده و در مدح

و القصیده هذه

یوسف مهر چون مه کنعان | چنین بزندان غروب گشت نهان
ز غم دوری وی از انجم | شد زلیخای چرخ اشک فشان

شمعی از ماه برکف و تا صبح
تا که گریش شود رهبر
من در آن شب چو بیکسان غمگین
دل پر از درد از جفای نگار
نه انیسی که از ره یاری
تن مجروح را نهد مرهم
گاه در هجر یار در ناله
پاسی از شب گذشت چون دیدم
که کند گفتم این شب دیجور
رستم القصه با چنان احوال
چون گشودم درش برخ دیدم
ده چه قاصد تر پید باد صبا
چون گشودم سرش نقط نامه
بر ورق کرده بود از ره لطف
کای جفاکش که از ازل کردی

سوی زندان همی شدی گریان
یا به از یار خویش نام و نشان
شدم اندر سرای خویش روان
تن نگار از جفای دور زمان
نه طبیبی که از ره احسان
دل پر درد را کند درمان
گاه از جور چرخ در افغان
در پس در یکی است حلقه زنان
یاد از این فقیر بی سامان
جانب در همی شدم گران
نامه بر دست پیک از جانان
ده چه نامه گل ریاض جنان
گلستانی پر از گل و ریحان
کلک مشکین او رقم زنان
غم عشق مرا بجان پنهان

خواهی ار از بلای دوری رنج
جای مسکن ببر گهی کاعجب
درگهی خان آسمان مسند
خان عادل امین دولت شاه
نیست خورشید آنکه می بینی
بلکه یک پرتو از ضمیر وی است
ابر که بر دست گوهرافشانست
هفت کوکب ز راست فرمان بر
ماه پشت غلام و تیر دبیر
بنده بهرام و مشتری حاجب
منفعل از کف تو ابر مطیر
پیش رای درخشت چه ماه و چه مهر
تیره چون قلب حاسدان ز گناه
پا ز آسیب خصم پر کهرست
قامت تیر شد با مرتو راست

باش ای خسته دل با من و امان
آسمانست کمترین دربان
که چو مهر است روی او تابان
که نظیرش جهان نداده نشان
در چهارم فلک بود رخشان
کرده روشن تمام کون و مکان
برده رشک آفتاب عالمیان
که از آن هفت هست نظم جهان
زهره رامشگر و زحل دربان
چاکر پیشگاه چارمین ایوان
شرمسار از کف تو قلزم و کان
نزد دست و دلت چه بحر و چه کان
تنگ چشم دست ممسکان جهان
لرزد از هیبت خامه‌ات بنان
خم ز سهم تو گشت پشت کمان

ای بزرگی که جن و انس ترا / همه چاکر شده و مدحت خوان
ای که شد از نوید مقدم تو / شهر شیراز روضهٔ رضوان
زین بشارت که داد قاصد شد / شادمانه قرین پیر و جوان
همه عالم گرفت عیش و نشاط / همه گیتی گرفت امن و امان
زین بشارت بهر کسی در داد / کمترین بهره عمر جاویدان
از پی آنکه گونه و شادی / پیر را داد فیض طبع جوان
شکر یزدان که عرصهٔ شیراز / شد ز فیض تو خوشتر از باغ جنان
مرده بودند خلق این کشور / همه را داد مقدم تو روان
تا بر این گنبد زمرد رنگ / از کواکب بپاست نام و نشان

دشمنت صبح و شام گریان باد
دوستت باد روز و شب خندان

شد دگر حادثه را نوبت بال افشانند / گرچه سوزنده بر پیش را غضب افشانند
بعد قرنی که خراسان ز نخ آسیب یافت / از پی از عدل شه و مرحمت بنشانند
چشم شوخ فلکش چرخ دگر کرد ز نو / که از آن موج که کشتی او طوفانند
خشک شد خاک بخوری که ز اشجار گرفت / هر طرف که دل داشت ازو پنهانند

آبرو گرچه پسی بخت ز غیرت فلک / آب چشم ار چه پسی گریه از پا مانند
نه از آن هست کسی را ز زمین تخم امید / نه ازین یافت ریاض امل آبادانند
چشمه ساران همه خشکیده ز دل سنگ کوه / روی صحرا و بساتین همه ویرانند
خرمن صبر و توان رفت چو بر باد ام / در پس زلزلهٔ فکرت ره حیرانند
خواستم شکوهٔ دوران بر برم نزد کسی / که چو کوه است تپش فلک چو کانند
عقل راهم سوی کعبهٔ آمال نمود / در که صدرنشین مسند حکمت رانند
عمدهٔ دستور شهنشه امین الدوله / که گذشته است پسی پایه اش از سلطانند
سرور اهل جهان صحف حاتم کرداد / که فلاطون کند ش از دل و جان دربانند
حکمت آموز امیری که بنزد و صدق صفت / کند از درگه او کسب عدالت رانند
حاکم محکمهٔ داد که در شیوهٔ حزم / نامد از اول ایجاد هنوزش ثانند
پاسس عدلش نه چنان گشته جهانگیر که بر / که تواند سپرد کس ره نافرمانند
بره را شیر دهد شیر ز پستان دائم / گرگ را بر رمه شیوه دهد چوپانند
نه چو کس دگر از واقعهٔ نوح خبر / گر کند صرصر قهرش بجهان طوفانند
کار صد ساله بیکدم برساند بنظام / گر وقف نا که به جنید هنر اسنانند
تا قیامت بکند ریشهٔ افلاس ز دهر / رشحهٔ فیض کفش گر بکند عمانند

داور ادادگرا کام ورا درگه تو   آن حریمیست که خورشید نهد جبهه نیاز

بستم احرام و بدرگاه تو آوردم روی   عرض مطلب چه کنم مطلب من پیداست

تا خدا را ملک هست و قضا ناظر آن   ملک بر شاه و بتو منتظم چون لوزانه

و امیق که اسم و رسم و حسب و نسبش در باب تواریخ مرقوم گردید قبل از آنکه گفتن تاریخ باغ بهشت نشان کاشان پردازد و خود را در سلک شعرا و ثناگویان خاص منسلک سازد و در اصفهان خلد بنیان که مسقط الراس آن سعادت نشان است از بس آوازه کاملکاری شعرا را از صغیر و کبیر شنیده و در هنگامه مکرمت بندگان امین الدوله السلطنه گوش زد او گردیده در بدایت حال از کمال امیدواری سابق به ثناگستری و جهت شعاری و از آن پیش که از فیض خدمت کثیر الموهبت بندگان خداوندگانی کامیاب و از یمن حضور سعادت انتساب بهره ور گردد بنای مردی این قصیده فصاحت نشان از روی ثناگستری آن امیر ذیشان پا به سرآمده خود را مستعد از مراحم بی پایان و مستحق عنایت بیکران نموده از جمله ثناگویان محفل ارم مشاکل بندگان معظم الیه محسوب و بدین واسطه در سلک ثناگویان منسلک قصیده مذکوره در آن صفحه شریفه ثبت و سطور افتاد

و القصیده هذه

چمن طراز

چمن طراز نسیمی باصفهان آمد   کزان نسیم بجسم فسرده جان آمد

رسانده پیک صبا بوی گل چو بر بلبل   بباغ بلبل مهجور با فغان آمد

شد از شمیم گلش بلبل هزار از هوش   هر آنکه بهر تفرج بگلستان آمد

شکوفه گشت گل سرخ بر سر هر شاخ   چنانکه غیرت چنار بستان آمد

ز ژاله عرق چنان لاله شد که پنداری   ز شرم عارض دلدار خونفشان آمد

ز آشیان اگر از جور دی هزار برفت   هزار شکر که دیگر در آشیان آمد

چنان زمین شده رنگین ز فیض باد بهار   که گلستان همه غیرت جنان آمد

کنار جوی شد از سبزه بصف چندان   که سبزه روی ز شرمش خط بتان آمد

بروی سبزه مگر نافه آهو افکنده   که خاک گلشن رشک عبیر و بان آمد

اگر غلط نکنم این نشاط در گلشن   ز فیض مقدم حاجی حسین خان آمد

ز فیض باد بهاری عجب عجب باشد   بباغ سوسن اگر با دو صد زبان آمد

هر آنکه باشد آزاده همچو سرو سهی   ملکان از لب چشمه با دوان آمد

اگر غلط نکنم این نشاط در گلشن   ز فیض مقدم حاجی حسین خان آمد

امین دولت شاه جهان که از شرف   شبیه ار نتوان گفت در جهان آمد

گدای درگه او چرخ آستان گردید   همای همت او سدره آشیان آمد

ایا سپهر جنابا که زهره و مریخ | به بزم و رزم تو پیوسته زاسمان آمد
عجب نباشد اگر وقت بخشش و گه جود | خجل ز طبع جواد تو بحر و کان آمد
دل به عهد تو افغان نکرد جز دل بحر | که گاه بخشش جود تو در فغان آمد
فلک ز بند کمیت داد گوشمال باد | مه که تو به آنکس که سرگران آمد
ز گفت حاتم طائی سخن همی گویند | سخن ز جود تو هر جا که در میان آمد
نظاره کردن بزم تو با هزار چو کسو | از آن فلک همه تن چشم در جهان آمد
جهانیان را از هیبت سعود و زیان | که لطف و قهر تو آن سود و این زیان آمد
لوای همت ذات تو گر نداشت طلب | مسیح بر لذ چه طرف چرخ نوان آمد
جهان چو باغ و نهالش جهانیان باشند | بهار آن گلشن تو باغبان آمد
عنان خنگ فلک گر نبود در کف تو | چرا ز ماه نوش داغ تو بر ران آمد
کرشمه فتنه چشم بتان کرشمه چشم | ز عدل تو نظری چند در آن میان آمد
غذای تیر تو شد استخوان سینه خصم | بلا غذای هما گر ز استخوان آمد
مکان تو است که توفیق راه طی باشد | سرای تو است که اقبال را مکان آمد
چه از خوشی جهان دیده است حیرانم | کسی که جز بر زبان تو در جهان آمد
چنان برد ز تو ممنوح ذوق اما نشد | که غیر چشم نکویان نه ناتوان آمد

کشیده هر که سر از حکم تو دمی سر او | بجای بالش پر بر سر سنان آمد
همین نه بخت ترا یاور است و طالع یار | قضا مطیع و قدر تابع بیان آمد
بعهد تو شده آباد اصفهان چندانست | که رشک باغ جنان شهر اصفهان آمد
بلاد ایشان کرده است آبادان | که خود ز عهده توصیف بر زبان آمد
خدایگانا هر چند گشته‌ام زانسان | ولی نه بنده بآئین دیگران آمد
که هست مجمره و شمع هر دو را دم گرم | ولیک این ز دل و آن یکی از زبان آمد
ز لطف خاص تو مقبول خاص و عام شود | بعهد دولت تو هر که نکته دان آمد
تفقدی نه مرا بوده از خداوندی | تلطفی نه مرا از خدایگان آمد
کنون ز لطف عمیم تو خواهم از پی آن | که در پی نظم سالم ارجوان آمد
در مدیح تو سفتن کنون شدم لازم | چو دیگران طمعم نه باین و آن آمد
ز لطف تو بزر و سیم هم نیم محتاج | که لطفم از تو به از گنج شایگان آمد
بسر فرازی و امن که شد دعا گویت | همین بس است که لطف تو بیکران آمد
همیشه تا که سهام قضا ز شست قدر | سوی نشان نتوانند بی گمان آمد

نشان تیر بلا باد جان خصمت از آن
که تیر حادثه را جان او نشان آمد

واقف از سادات عالی‌نسب و جوانان بسعادت طلب است چنانچه مصداق تخلص و برازش خطوط ربط بهره وافی دارد و حسب و نسبش همین کافی که از خلف الصدق عمدة الفصحا و زبدة العرفا میر عزت است الحمد که از اقتضای استعداد فطری در آغاز سخن سرایی زبان بمدح و ثنای بندگان اعلیحضرت السلطانی گشوده و حضور از زمره چاکران آن خداوندگان مستفیض و کامران گردانیده اراده

القصیده مدح

ای اهل جود را بوجود تو افتخار | آید کجا بجود تو یک کس بروزگار
از نیک خواهی که تو ... بعد قران | تا نیز گردش فلک و دور روزگار
افتاده بعرصه هستی ز همت فلک | در پرده داشت آنچه نهان کرد آشکار
حاتم اگر بعهد تو میبود در ... | میگشت از سخای تو از خویش شرمسار
آباد شد ز سعی تو یکسر خرابها | تا نام نیک از تو بماند بیادگار
فیاض و کام بخشی و امروز در جهان | هر کس که هست هست ز فیض تو کامکار
نام و نشان ز عدل و مروت نمانده بود | این هر دو گشت باره دگر از تو برقرار
حکمت بود موافق قانون عدل و داد | زانرو که هست حکم تو از حکم کردگار
فخر جهان و قبله آمال عالمی | گردون روا بود که کند بر تو افتخار
نامت حسین و خلق چو خلقت بود حسن | ای حسن خلق و خلق تو را الکامل العیار

خورشید میسزد که بفرق تو دمبدم | از نور تا بحشر طبقها کند نثار
بیهوده لاف میزند از علم مدعی | در پیش کوه حلم تو دارد چه اعتبار
مستند دیگران ز پی غفلت و کسی | در بزم و در بیت بغیر از تو هوشیار
در پیش همت تو بود خاک و زر یکی | ای کم ز خاک در نظرت سیم پرعیار
آن خانه که از کرم آباد کرده | باشد هزار بار به از قصر زرنگار
از کاینات و هر چه در او هست برتری | ایزد ترا نموده بزرگ و بزرگوار
نبود عجب اگر نبود از ستم اثر | محصور گشته جور ز عدل تو در حصار
از بخت سعد چون فکنی بهر صید دام | گردد بجای اوج سعادت ز رشک شکار
لطفی بکن و درد دلم شو علاج جو | دارم ز دست غصه دوران دل فگار
از باده عطای تو گردد چه کم اگر | نوشم ز جام جود تو صهبای بیخمار
کام مرا برآر که باشد بمن گران | رفتن بزیر منت ابنای روزگار
خواهد اگر بسوی تو چپ بچشم بد | از جان دشمن تو برآرد قضا دمار
از فرش تا بعرش دعاگوی دولت است | یارب که با دولت و عزت تو برقرار
تا در جهان ز گردش گردون بود اثر | وز روز و شب نشانه بود تا بروزگار
روشن چو صبح شام محبت مدام باد | پیوسته باد صبح عدویت چو شام تار

باد ادبار گردش گردون بکام تو
تا هست چرخ ثابت و سیار را مدار

همایون نامش شیخ عبدالعالی از اولاد شیخ المشایخ شیخ علی عبدالعالی است در عهد سلاطین جنت مکین صفویه معتبر و فضلا و علمای آن زمان را همواره منظور نظر بوده و خود نیز از فضایل و معارف اجداد بهره ور و از خدمات و عنایات سلطانه آسوده خاطر چندی بطریق سیاحت ممالک هند و روم گردیده و چندی در مدارس و مساجد عراق و فارس روزگار گذرانیده آخر کار چنین بمضمون صدق مشحون بیت از هیچ دری بهره نبردیم گشود: باز آمدم و رند خرابات شدم؛ طریق رندی را پیشنهاد و از قید نام و ننگ خلیقی را آزاد داشته تا آنکه در آغاز این دولت ابد مدت که هر کس گشته با سر انجام و هر گوشه نشینی صاحب نام رندانه تن بکار داده به پستیاری ساقی الطافش از رنج خمار آسوده و زیادان لرزه فتاده بیاری مردی عطوفتش در بهار مساجد و معابد گشوده نمی نماند هر که از هنر بهره ور بود از اطراف و اکناف عالم روی باین آستان نموده هر مستعدی که از جبهات احوالش آثار رشد ظاهر از بین تربیت بندگان امین الدوله السلطانه هر زمان بر دانش و بینش او افزوده در میان سخندان فصحاء شان مذکور که نتیجه ارباب کمال و مستعد نعمت خداوندگار است همین بخود از کتاب از بحکام پا یاد نموده بلکه التفات آنچنان که هر زمان بر دانش و بینش او افزوده مرهون احسان

خدمت کثیر الموهبت بندگان عالی کمالات صوری و معنوی را عهده کرده و در این معنی پیوسته روشن دل و آسوده خاطر است مولفه سنگ از زر منبش بی عجب نبود عجب غنچه از پرتو خورشید اگر گردد کلید بالجمله همه هنر برادر مذکور است چون سایر فنون از فن شعر بهره ور در وی طبیعی سخن گستر است شکر الله زبان به بیان این قصیده گشاد

باز اقلیم چمن را لشکر نیسان گرفت | غنچه را چون گوی سنبل در خم چوگان گرفت
سبزه سپر بر رو کشید از ناوک صبا | شاخ گل را چون خدنگ از غنچه در پیکان گرفت
کوهسار از لاله بر بستند مغفر نهاد | چو چهار از سبزه در آیینه خفتان گرفت
باغ هم سرو را در پرچم زنگار بست | آب تیغ بید را در قبضه عصیان گرفت
جدول آب از لطافت دولق کوثر نشست | توده خاک از طراوت گنبد رضوان گرفت
سرو تا بالیده شد بر خواست طاوس جنان | از سر طوبا رجا در گوشه بستان گرفت
غنچه خندان بزیر لب بنداشم چه گفت | کاین همه شور و نوا در صحن بستان گرفت
شاهد گل تا کرشمش دید قد سرو را | سر جدا افکند او را دست بر دامان گرفت
چون صدف از ناز کشت دندان لب را اثر | زیب در تسبیح از قطره باران گرفت
نغمه مرغ سحر درد از دل افکار برد | نفحه باد صبا کرد از خط ریحان گرفت
ژاله بر گل نه چه صهبا بکشت از جنان چرخ | لاله بر کف ساقی آسا ساغر الوان گرفت

شبنم آسا شد خوی افشان عارض گردون ز شرم — بسکه از گل صحن گلشن را همه تابان گرفت

هوش مستان را صفای راح روح افزا ربود — گوش کیوان را نوای مرغ خوش الحان گرفت

هم صبا در طرف بستان عطر انگیزی نمود — هم هوا در صحن گلشن مجمر سوزان گرفت

چشم نرگس را خمار از باده شبنم فزود — و سنبل را سواد زلف مشک افشان گرفت

باد صرصر بسکه برگ چمن بر خاک ریخت — پشت هامون را سراسر برگ جنبان گرفت

شاخ شمشاد بسکه سر در پای گردون کشید — قصر انجم را شرر در کره نیران گرفت

بوستان از گلبن لاله چو بزم عاشقان — سبز زیب چشم نرگس کشف دامان گرفت

شد هوای باغ روح افزا ازین ره عندلیب — از نسیم باغ عدل داور دوران گرفت

خان گردون آستان فخر سلطان آنکه زیب — از نم ابر عطایش گلشن جهان گرفت

افلاک قدری که از مسند عز و جلال — حاجب درگاه جاهش راه بر خاقان گرفت

هم کمال دانش بخشش نصرت بدان زده — هم سبق خوانش ز دانش نکته بر لقمان گرفت

پایه قصر جلال و کاخ جاهش ز ارتفاع — بر تری بر بام چرخ و کنگر کیوان گرفت

هم جبال از کوه را هم کاه از هامون بعید — هم سپهر چرخ را … از جولان گرفت

کور از نور ضمیرش دولت دیدار یافت — لنگ از شوق رکابش قوت پویان گرفت

جرأت او … پشه کو هیکل … شرد — همت او سیم را با خاک ره یکسان گرفت

گلشن

گلشن تقسیده ز نخلش لطف نخلش تازه شد — مرده پوسیده ز اخلاق نکویش جان گرفت

ذوق مجلسش سینه بهرام از ابا بخت — سبز خنگش سایه خورشید بر کیوان گرفت

کفر از بیم تو رخت از ره … کشید — ظلم از عدل تو جا در گوشه زندان گرفت

نغمه از لطف تو چون بر خاطر یاران گذشت — آتش قهر تو جا در پیکر خصمان گرفت

کوه ها … را نسیم از روضه رضوان رسید — کوشه … را سموم شعله نیران گرفت

چاکر جیشش تو نوع از نادک … — خادم جاه تو باج از ملک خاقان گرفت

یافت از دست تو ریش سخت … — گر بساط ابر زینت باغ در نیسان گرفت

روز هیجا گر هجوم غازیان شیر دل — چشم انجم عبرت عرصه میدان گرفت

لرزه بر هم زد جسم دل موجه دریای خون — گشت آسمان سپر هجرا طوفان گرفت

چون سر سنان … در هوا صید کبک — سینه رومی تنان را ناوک پران گرفت

همچو زنجیر زلف بتان دل ربا — گردن گردنکشان را طره پیچان گرفت

لرزه بر اندام چرخ از صولت شیران فتاد — رعشه بر اعضای خاک از هیبت گردان گرفت

اندران آورد گاه … تو نشست — روی … دی پویه جولان گرفت

از سنان در دل خصم آنچنان … فتاد — وز نهیب … عزم آنچنان افغان گرفت

کز عصای موسوی افتاد در فرعونیان — کز لوای حیدری در لشکر سفیان گرفت

سرورا هرچند باشد خصلت افزون از شمار — یک نوازش با تو در پیکار بهرستان گرفت
ذره را با مهر آری یکتوان همسر شمرد — پشه را با پیل آری یک توان یکسان گرفت
ای جوانبختی که از رای منور پر عقل — از تو تعلیم خرد چون طفل ابجد خوان گرفت
نادره دانست جهانی کز فنون شاعری — شهرت شعر خوش چون جودت خط ایران گرفت
گشته غواص خیالش غوطه ور در بحر نظم — تا که نظم او صفحه‌ای کوهر خشان گرفت
تا چه دون لطف حق در دور طالش کشتی — با دم شمشیر او از مملکت شوان گرفت

لطف حق با داور را یاور که در ایام خراب — از قضا و امر و هیم نهی تو سامان گرفت

هاشمی اسمش میرزا محمد علی از سادات رفیع الدرجات اصفهان و یکی از اغلب فضلا و نکته دان و شاعر مخصوص عمرم خوش عبرت که در فن نظم استادی ماهر بود و در سن شروع سخن سرایی نموده از اقتضای طفولیت در اوایل جمیع تخلص خود کرده و باین تخلص اشتهار یافت لاجرم بعد از آن که بمرتبه کمال رسیده از آن تخلص نادم و پشیمان گردیده از ذکر آن رو برتافت و هاشمی تخلص نمود الحال در زمان بیع بندگان عالی کشو و از عنایات پادشاهان بزمان کامران ذخرم و هم روزی او از منال دیوان معاف مسلم گردیده این قطعه از مدایح او ثبت افتاد

والقطعة هذه

ای فلک بستان که خاک درت — تارک آرای خلق ایام است
وی فسر پاسبان که گرد رهت — توتیا بخش چشم اجرام است
مطرب و مادح و غلام درت — زهره و مشتری و بهرام است
توسن کرکش سپهر بلند — رایض دولت تو را رام است
خادمان رفیع قدر تو را — سقف افلاک تحت اقدام است
زصفات توای خلاصه دهر — عاجز است این زبان که در کام است
وصف سبکیست تا نفهم که چرا — شخص تو از زمانه ناکام است
گفتم از بخت و از کون م است — ورنه دایم بکام ایام است
ای جهان داوری که جان مرا — زالتفات تو در تن آرام است
داشتم نان بچه از کرمت — آن زمیط لعل کنون خام است
ستی طالع من و کرمت — از حکایات کفر و اسلام است
در چه انعام خاص بود در بها — از تو نسبت بکال فن عام است
این که دانسته مرا از خویش — بهتر از صد هزار انعام است
لیکن ای قدوه خداوندان — این ز رعیت که بنده را دام است
کشته با آب و فن زپا نافه — ایم از سرگذشته از دوام است

من وظیفه‌خور توام دایم / کار من مدح تو در ایام است
گر معاشش کنی ز روی کرم / کرم تو که در جهان عام است
آب رو نه که رفته از بنده / باز آید که او مرا کام است
الغرض هاشمی ز حضرت تو / مستحق هزار انعام است

بود مستعجلا بارا بمطلب الکفه رفت امید که این عذر در اختصار آن کفایت باشد

والقصیدة هذه

کدام شخص بحق زانه سرور شد / گرد امید دو عالم همی میسر شد
کدام آیه رحمت بحق شد نازل / که یک رقم ز کمالش هزار دفتر شد
کدام گلبن اجلال سر کشید بچرخ / که از شمیمش صحن جهان معطر شد
دم که غیرت انفاس عیسوی آمد / کف که رشک کف موسی پیمبر شد
که او بخصم همه دشت دشت پا کوشش / که پاسپاه با عدا همه مظفر شد

گر از زمین و زمان چون در بنده گشت همی / گر از قضا و قدر چون زوروست باور شد
گر انتظام شب و روز هفت کوکب گشت / گر امطیع زن و مرد هفت کشور شد
خروس بخت گرا خادم حقیر آمد / جهان جاه گرا حجله محقر شد
فرام ملک گرا در جهان مفوض گشت / نظام دهر گرا در جهان مقرر شد
که دو کشور ایمان کشیده حصن حصین / که کلب در که این عم پیمبر شد
که باغ روضات مطهرات آمد / که خادم همه اهل بیت اطهر شد
که ناموس حسین علی عالی / که خواجه همه ملک و غلام حیدر شد
گر گشت صاحب این منزلت چنین اکنون / امین شاه جهان جان عدل پرور شد
حسین اسم و حسن اسم خان عادل آنکه / بعهد او بره را مهربان غضنفر شد
قدر غلام و قضا چاکری که خدمت او / بهر که واجب چون بنده کداور شد
از او ریاض قناعت همیشه پرگل / دلاور در جهت شهامت عوام مشهر شد
دل منیرش جام جهان نما آمد / ضمیر انورش آینه سکندر شد
دمی نهاد بر آتش هر آنکه روی نیاز / بعصر عز و شرف عمر با مقصد (?) شد
هر آنکه روی ارادت زد گرفتش برنیت (?) / مدام خاک غم او را فرش اکبر (?) شد
گهی که بحر نوالش قرین جنبش گشت / فلک چو کشتی و خورشید چو لنگر شد

کند چو جلوه به نزد ضمیر او خورشید … که مهر در بر رایش ز ذره کمتر شد
نظام ملک شه و این دولت دو گیتی … ز رای انور او از خطر منور شد
شه و رعیت او همچون پیمبر و امت … در این ملک مثل احمد و اباذر شد
دمی که او شود از شاه دور چند ایامی … که از سپهر شهی آفتاب انور شد
اگرچه ساحت درباری شهی آن بحر است … که چو حضورش کشتی تهی ز گوهر شد
اگرچه دور ز شه او بسی غمین آمد … اگرچه شاه جدا زو بسی مکدر شد
ولی ز نظم جهان وز نظام امور … گهی کمیت وی از کشوری بکشور شد
کنون که آمده ویران همه ممالک فارس … چنانکه هر که در آن ملک بود مضطر شد
ز جوع و قحط ز تنها روان ز سرها هوش … ز قحط دانه جو با گهر برابر شد
پسر ز یاد پدر رفت از پریشانی … ز جنبوانه دختر ز یاد مادر شد
ملک چو خواست کند رحمتی بر آن کشور … بهر امیر که اصلاح آن مقرر شد
زبان بعذر گشودی که قدم نبود … کس این کند که به پشتش شغال قیصر شد
ملک عزیمت آن ملک خود نبود ولی … چو روز کوشش و وقت جهاد کافر شد
امین دولت و دین را بکار خود بر خواند … بنام نامی آن انتظام کشور شد
پس اهتمام آن ملک پا اثر کرده … چو نظم و رونق آن مملکت مقرر شد

برفت

ز صحبت رحمت شه جمله اهل آن کشور … خبر ز عزم خداوند بنده پرور شد
بجای آنکه دهد هر که جان بدین مژده … بر این بشارت جان‌بخش روح پرور شد
هر آنکه داشت توان سوی او روان آمد … هر آنکه بود ز پا اوفتاده رهبر شد
هم از وضیع و شریف و هم از صغیر و کبیر … برزیده را همه تن جا به پای از سر شد
هر آن فقیر از آن ملک سوی او آمد … بیک عطیه او عمرها توانگر شد
عراق زده بس چین نه از دست بر گنجان … که ملک شه همه یک از نگار گوهر شد
ای آنکه مدح تو این بحر گوهر شد … بیک مدیح تو زیب هزار دفتر شد
هر آنکه لب بثنایت گشود شد خرم … هر آنکه سر بعتبه دم تو سود سرور شد
زمین مودت تو هر کسی بذر کشت … ز فر تربیتت سنگ لعل احمر شد
مر این معامله دانم که روزگار دراز … مر این صحیفه مدح تو بیت مختصر شد
چو من هر آنکه رقم خیر مدحت تو نگرد … عطاردش ز ارادت بهر دو چاکر شد
چو من هر آنکه ز آفتاب آمده طلبه … بروزگار سرافراز و نام آور شد
نشاط عیش مرا روز و شب قرین آمد … سرور و خرمیم صبح و شام داور شد
نکوش نغمه مدح نوای مرغ گشت … بچشم صفحه نظمم عذار دلبر شد
چو شد مدیح تو همچو بحر پر گوهر … چو این کتاب چو چرخ برین پر اختر شد

نوشت خامه باقی برای زرکشش / که این مرابح پس زیب اهل فقر شد

مدام تا که عناصر بود چهار عروس / مدام تا که چو داماد دعوت خبر شد

بود همیشه بکام نوشاه دولت / چو آن عروس که داماد بکام شوهر شد

در این قصیده هر چند بیت [illegible] [illegible] کلی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] القصیده

سحرگاهان که این فیروزه منظر / عیان شد طلعت خورشید خاور

کواکب را فرو شد دیده در خواب / خلایق کرده بر از خوابگه سر

همه خلق جهان مشغول کاری / ز شاه و بنده و مولا و چاکر

یکی در مسجد اندر پیش مصحف / یکی در میکده بر دست ساغر

مغان اندر نشید زند خوانده / برهمن پیش بت در سجده اندر

بری لب بسته خوبان در شکر خواب / بشیرینی همه چون شیر و شکر

نگار جان بسیاری عاشقان است / همه تنها ده شب پهلو به بستر

من از اندوه هجران شب نیزان است / نگرده خواب شب یک چشم اختر

کنارم ز آب دیده دریا / وثاق من ز آه سینه مجمر

گهی در شکوه از یار ستمکار / گهی از جور گردون ستمگر

گهی دل بسته بر پیمان جانان / گهی جان آخته از هجران دلبر

چو حلقه چشم بر در انتظارش / که زد یارم ز یاری حلقه بر در

گشودم در بروی او چه دیدم / تعالی الله خورشید منور

خجل از طلعت او ماه نخشب / خجل از قامت او سرو کشمر

دو ابرویش دل آشوب و دل آرام / دو یاقوتش روان بخش و روان بر

دهانش در لطافت خوشتر از جان / ز جان چیزی نباشد که چه خوشتر

بن کف عناب اندر گرفته / که از بنهاده نام خود دست خونز

هشادم بنده وار او در مقابل / نشست آن خواجه ام چون در برابر

در این موسم که از فیض بهاران / هوا شد چون سپرز لطیفه معنبر

مرا اش داده اندر گلشن راه / نهال و چشمه اش طوبی و کوثر

فضایش دلگشا چون کوی جانان / هوایش جانفزا چون وصل دلبر

گلشن مدح بهار باغ ایجاد / امیر مملکت دستور کشور
در آنجا در ترنم عندلیبان / به آهنگ دگر هر یک ثناگر
در آنجا بسته از گل دسته چند / به پیرایه شاعران نکته پرور
نخستین دسته از گل صبا است / گز او گلزار معنی شد معطر
دگر صافی که از باران نظمش / نهال نکته سنجان گشته مثمر
سحاب آنجا دگر گز شمع طبعش / ریاض نظم آمد تازه و تر
دگر اختر که بر درجش گهر / به برج معنی است از زهره ازهر
دگر آتش که در دانش زبان است / بود برتر چو آتش از سه جوهر
دگر پس خاورش شاهد نظم / بود همشیره خورشید خاور
دگر مفلص که زیبد آنکه نظمش / گرو برده ز بهرامان دیگر
ای رو دانش آنجا گاه تقریر / گزین چون سوره اخلاص از بر
همایون چمن نماشد بال افشان / فصاحت را از ایشان زیب و فر
دهد شعر وصال آنکه نشاطی / نشاط وصل خوبان سمنبر
بطلعت دهد آنجا همزبان است / به آیین برادر با برادر
قرین عندلیب آنجا فدائی / درشاخ از یکی شجر آورده نوبر

فدالبته است عهدی با وفا چون / درگیدل درست باهم با برو یاور
بنجومی و طرب آنجا ثناخوان است / چو شایق برتر است از جمله اکبر
رفیقی همدم پروانه آنجا / بهم جمع چو شمع با پروانه همسر
چو تسلیم و پریشان است و پیمان / نیاز و موسوی مطبوع دادور
ز آسیب خزان دولت گلچین / بماند تا که این شد مقرر
سحبان زمان عشرتی ایام / که هستش همت باقی تا محشر
ز دانش ملکت نثرش مسلم / ز نیرنگش کشور نظمش مسخر
جناب ادمناعت است مظهر / وجود او سعادت است مظفر
ز طرز نظم او عاجز نظامی / ز وصف نثر او وصاف مضطر
که آن گلشن بیاراید بیان / ز سرو و سوسن و نسرین و عبهر
که هر نظر رسد کاید به آنجا / مشامش گردد از بوی عطر پرور
بیامیز در قسم کرده کتابی / ز شعر شاعران پیچ گستر
ز نثر خویش و نظم نکته سنجان / بهم آمیخته یاقوت و گوهر
ز ندلس طعنه نقش صفحه آن / به نقش مانده تمثال آذر
زهی نقشی که از کلک مصور / از آن خوشتر نگیرد مصور

اگر شعر نوازی بود آیین
نخستین آنکه تحسین و احسان
دگر بخشید دینار و درم نیز
دگر دادی صله بر چارصد تن
دگر از ابر جود نجم شانه
برفت آن عهدها و سالها رفت
بحمد الله که بخت ایزد دانش
همه از بازوی عدلش توانا
چرا ز شحنه ترا خود بد یحیی
گواه بنده که خویشتن را
برو گفتم کتاب مدحت او
بکعبه بر دعا بردار دستی
بدان دریا که حکمت هست کشتی
بجاه احمد و مهر نبوت
باسم اعظم و قرآن و قبله

بهر عهدی بزرگان را سراسر
بحسان ابن ثابت از پیمبر
به دعبل زاده موسی بن جعفر
که بودندی به پیش تخت سنجر
شده نخل امیدی بار آور
که نادر در کسی یاد از هنرور
بود در عهد او زیبان و خنجر
همه از نیروی جودش توانگر
که آن از افتخار افرازدت سر
تو هم از مدحتی پیش آر محضر
پذیرفت اختتام و یافت زیور
بگو باقی در قیوم داور
بدان کشتی که حفظت هست لنگر
بجایی که بتول و مهر حیدر
بجاه زمزم و میقات و مشعر

که باقی باد تا روز قیامت

که باقی باد تا روز قیامت
جوان بختی که از تحریر بنانش
امین دولت و دین بو المفاخر
حسین اسم و حسن رسم آنکه ذاتش
مهین دستور سلطان کز جلالت
قدر امری قضا حکمی چو حکمش
بعون او اگر رایش کند عزم
ز عدلش گر بخشی استقامت
به پیش راه یاجوج حوادث
ز بیم چنگل شاهین عدلش
خطابش نیست غیر از امر معروف
زند پرش مدد گاه پشه آرند
ز بهر تن داده از بهر تو فرزند
مروت با تو همچون سایه با شخص
ترا صدره فزون ز شوق بخشش

کتاب مدح خان نام آور
همی نازند با اسم کلک و دفتر
که عهدش شیخ دولت را مظفر
عطا و جود و احسان راست مصدر
بگیتی ذو الجلالش کرده مهتر
دهد تبدیل تقدیر مقدر
عرض قایم بذات آید چو جوهر
نمی گشتی فلک بر گرد محور
کشیده سهم او سد سکندر
عقاب آمد بزنهار کبوتر
عتابش نیست غیر از نهی منکر
خراج از روم و چین خاقان و قیصر
بعقد هفت آبا چار مادر
عدالت با تو همچون جان و پیکر
ز شوق مفلس درمانده بر زر

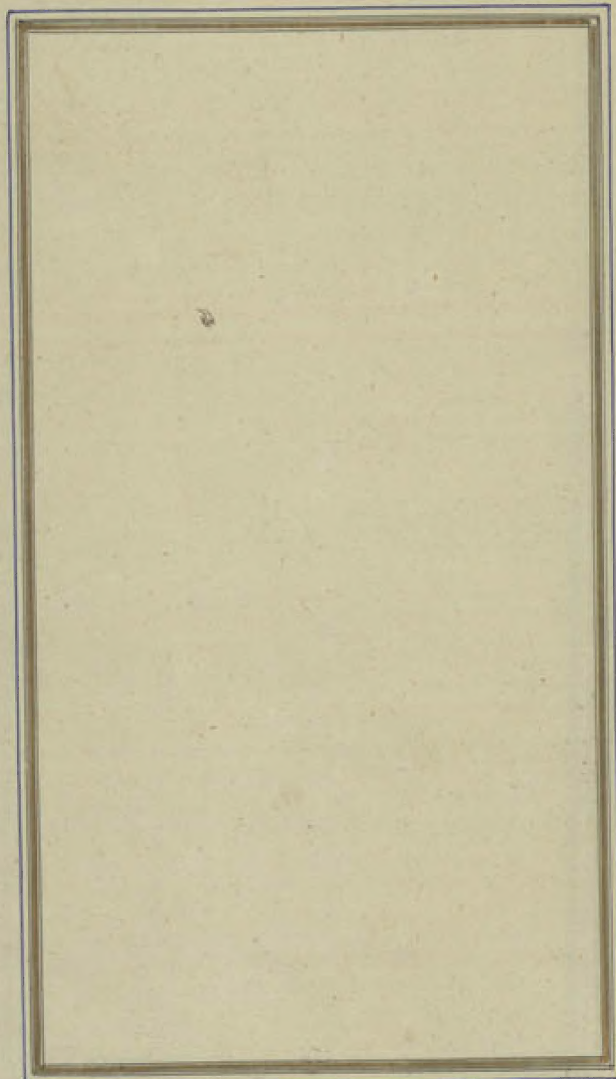
اگر بودند خوش چکام پیشین / بچنگ رامتین و خسرو احمر
بپخشش فغان مینو ایان / ترا هست از صوت چنگ و مزمر
ز آب و خاک ریختن دشمن شاه / بود هست بس بس ارزی لب اعز
همیشه تا که در هر سال گردد / قرین سعد اکبر سعد اصغر

ترا از فیض الطاف الهی
سعادت یار باد اقبال یاور

این قطعه تاریخ که نوزاده طبع گوهر بار استاد سخن و سخندان کهن میرزا ابو تراب است چون در فوت مرحوم مغفور مبرور فردوس علیین مکان طاب ثراه ریاض جهان لشکر الله خان ولد ارشد صدر مرحوم است مناسب دید که در دیوان
مسطور ثبت و ضبط شود تا یادگار باشد

دریغا ز لشکر الله آن خان والا / که چون او نبودی بجاه و بحشمت
دریغا از آن کان احسان که بودی / سحاب مروت محیط فتوت
وداع جهان گفت و از رفت او / جهان مانده گردید بمحنت
چو خورشید گرد از غروب و چو انجم / فرو ریختند از غمش اشک حسرت

چو بر رخت این منزل عاریت را / بمینو بر افراخت ایوان رفعت
پدر صدر بودش که صدریش بود جا / پدروار هم شد بصدر او بحرمت
پدر حاتم وقت خود بود آری / پسر هم بدی همچو حاتم بهمت
بجا مانده صد شکر در باغ هستی / دو شاخ برومند از آن نخل دولت
یکی زیب ایوان یکی شیر میدان / یکی شاخ دولت یکی نخل شوکت
بر ایشان خوان نعمت نهادی بمردم / از آن در بهشت است در باز نعمت
برحمت از آن در بهشتش بود جا / که بد بهر مردم همه شهر رحمت
منزه ز هر عیب و هر نقص بودی / چه در کار دین و چه در کار دولت
بمحشر از آن رو شفیع وی آمد / پیمبر شفاعتگر پاک امت
بعزت چو در بدر مردم نهادی / مدد وش ملک پایه تخت عزت
مجرد چو شد از جمیع علایق / ز کثرت بزد خیمه بر بام وحدت





نجف شد صدف بر بدان در یکتا	گهروار شد غرق دریای رحمت
بدربار شاه نجف خوش برآسود	مقیم حرم را چه خوف و چه خشیت
بود خاک درگاه شیر خدا جای خاصان	برآسودی ار آن در آن پاک تربت
بجا بود مدفن او که جبریل	پدید گشته خاک قبرش بنکهت
بود قصر جانش بر از سقف گردون	بود خاک گورش به از رشک جنت
چو بد تشنه کوثر از دست حیدر	موفق شد آخر بدان کام و نعمت

بتاریخ فوتش رقم کرد پرتو

بصد آرمیدی در ایوان جنت

۱۲۸۶